

انتشارات پنجابی ادبی اکادمی

۳



دیوان غنیمت

بتصحیح

پرسور غلام ربانی عزیز

لاہور ۱۳۳۷ شمسی (۱۹۵۸ م)





انتشارات پنجابی ادبی اکادمی

۳



دیوان غنیمت

تبصیح
پروفیسور غلام ربانی عزیز

لاہور ۱۳۳۷ شمسی (۱۹۵۸ م)



(جملہ حقوق بحق پنجابی اکیڈمی محفوظ)

۱۹۵۸ء

بار اول

۱۰ روپے

قیمت

ملنے کا ہتہ :

پنجابی ادبی اکیڈمی

۱۲-جی، ماڈل ٹاؤن

لاہور (پاکستان)

سول ایجنٹ :

آئینہ ادب

چوک مسجد مینار، لوہاری دروازہ، لاہور

چاپ : الائیڈ پریس، لاہور



دیوان غنیمت

تشکر

پنجابی ادبی اکیڈمی

وزارتِ فرہنگ و دولتِ پاکستان

کی ممنون ہے

جس نے اکیڈمی کو مناسب مالی امداد دے کر

اس کتاب کی طباعت کے لئے

اہم وسیلہ ہم پہنچایا ہے

فهرست مطالب

شماره	موضوع	صفحه
(۱)	فهرست غزلیات و دیگر مندرجات دیوان	ایک
(۲)	پیش لفظ پرفسور غلام ربانی عزیز	الف
(۳)	دیوان اشعار غنیمت	۱

فهرست غزلیات و دیگر مندرجات دیوان غنیمت

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۷	بی جمالت ای چراغ افروز الفت خانه ها		حرف الف ۵۷ غزل
۴۵	تاجسته از دل تو هوای ایباغ ها	۴۵	آب تبغت می مغانه می ما
۱۹	تا شد حدیث عارض جانان بیان ما	۹	از چشم ناز مست میند از سرمه را
۸	تند خوی من کزو دارم به دل افسوس ها	۴۷	از گلستان تازه شد داغ این دل افسرده را
۵	جنون گشته شارت گر هوش دل ها	۴۳	ای حمد تو آراسته گزار سخن ها
۳۱	چه شد گر زلف او با من ندارد سازگاریها	۴۴	ای خاک نشین سر کوی تو جبین ها
۱۸	حدیث چشم که شد دل نشین گفتن ها	۳۹	ای خراب چشم بی پرواه نگاهت تابها
۱۶	داده چشم خوابناکی سر به صحرای مرا	۳۷	ای در خیال ابریت از انفعالها
۳۵	در راه صیدش از پی دفع گزندها	۱۵	ای دکل گلفروش از داغ عشقت سینه ها
۲۹	دیوانه فارغ از چمن آب و رنگ ها	۴	ای ز کاوشهای مژگانت دل رنجورها
۴۷	رخصت اگر هست مدعا طلبی را	۴۲	ای زلف ثنای تو دل آویز بیانها
۱۱	زدند آتش به خرمن طاقت همت بلندان را	۱	ای سایه ی حجاب عطای تو کشتها
۴۱	ز می پرهیز لازم باشد ارباب تعبد را	۲	ای شعله ز زگری شوقت سراپها
۲۶	زهی نگاه تو است افتنه سازی ها	۲۰	ای شکر گردید آب از نوش لعلت بارها
۲۵	سهل می دیدیم آب تیشه ی فولاد را	۲۳	ای شیفته ی طرز خرام تو اداها
۴	شریک درد هم کردند یک رنگی نصیبان را	۲۴	ای معجو تمنای جمال تو خردها
۲۶	صاف کی خواهد رقیب او به عاشق سینه را	۲۲	بس که مست آمده صیاد ستم پیشه ی ما
۶	طاقت باخته آماده ی جنگ است اینجا		به شوق لعل نوشین تو ای جان بخش ساغر ها
۴۶	کرد رخسارت چمن آئینه را	۲۱	به گو شمال جزای عمل چه خواهی کرد
۹	کشته ی شوق تو آرزوما	۴۴	پیاد آن لب میگون شد از مستانه
۳۸	کشتی می بی تو دل خون کرد مستان ترا	۴۶	بازی ها

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۹۲	طفلی که دود آه منش جوش منبل است	۹۷	تا عارضت ز باده‌ی رنگین شکفته است
۹۶	عشق تا آتش شوق به دل افروخته است	۹۸	تا فراقت بچمن آتشی افروخته است
۷۰	عشق تا در دهر رنگ گریه‌ی مستانه ریخت	۹۷	تا نگاه او طپش فولاد را در سینه ریخت
۸۳	غنچه خونین جگر از لعل خموشی که تراست	۶۶	ترا که چشم ستم پیشه همیشه شیشه شراست
۸۵	کرا بودی مجنون نشین ما گذر است	۹۵	چشم خورشید آتشین از پرتو رخسار کپست
۷۷	کشته‌ی تیغ نگاه تو نشانش دگر است	۷۹	حدیث اهل محبت فسانه‌ی دگراست
۶۵	کشتی می روشن پیش می گساران است	۷۵	حدیث خط لب او در انجمن می رفت
۷۶	کشم ز دهنده‌ی گریان چو بی حجاب انگشت	۷۳	حلقه‌ی وحشی غزالان خانه‌ی دیوانه است
۶۸	کشته پیر و همچنان ابن شیخ مدهوش خود است	۹۶	داغ جگر واله و حیران محبت
۷۴	گلشن ز بس شکفته ز فیض هوای کپست	۹۵	در آن ابرو مگو آن چشم مست است
۹۰	لذت خون ریز عشقت تردماغم کرده است	۸۱	درد به کوی تو رهنمائیست
۹۳	می‌گذشتم دوش از شهری که پایانی نه داشت	۶۶	در شب هجر تو چشم ما نه تنها خون گریست
۸۲	ناتوانی ره نمای گوشه‌ی جمعیت است	۷۷	در وادی که بی تو دام برق آه داشت
۹۰	وحشتم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است	۶۵	دل که شد قربانی عشق تو سوزش دیگر است
۸۷	هر خار این بیابان مژگان دل ربائیست	۶۰	دل‌ها شهید کشته شدن گریزای اوست
۵۹	همین دل است که آئینه‌دار عیش و غم است	۹۴	سالکی را کش دل از سیر طریقت آگه است
۸۶	یار در صحبت زهاد سیه‌کار نشست	۷۳	شب که در خاطر آن حسن خدا داد گذشت
۹۷-۱۰۰	فرد	۶۹	شبی که چشم تو تکلیف ساغر مل داشت
		۸۸	شوخی که در اقلیم محبت سفاوست
		۶۴	شوخی مژگانست امشب راه در اندیشه داشت

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۱۴	تا سرم در بند آن صید افکن بی باک بود		حرف خ ۲ غزل
۱۰۵	تا مرا شور جنون در خاطر آزاد بود	۱۰۱	سردگی به مرگ رسانیده کار شمیخ
۱۲۰	ترک مطلب خضر راه منزل دلدار بود	۱۰۱	وش از لب پیاله بجای شراب تاخ
۱۱۳	جلوه‌ی برق پر ریخته‌ی تیر که بود		حرف د ۸۳ غزل
	جمعی که هم‌چو صبح سر از خود	۱۳۷	ز شکست دل من باز نمایان کردند
۱۶۷	کشیده‌اند	۱۵۴	ز ما بتان شکایت دیگر نوشته اند
۱۲۷	چون کرشمه بهاری رسیده می آید	۱۳۰	گر از آتش جانسوز عشقت بهره‌ور گردد
۱۵۸	چو خاک گرچه تمام استقامتم کردند		مشب که باده در خم جوش و خروش
۱۲۹	چون خیال چهره‌ی او غارت هوشم کند	۱۶۹	دارد
	حرف درگهت راندم جبهه خاک سود	۱۱۵	امشب که وحشت تو مرا در خیال بود
۱۶۶	آمد	۱۶۷	آن را که طواف حرمت مد نظر بود
۱۴۴	حسن از تربیت اهل نظر می بالد	۱۲۸	آه بی خود ز دل تنگ برون می آید
	حسن او افسون حیرت در گلستان خوانده	۱۳۵	آه گرمم چو برون از دل ناشاد رود
۱۶۸	بود	۱۶۹	بر آسمان ز خط استوا رقم زده اند
۱۴۶	خوبان بدل شکستن ما عهد بسته اند	۱۳۰	بر کدامین وعده شب امیدوارم کرده اند
۱۰۶	خوبان چو رو به‌قبله‌ی ابروی او کند	۱۴۷	بزم ما از باده‌ی گلغام روشن می شود
	خورد برهم قلب دلها این ستم کار		بسکه در کویش دل حسرت نصیبان
۱۰۹	که بود	۱۴۴	آب شد
۱۶۸	خورشید از حجاب رخت ماه عید شد	۱۱۰	بسکه دل آئینه دار بزم وصل یار بود
۱۶۵	خون صد عاشق بی باک به‌گردن دارد	۱۰۳	بگشتن بی رخت بوی گلم باد خزان باشد
	درین گلشن کدامین طفل بلبل باز می	۱۵۹	بهر هر مرغ چو تجویز نشیمن کردند
۱۲۵	آید	۱۱۵	بی او دم حیات غم سینه کاه بود
۱۳۸	دل تا صفای حسن ترا جلوه‌گاه شد	۱۱۸	بی تو ام نام تماشا بر زبان افسوس بود
۱۶۰	دل جلوه‌گاه خوبی یار است به‌بینید	۱۵۸	بی‌خود شدن از هوش‌ربای خیرم داد
۱۴۸	دور از رخ تو می گل چشم پیاله شد	۱۴۹	پند ناز تو که رو جانب ما نتوان کرد
۱۳۵	دوش گفتند که آن شوخ پری‌زاد آمد		

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۳۶	شب که در حسرت دیدار تو آیم کردند	۱۳۵	دیدم از جانان نگاهی دل نمی دانم چه شد
۱۵۵	شب که در خلوت دل پرده ز رویش واشد	۱۵۰	رفته ام از خود نمی دانم کجایم پرده اند
۱۱۱	شب که درد آباد دل از غمزه اش معمور بود	۱۵۱	رسیده هوش از سر تماشا بدیده ماهی که می خرامد
۱۰۷	شبکه در محفل ز شوق بی قراری عام بود	۱۳۲	ز بالمش ایاز بی وفا گر زود برخیزد
۱۱۲	شب که لعلت در نگاهم یک دهن خندیده بود	۱۲۳	زبان دل ز مژگانش چو در تقریر می آید
۱۱۶	شب که لیلی جلوه اش آتش زن تدبیر بود	۱۶۳	زیم تندی خوی اش تمنا رنگ می باز
۱۲۶	شب که کز یاد چشم مست او دل کامیاب آید	۱۳۱	ز خویش آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد
۱۶۳	شکار انداز من گر خواهش نخچیر خواهد کرد	۱۵۰	ز سنگ تفرقه مینای عشق ساخته شد
۱۶۳	طواف کعبه می کردم سر کوی که باد آمد	۱۶۱	ز عارضی که جهان در نقاب می سوزد
۱۶۸	عاشقت را هر کجا بزم وصال رود دهد	۱۱۷	سوخت دل از آتش بی دود در جانم که بود
۱۳۰	غم او را که الفت بیشتر با جان من باشد	۱۰۳	سینه امشب گلشن زخم نمایان تو بود
۱۳۹	قاصد ما گر چنین قصد دیارش می کند	۱۳۲	شب سبوی می پر زور بدوشم دادند
۱۵۳	قیامت می کند سروی هوس بالیدنی دارد	۱۲۳	شب که از یاد تو دل پروانه ی بی تاب بود
۱۳۳	کی بی تو عاشقان می گلفام می زنند	۱۲۱	شب که بزم آرزو لبریز حرمان تو بود
۱۵۲	کی ز هر پاده مرا کام هوس تر باشد	۱۵۷	شب که بزم از جلوه ی مستانه اش معمور شد
۱۳۳	گدای ملک قناعت اگر امین باشد	۱۲۲	شب که جز وصف سر زلف تو ام کام نبود
۱۳۹	گرفت آئینه چون در دست آتش خانه پیدا شد	۱۰۸	شب که حرف شمع رخسار تو ام افسانه بود
۱۳۳	مست آن چشم که می خواری به عیاری کند	۱۰۰	شب که حرف شمع رخسار تو ام افسانه بود

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۷۹	شد میسر وصل یار و دیده ام گریان هنوز	۱۲۶	مگر قاصد ز کوی قبله‌ی امید می آید
۱۷۸	می تراود گریه‌ی شوق از کف خاکم هنوز	۱۵۶	من و طفلی که در می خانه راهش بیشتر باشد
۱۸۳	فرد	نام رخساری که دوش از بلبل بے تاب برد	
	حرف س ۳ غزل	۱۰۳	فی سرشک از چشم دریا در کنارم می چکد
۱۸۶	دوستدار وصل خوبان دشمن خویش است و بس	۱۳۱	هجوم گریه امشب خط سیراب دگر دارد
۱۸۵	می شوی خون از دل حسرت مال ما مهرس	۱۶۲	هر چند جلوه‌ی تو به عالم یگانه بود
۱۸۵	ناتوانم کرد عشق از طبع ناشادم مهرس	۱۱۹	یاد ایامی که داد عشق آئین تو بود
	حرف ش ۳۳ غزل	۱۱۹	فرد
۱۹۱	آنکه میر عارضت خواهد دل صد پاره اش	۱۴۳-۱۵۰	
۱۹۶	آنکه کشد حسرت دهان نگارش		حرف ر ۲ غزل
۱۹۲	آنکه منم سرخوش از نگاهش	۱۵۶	از سیر بنا گوش بتان رقص دگر گیر
۲۰۰	ازین که ماند تپی در شب وصال آغوش	۱۵۵	خیال زلف تو ام کرده آنچنان زنجیر
۱۹۸	بجز سنگین دلی پیدا نه شد از طرز و آتشش	۱۵۴-۱۵۶	فرد
۲۰۱	بزمی که به دست تو بود دور ایامش		حرف ز ۹ غزل
۲۰۶	بسکه یک رنگم به خاک آستان یار خویش	۱۸۳	بروی گل نبود شبنم آشکار امروز
۱۹۱	به یک خلوت نمی گنجد به عاشق حسن یکتانش	۱۸۳	بی تو می ریختن رنگ خمار است امروز
۱۹۳	تا سر زلف سیاه تو شده دام فروش	۱۸۳	توتیای دیده‌ی گرداب شد خاکسترم
۱۹۹	تصمت آنکه گزشتن ز خود بود تیرش	۱۸۲	خاک گردیدم نه دارد عشق معذورم هنوز
۲۰۵	جهان بر من سیه کرد از تغافل چشم جادویش	۱۸۲	خط یز آورد و همان گرم است بازارش هنوز
۱۹۳	حدیث چشم تو آمد بیان سرمه فروش	۱۵۹	خطت نه کرده زهر به جام اثر هنوز
		۱۸۱	خط در بست نیافته راه سخن هنوز
		۱۸۰	

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
حرف ل ه غزل		<p>حسن محتاج ثناگر نیست در آئین خویش ۲۰۳</p> <p>داده اند آنکس که در بزم جنون</p> <p>پیمانه اش ۱۹۹</p> <p>دلی دارم خراب نرگس می خانه سامانش ۲۰۲</p> <p>دلی دارم شکار غمزه ی آرام پروازش ۱۸۹</p> <p>دل رم خورده ی من صید صیادی است</p> <p>آرامش ۱۹۰</p> <p>من و شوخی که شد معشوق دلها عاشق</p> <p>زارش ۱۸۸</p> <p>من و مهری که شد غارت گر اسباب</p> <p>آسایش ۲۰۳</p> <p>نه باشد از ته دل ناله ی عاشق ز بیدادش ۲۰۵</p> <p>نیست هم دردی مرا غیر از دل نالان</p> <p>خویش ۱۹۵</p> <p>یک بار اگر در آئینه بینی بروی خویش ۱۹۷</p> <p>یک بار اگر در آئینه بینی عذار خویش ۲۰۸</p> <p>فرد ۲۰۹</p>	
<p>الفت نازک دلان را چنگ باشد در بغل ۲۱۳</p> <p>بادی تند از نگاهش ریخت تا در جام گل ۲۱۵</p> <p>دراز دستی معشوق برگزیده ی بلبل ۲۱۳</p> <p>زهی در صیدگه عشق تو شیرافکنان بی دل ۲۱۵</p> <p>طعنه ی چاک گریبان تو بر دامن گل ۲۱۳</p> <p>فرد ۲۱۶</p>		حرف ق ۱ غزل	
حرف م ۳۲ غزل		<p>وحشتم داد می تند ز پیمانه ی برق ۲۱۰</p> <p>فرد ۲۱۰</p>	
<p>آب شد بسکه به دل ز آتش پنهان سخنم ۲۲۳</p> <p>از بسکه انتظار کش عهد دلبرم ۲۲۹</p> <p>از نمک ساخته ی می خواهم ۲۳۹</p> <p>بسکه حسن بی نظورش کرده جا در سینه</p> <p>ام ۲۲۵</p> <p>بسکه خجالت ها کشید از روی مهمان</p> <p>خانه ام ۲۲۹</p> <p>بسکه سوز دل به یاد عارض جانانه ام ۲۲۳</p> <p>بوسه از لعل یار می خواهم ۲۳۸</p> <p>بهار ی جلوه گر شد بر جنون پیغامها کردم ۲۳۶</p> <p>به هجران تو دوران کرد چندان زهر در</p> <p>کامم ۲۱۷</p> <p>به یاد قد تو آهی که داشتم دارم ۲۲۶</p> <p>تشنه ی تیغ آب دل دارم ۲۳۹</p> <p>جدا از ساغر می گریه سامان شد هر</p> <p>انگشتم ۲۲۷</p> <p>چنان از نشه ی جام شراب عشق مدهوشم ۲۲۶</p>		حرف ک ۱ غزل	
حرف گ ۱ غزل		<p>کی تواند شد دل من مرد میدان سرشک ۲۱۱</p> <p>سر کند غمزه ی بی رحم تو چون چنگ</p> <p>پلنگ ۲۱۲</p>	

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
	حرف ن ۱۳ غزل		چوبی روی تو در صحن چمن نظاره می کردم
۲۵۰	بتی دارم سراپا هم‌چو شاخ ارغوان رنگین	۲۳۱	حدیث زلف او با ناله‌ی شبگیر می گفتم
۲۴۶	بود از بسکه گمنامی به عالم دل نشین من	۲۳۳	درین محفل نه شد گوش آشنای غیر آهنکم
۲۴۳	تا رسید از خود بیاد شوخ چشمی هوش من	۲۱۹	دل به یغما برده‌ای لطف مدام کیستم
۲۵۱	درد عشق آخر بدولت ره‌نما خواند شدن	۲۲۰	دل صد چاک زان شوخ ستمگر بود در دستم
۲۴۲	در گداز افتاد از بس بی رخت آرام من	۲۳۳	دل کشته‌ی نگاه تو رغبت کجا بریم
۲۴۲	ز آتش عشق جگرسوزی بود تخمیر من	۲۲۱	ز ایجام چو تار چنگ شد مقصود آوازم
۲۴۹	ز خود رفتن به شهر عاقبت واکرد کار من	۲۳۵	ز بس چون آسیا کردم سفر در مسکن خویشم
۲۴۱	سر آسودگی داری نظر بر دل‌فکاران کن	۲۳۸	ز چندین خوش‌نگه چشمی که بیمار است می‌دانم
۲۴۷	شب که در کوی تو خالی کرد رفتن جای من	۲۳۰	سوختن شد در پریشانی ز بس سرمایه ام
۲۴۸	عمرها بودم به رنج از انتظار خویشتن	۲۲۱	شب که فال بوسه‌ی آن لعل جان‌پرور زدم
۲۴۸	نشد کم جلوه‌ات از دیده تاملی سوخت داغ من	۲۲۲	گداز آتش عشق تو ظالم کرده تا آیم
۲۴۵	نمی‌آید به گفتن راست هرگز داستان من	۲۱۸	گر بشنوی به گوش دل ما صدای خم
۲۵۰	هر که او زان لرگس مستانه می‌گوید سخن	۲۲۸	می‌روم سوبش و لیکن دربی کار خودم
	حرف و ۱۲ غزل	۲۲۳	نمی‌دانم کرا امروز منزل بود در چشمم
	آفتاب من که رفت از چشم مردم خواب ازو	۲۳۷	نمی‌گنجد به خلوت مجلس آرای که من دارم
۲۵۳	از بسکه نازک است قد دل ربای او	۲۳۷	نه از چاک گریبانش به گلگشت چمن رفتم
۲۶۰	ای بهار هشت جنت در عرق از روی تو	۲۱۷	نه چون آئینه در چشم از تو آب ما کنی دارم
۲۵۹	ای قیامت انتظار وعده‌ی فردای تو	۲۳۲	یاد وحشی جلوه‌ی زد بسکه آتش در برم
۲۵۵	ای ملاحه خانه‌زاد شورش پیغام تو	۲۲۹-۲۳۰	فرد

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۲۵۵	بهار سجده برد پیش منزلی که تو داری	۲۵۷	تا ازان بدمست سنگین دل خبر دارد سب
۲۵۲	به یاد شوخ چشمی در چمن سرگرم افغانی	۲۵۸	دیوانه‌ی که باخته هوش از نگاه او
۲۵۰	تو تا رفتی سفر کرد از دل عاشق شکیبای	۲۶۱	ساغری دیدم نگون بر شیشه‌ی پر باده‌ی
۲۷۷	جنونم کرده گل از گردش چشم دل آرامی	۲۵۶	سر ناورد فرو به کسی پای بند او
۲۷۱	ز بس گشتم سر شک افشان یواد چشم مخموری	۲۶۰	نیست رهائی آرزو عاشق ناگزیر تو
۲۶۷	ز عید بی‌خودی عاشقان چه می‌دانی	۲۵۳	هر که افزود از بهار عارضت سودای او
۲۸۳	شب بود بتی غارت‌جان بلکه تو باشی	۲۶۲	یک می‌کده شیشه‌های باده
۲۷۸	شبی به روی تو افتد اگر نگاه پری	۲۶۳	فرد
۲۸۲	گفتمش داری لب نوشین چو جان گفتا بلی		حرف ۳۰ غزل
۲۷۳	مجلس‌آرا گر نباشی می‌پرستان را شبی		شب که کردم در پی وحشی نگاهی
۲۷۶	نباشد حاصل دل‌بستگی جز آه بی‌تابی	۲۶۵	نالهی
۲۷۴	نه دارد شوخی این رنگ اشک هیچ محزونی	۲۶۴	شعله‌بالای به تن پوشیده رنگین جامه‌ی
۲۸۴	فرد	۲۶۴	کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره
۲۸۵	در نعت حضور اکرم صلی‌الله‌علیه‌وصلعم		حرف ۲۱ غزل
۲۹۱	نعت	۲۸۱	آسمان یاد ندارد چو تو بیدادفتی
	در منقبت حضرت غوث‌الاعظم گیلانی		اسیر تن‌پرستی گشته ای از دل چه
۲۹۸	رحمته‌الله‌علیه	۲۶۷	می‌پرسی
۳۰۸	در مدح گوید	۲۸۳	اگر ز روی تو گردد نگه دوچار تجلی
۳۱۲	در منقبت حضرت غوث‌الاعظم گوید	۲۶۸	امشب که ریخت در سر من آرزوی می
۳۱۳	رباعیات	۲۸۰	بتعمیر که دارد عشق ویران‌کارت آهنگی
			بسر وقت من آمد تا کدامین سحر فن
		۲۷۸	چشمی
			بود بی روی تو گلشن به چشمم بزم
		۲۷۲	غمناکی
		۲۶۹	بود زخم جگر را از طبعی چشم بهبودی
			بود هر جا که خورشید زخت گرم
		۲۷۹	خود آرای



مزار غنیمت

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پیش لفظ

پروفیسر غلام ربانی عزیز

شرح احوال غنیمت

غنیمت کا نام محمد اکرم اور کنجاہ جائے پیدائش تھی۔ یہ نام ہے ایک چھوٹے سے قصبے کا جو گجرات سے مغرب کی طرف سات میل کے فاصلہ پر واقع ہے۔ تذکرہ نویسوں نے سن ولادت کی کوئی تصریح نہیں کی، صرف اتنا لکھنا ہی کافی سمجھا کہ غنیمت شہنشاہ عالمگیر کے عہد میں لاہور کے گورنر نواب محمد مکرم خان کا ندیم اور مصاحب تھا۔ نواب مذکور سے مخلصانہ مراسم تھے، اور کافی عرصہ تک نواب کی مصاحبت میں رہا۔ یہ گورنر بارہویں صدی ہجری کی پہلی دہائی میں اس منصب پر ممتاز ہوا، اور یہی وہ زمانہ تھا جب کہ غنیمت نے مثنوی نیرنگ عشق لکھی تھی۔ یہ تو نہیں کہا جا سکتا کہ اس وقت اس کی عمر کیا ہوگی، لیکن کلام کے مطالعہ سے پتہ چلتا ہے کہ اچھا خاصہ پختہ گو ہو چکا تھا۔

مغلیہ عہد کے ابتدائی دور میں جب ان کی حاتمانہ فیاضیوں نے تمام مشرق وسطیٰ کو گرویدہ بنا لیا تھا، غنیمت کے آبا و اجداد شام سے ہجرت کر کے اس گمنام قصبے میں بس گئے تھے، والد کا نام نذر محمد تھا۔ وہ کنجاہ کے مفتی تھے، اور دنیاوی جاہ و منصب کے علاوہ عالم دین اور صاحب دل بزرگ تھے۔ چچا کا نام شیخ ابوالبقا تھا۔

ب

پیش لفظ

یہ دونوں بھائی سیدالعارفین حاجی محمد نوشہ گنج بخش کے مرید اور خلیفہ تھے اور صاحب کشف و کرامات شمار ہوتے تھے۔

غنیمت خود لکھتا ہے کہ اسے بچپن میں پڑھنے لکھنے سے کچھ لگاؤ نہ تھا۔ دن رات کھیل کود اور لہو و لعب میں لگا رہتا۔ اسی اثنا میں سید صالح محمد صاحب کے مرید ہونے کا موقع ملا۔ سید موصوف حضرت غوث الاعظم گیلانی کی اولاد سے تھے اور گجرات سے چار میل مشرق کو سادہ ناسی ایک گاؤں میں رہتے تھے۔

سید صاحب بڑے صاحب کمالات بزرگ تھے، چنانچہ ان کے فیض صحبت سے غنیمت کی کاہا پلٹ گئی اور تھوڑے ہی عرصہ میں اس کی شاعری اور روحانیت کا شہرہ دور دور تک پھیل گیا۔ غنیمت عقیدہ کے لحاظ سے سنی المذہب اور قادری سلسلہ طریقت سے وابستہ تھا۔ حضرت غوث الاعظم شیخ عبدالقادر گیلانی سے اس کی وابستگی عشق بلکہ جنوں تک پہنچ گئی تھی چنانچہ جب بھی کسی محفل میں اس کے سامنے غوث الاعظم کا نام لیا جاتا، فوراً سجدہ میں گر پڑتا۔ اڑتے اڑتے یہ خبر عالمگیر کے کانوں تک جا پہنچی۔ وہ بھلا کب صبر کرنے والے تھے۔ انہوں نے اسلام کو جس زاویے سے دیکھا تھا، وہاں ایسی آزادی کی گنجائش نہ تھی۔ فوراً طلبی ہوئی۔ غنیمت سامنے آیا تو شہنشاہ نے پوچھا ”ہمیں معلوم ہوا ہے کہ جب بھی تمہارے سامنے غوث الاعظم کا نام لیا جاتا ہے، سجدہ میں گر پڑتے ہو۔ یہ حرکت اسلامی توحید کی عین نقیض ہے۔ کیا تم اس فعل کے جواز میں کوئی شرعی دلیل پیش کر سکتے ہو؟“ ادھر سے کوئی جواب نہ ملا، تو شہنشاہ نے دیکھا کہ غنیمت سجدہ میں پڑا ہے۔ حقیقت شناس تھا سمجھ گیا کہ مزید چھیڑ چھاڑ غیر مناسب ہے۔

حاضر جوابی اور بدیہ گوئی

غنیمت گاؤں کا رہنے والا تھا، وہیں پل کر جوان ہوا تھا، وہی

بود و باش تھی، اور وہی نشست و برخاست۔ گاڑھے کے کپڑے پہنتا، ایک ہاتھ میں مٹی کا حقہ ہوتا اور دوسرے میں گنواروں کا سا لٹھ، دیکھنے والا بادی النظر میں سمجھتا کہ گنوار ہے، کہ ابھی ڈھور چرا کر آیا ہے۔ مثنوی نیرنگ عشق مکمل ہو چکی تھی اور شاعر کی نگاہ کسی ایسے قدردان کی تلاش میں تھی جو ان جواہر ریزوں کی قدر کرتا۔ یہ وہ زمانہ تھا کہ مرزا سرخوش دہلی میں مقیم تھے۔ ان کی شہرت ہندوستان کے طول و عرض میں پہنچ چکی تھی۔ غنیمت اہل وطن کی کور ذوق سے شکستہ خاطر تھا۔ مثنوی کے اجزا بغل میں دبا دہلی کو چل دیا۔ وہاں پہنچا تو دم لینے کے لئے جامع مسجد دہلی کی سیڑھیوں پر بیٹھ گیا۔ سستا چکا تو سرخوش کے مکان کا پتہ دریافت کیا۔ پہنچ کر دستک دی، ملازم آیا۔ تو سرخوش سے ملاقات کی خواہش کی۔ وہ اس وقت ہواخواہوں اور شاعروں کے مجمع میں بیٹھے تھے اور فکر شعر سے دل بہلا رہے تھے۔ بعض احباب کو ایک اجنبی کا یوں آنا ناگوار گزرا لیکن سرخوش کی مروت نے گوارا نہ کیا کہ ایک غریب الوطن کی درخواست کو مسترد کر دے، چنانچہ حکم دیا کہ بلا لاؤ۔ غنیمت اسی ہئیت کڈائی میں اندر آیا اور ایک طرف کو دبک کر بیٹھ گیا۔ سرخوش سمجھے کہ سائل ہے۔ منتظر تھے کہ کچھ مانگے تو دے دلا کر پیچھا چھڑائیں، مگر غنیمت کم سم بیٹھا رہا۔ سب اس کی طرف دیکھ رہے تھے مگر وہ ٹس سے مس نہ ہوا۔ آخر رہا نہ گیا تو ایک صاحب کہنے لگے :

”بڑے میاں آپ گونگے تو نہیں کچھ تو کہئیے“

اس طنز آمیز فقرے نے غنیمت کے سمند طبع پر تازیانہ کا کام کیا۔ فوراً بول اٹھا :

کردہ ام از مہر لب نقد بیانہا در گرہ

بستہ ام چون غنچہ ی سوسن زبانہا در گرہ

ایسا بلند مطلع اس گنوار کی زبان سے سن کر حاضرین کے کان
کھڑے ہو گئے۔ کنگھیوں سے دیکھا تو بعض آنکھوں میں شک و
شبہ کی کچھ دھاریاں دکھائی دیں ، فوراً دوسرا شعر پڑھا :

سرفراز منصب سرگشتگی گردیدہ ام

اختر ما داشت گوی آسمان ها در گره

اب یہ حالت ہے کہ سبھی آنکھیں پھاڑ پھاڑ کر دیکھ رہے ہیں اور
ملتجی ہیں کہ سلسلہ جاری رہے ، تیسرا شعر تھا :

آتشین روی گذر بر جلوہ محتاجی نکرد

چون سپندم ماند آشوب فغانها در گره

سامعین کی محویت نقطہ انتہا تک پہنچ چکی تھی کہ غنیمت نے
چوتھا شعر پڑھا :

مرده ام در حسرت شیرینی حرف کسی

کز لب خاموش دارد نقد جانها در گره

یہ کچھ حسب حال بھی تھا ، پانچواں شعر تھا :

ز ابروان آن پری تا می توانی گوشه گیر

ناوک بیداد دارند این کمانها در گره

اب محفل کی یہ حالت تھی کہ فرط استعجاب سے حاضرین سکتے کے
عالم میں تھے اور غنیمت نے چھٹا شعر پڑھا :

از شب هجران و محنت های ما

زلف شیرنگ تو دارد داستانها در گره

ساتواں شعر مقطع تھا ، اس نے بھی کسر نکال دی :

یاد مژگانش غنیمت چاکھا در دل فگند

تابکی باید نہان کردن سنانها در گره

سرخوش فرط شوق سے بے تاب ہو چکے تھے ، اٹھ کر لپٹ گئے ۔
 مینے سے لگا لیا اور دیر تک راز و نیاز کی باتیں کرتے رہے ۔ شعر و سخن
 ان لوگوں کا اوڑھنا بچھونا تھا ۔ ادھر ادھر کی باتیں ہو چکیں تو
 سرخوش کہنے لگے ، کہ ہم سب لوگ ایک مصرع پر جس کا قافیہ
 اور ردیف پست افتادہ است ہے فکر کر رہے تھے ، آپ بھی غور
 کریں ، وہاں کیا دیر تھی ، تھوڑے سے غور و فکر کے بعد چھ شعر کی
 ایک غزل کہہ ڈالی ، آپ بھی سن لیجئے :

وحشتم پر زور و طاقت زیر دست افتادہ است
 ہمچو موج از خود بکار ما شکست افتادہ است
 تا شهید گرم خویہای چشم مست کیست
 ہمچو خم آتش بگور می پرست افتادہ است
 مشہد حیرت شہیدان را زیارت کردہ ام
 ہر طرف مینای می گوئی ز دست افتادہ است
 چاہ راہ خویش گردیدند چون گردابہا
 ہمت ارباب دنیا بسکہ پست افتادہ است
 طاقت برخاستن چون گرد نمناکم نمازد
 خالق می داند کہ می خوردست وست افتادہ است
 سایہ تاک از سر ما چون غنیمت کم مباد
 کز عدالت همسر زنجیر پست افتادہ است

سرخوش کے علاوہ باقی سامعین بھی پھڑک اٹھے ۔ دوئی کا حجاب
 اٹھ چکا تھا ۔ مٹی کا حقہ توڑ پھینکا اور اسکی بجائے چاندی کا حقہ جس میں
 سونے کی منہال لگی تھی ، غنیمت کو پیش کیا ۔ گاڑھے کے میلے کچیلے
 کپڑے اتروائے اور بہترین ایرانی لباس زیب تن کرایا ۔

ان لوگوں نے غنیمت کو سر آنکھوں پر جگہ دی اور اس فیاضی سے
قدردانی کی کہ بعد کی زندگی نہایت آرام اور سکون سے گزری ۔

ایک اور موقع پر غنیمت سرخوش کے یہاں تھا ، فکر شعر ہو رہی
تھی ۔ مصرع طرح کا قافیہ اور ردیف تھی نگار از من ، قرار از من ۔
جب سب لوگ اپنی اپنی غزل پڑھ چکے اور غنیمت کی باری آتی تو اس
نے ایک مصرع غزل پڑھی ، جسکے دو شعر درج ذیل ہیں ۔ افسوس کہ
اس غزل کے باقی اشعار کہیں سے دستیاب نہیں ہو سکے :

رقبیا من نمی گویم گل و باغ و بہار از من
بہار از تو، گل از تو، ہر دو عالم از تو، یار از من
مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو، گل از تو، بلبل از تو، لالہ زار از من

ایک دن غنیمت بازار سے گزر رہا تھا کہ ایک شوخ و چنچل لڑکے
نے راستہ روک لیا اور بغیر کسی تقریب کے پوچھا ، کہ رباعی کا وزن
کیا ہے ؟ اتنے میں دو چار لڑکے اور بھی آگئے ۔ جانتے تو سبھی تھے کہ
بڑے بوڑھوں سے سر راہ مخاطب ہونا اس عہد کی وضع داری کے خلاف
ہے لیکن جب انہیں ایک ہم درس کی جسارت سے موقع ملا تو حلقہ
باندھ کر کھڑے ہو گئے ۔ غنیمت بھی سنبھل چکا تھا ۔ کہنے لگا ، سنو !

شیطان پسری پیش من آمد در رہ
پرسید ز من وزن رباعی ناگہ
چون شوخی طبعش را بدیدم گفتم
لا حول ولا قوت الا باللہ

۱۔ سرخوش کا بیان ہے کہ یہ شعر محمد حسین جلی کے ہیں (کلمات
الشعراء، ص ۳۳) اور غالباً یہ حقیقت ہے کیونکہ غنیمت کے کسی
دیوان میں یہ شعر موجود نہیں (جلد باقر)

خوب واہ واہ ہوئی - بچوں نے زور زور سے تالیاں بجائیں اور سوال کرنیوالا لڑکا اپنا سا منہ لے کر رہ گیا -

شوق سیاحت

ہم بیان کر چکے ہیں کہ غنیمت کو غوث الاعظم سے والہانہ عقیدت تھی ، چنانچہ اس جذبے کی تسکین کے لئے مدت العمر یہ خواہش اس کے دل میں چٹکیاں لیتی رہی کہ کاش کوئی ایسی صورت پیدا ہوتی کہ وہ اس جلیل القدر روحانی پیشوا کے روضے کی زیارت کر سکتا - لیکن معلوم ہوتا ہے کہ سفر کی صعوبتوں اور اقتصادی بدحالی کی وجہ سے یہ خواہش پوری نہ ہو سکی ، اور غنیمت ارمانوں کا بستہ بغل میں دبائے دنیا سے رخصت ہو گیا - دیوان غنیمت میں ایک مقطع ہے :

اے خوش آن دم کہ غنیمت ز سر عجز و نیاز
سر قدم کردہ بہ طوف شہ بغداد رود

سیر کابل کی خواہش غنیمت کے دل میں ہمیشہ چٹکیاں لیتی رہی ، لیکن مالی وسائل کے بغیر اس بیل کے پروان چڑھنے کی کیا صورت تھی، مرتے دم تک دل سے یہ کسک نہ نکل سکی ، دیوان میں ایک جگہ کہتا ہے :

شوق فائز میکند تکلیف سیر کابل

شد غنیمت دیدہ ما عرصہ سرخاب ازو

لیکن قرائن شاہد ہیں کہ غنیمت کا یہ ارمان بھی پورا نہ ہو سکا ، اور آخر بقدر اقل اس امر پر رضامند ہو گیا کہ چلو اگر کابل جانا میسر نہیں تو لگے ہاتھوں کشمیر جنت نظیر ہی سے دل بہلا لیں ، چنانچہ لکھتا ہے :

شد غنیمت سرد در خاطر ہوائی کابل

بسکہ دل سرگرم سیر گلشن کشمیر بود

اسی طرح ایک اور جگہ لکھتا ہے :
 بیا بلبل اگر داری گلی ، نذر تماشہ کن
 غنیمت بھر سیر گلشن کشمیر می آید

حب وطن

انسان جس خاک سے اٹھتا ہے اسکی محبت رگ و ریشہ میں سرایت کرے
 ہوتی ہے - غنیمت بھی سچا وطن پرست تھا اور وہ اس سر زمین سے اٹھا
 تھا جس کے باسیوں کو سرسید مرحوم نے زندہ دلان پنجاب کے قابل احترام
 لقب سے نوازا - کشمیر کی سیر کو گیا تو یاد وطن ستانے لگی - شعراً نے
 اسے جنت نظیر کہا ہے ، لیکن دیکھئے تو شاعر اس جنت میں بھی
 پنجاب کو نہیں بھولتا ، اور حب وطن کی یاد دل میں چٹکیاں لیتی ہے
 تو بے اختیار پکار اٹھتا ہے :

آب شد کشمیر در چشم غنیمت از حجاب
 تا کہ نادانستہ نام خطہ ی پنجاب برد
 پنجاب کے اس عاشق زار نے ایک اور جگہ اپنے جذبات کا اظہار یوں
 کیا ہے :

نہ خواہم لالہ زار گلشن ایران کہ سر برزد
 گل داؤدی صبح وطن از خاک پنجابم

وفات

ہم بیان کر آئے ہیں کہ غنیمت کی تاریخ پیدائش کے بارے میں
 قابل وثوق ذرائع سے کچھ معلوم نہیں ہو سکتا - یہ مفروضہ ہے کہ غالباً
 اس کی پیدائش گیارہویں صدی کے وسط کے قریب ہوئی ہوگی - چونکہ
 کسی تذکرہ نویس نے یہ بھی نہیں لکھا کہ اس نے کتنی عمر پائی تھی -
 اس لئے تاریخ پیدائش کے بارے میں ابہام اور بڑھ جاتا ہے ، ہاں البتہ
 اتنا بہ وثوق کہا جا سکتا ہے کہ جب مرزا سرخوش اپنے تذکرہ

کلمات اشعرا پر نظر ثانی کر چکے تھے تو غنیمت دنیا سے رخصت ہو چکا تھا، چنانچہ وہ لکھتے ہیں :

”غنیمت از خاکیان ہند غنیمت بود
دیوان مختصر دارد و مثنوی نیز فکر کردہ“

یہ ۱۱۵۸ ہجری کا واقعہ ہے، جس سے معلوم ہوتا ہے کہ غنیمت اس تذکرے کی تکمیل کے وقت دنیا میں موجود نہیں تھا۔ ممکن ہے کہ اسی سال یا ایک آدھ سال پہلے وفات پائی ہو۔ غنیمت لاہور میں نواب مکرم خاں کے ہاں مقیم تھا کہ مرض الموت میں مبتلا ہوا۔ چھوٹے بھائی کو اطلاع دی۔ وہ بھاگم بھاگ آیا اور ساتھ لے گیا۔ غشی طاری تھی اور حالت غیر، کنجاہ پہنچا تو غشی میں کسی قدر آفاقہ تھا، کہنے لگا :

”ابھی ابھی حضرت قبلہ سید صالح گیلانی کی خدمت بابرکت میں ایک قصیدہ مقبلیہ پیش کیا تھا جسے انہوں نے پسند کیا اور مجھے سروپا عطا فرمایا“

اس کے بعد چند اشعار پڑھے جو مرشد کی تعریف میں تھے۔ سید صاحب اس سے بہت عرصہ پیشتر فوت ہو چکے تھے۔ غشی کا دوسرا دورہ پڑا اور روح قفس عنصری سے پرواز کر گئی۔ یہ ہے مختصر سی روئداد اس زندہ جاوید شاعر کی جس کی مسیحائی نے کنجاہ کی گمنام بستی کو بقائے دوام کا تمغہ عطا کیا۔

مزار غنیمت

کنجاہ کے جنوب کی طرف باغ دیواناں کے متصل اس نامور شاعر کا مزار ہے۔ یہ آج سے کوئی پینتیس برس پہلے نہایت خستہ حالت میں تھا۔ بخشی منظور علی صاحب رھتاسی ان دنوں کنجاہ کے تھانے دار تھے۔

جب بھی وہاں سے گذر ہوتا قبر کی خستہ حالی سے متاثر ہوتے۔ خیال آیا کیوں نہ اس نامور کی قبر کی مرمت کروائی جائے۔ چنانچہ بعض معزیز حضرات سے بھی اس کے بارے میں مشورہ کیا۔ بخشی صاحب کا ذاتی رسوخ کام کر گیا اور چند ہزار روپوں کے صرف سے مزار کی مناسب مرمت ہو گئی۔

یہ مزار حسب معمول زیارت گاہ خاص و عام ہے۔ دو چار مجاور بھی ادھر ادھر سے آکر بس گئے ہیں۔ ہر سال جیٹھ کے مہینے میں میلہ لگتا ہے۔ عقیدت مند دور دور سے کھنچے چلے آتے ہیں اور ایک آدھ دن بسر کر کے واپس چلے جاتے ہیں۔ عوام میں کئی قصے غنیمت کے کشف و کرامات کے مشہور ہیں۔ چنانچہ یہ روایت تواتر کی حد کو پہنچ چکی ہے کہ اگر کوئی شخص شاعر بننے کا متمنی ہو اور غنیمت کے مزار پر چلہ کشی کرے تو اس مجذوب شاعر کے روحانی تصرف سے اس کی خواہش پوری ہو جاتی ہے اور وہ شعر کہنے لگ جاتا ہے۔

غنیمت کی شاعری

ہم بیان کر چکے ہیں کہ غنیمت ۱۱۵۸ ہجری سے پہلے جو مرزا سرخوش کے مشہور تذکرہ کلمات الشعرا کا سال تکمیل ہے، وفات پا چکا تھا۔ اورنگ زیب عالمگیر کا سال رحلت ۱۱۱۸ ہجری ہے۔ اس لحاظ سے غنیمت کو ہندوستان کے اس صوفی منش شہنشاہ کا ہم عصر کہنا چاہئے۔

غنیمت نے ہوش کی آنکھ کھولی تو ہندوستان کی فضا نظیری نیشاپوری، صائب اصفہانی، کلیم ہمدانی، فضائی شیرازی، ناصر علی سرہندی، جلال اسیر اور قاسم دیوانہ کے دلاویز نفموں سے معمور تھی۔ ایسے جلیل القدر اساتذہ کے بعد آنا بذات خود کافی حوصلہ فرسا تھا۔

ایسے بزرگ بہ افراط موجود تھے جن کے کانوں میں ابھی تک ان شیریں نواؤں کی نغمہ سنجیاں گونج رہی تھیں۔ ظاہر ہے کہ اگر کوئی معمولی دل و دماغ کا انسان ہوتا تو ایسے مقدار زیر پر رکھے بغیر چارہ نہ تھا مگر غنیمت حالات کی ناسازگاری سے بد دل نہ ہوا۔

غنیمت نے شعر کہنا شروع کیا تو فارسی شاعری کو عالم وجود میں آنے تقریباً آٹھ سو برس بیت چکے تھے۔ اس طول طویل زمانے میں ایران و ہندوستان سے ہزاروں فن کار اٹھے اور پیوند خاک ہو گئے تھے۔ فارسی غزل کا سارا سرمایہ محبت کے سوز، فراق کی تلخیوں اور وصال کی مسرتوں پر مشتمل ہے۔ زبان اور انداز بیان ہزار مختلف سہی لیکن وہی ایک حسن ہے جو مختلف سانچوں میں ڈھلتا چلا آ رہا ہے، وہی ایک ٹھوس حقیقت ہے جس کی کئی تعبیریں ہو چکی ہیں، وہی نہیں تلے خیالات ہیں جنہیں الفاظ و عبارات کے مختلف قالب عطا کئے جا چکے ہیں، وہی زمین ہے جسے بار بار جوتا جا رہا ہے، وہی لقمہ ہے جسے ہر شخص چباتا چلا آیا ہے۔ زمین ہزار زرخیز سہی لیکن آخر کب تک، لقمہ ہزار لذیذ سہی مگر تابکرے۔ غنیمت کے لئے اس عام ڈگر سے ہٹ کر چلنا ممکن نہ تھا۔ وہ نہ بیدل تھا، نہ عرفی، نہ غالب نہ اقبال، کہ اہل زمانہ کا مذاق اور زمانے کی روش کو بدل سکتا، لیکن پھر بھی جو کچھ کہہ گیا اس لائق ہے کہ فارسی ادب کے قابل قدر ذخیرے میں جگہ پا سکے اور اہل ذوق سے خراج تحسین وصول کرے۔

غزل پر تبصرو

ہم ذیل میں اس کی ایک غزل پر قارئین کو مختصر تبصرے کی دعوت دیتے ہیں۔ یہ غزل سات اشعار پر مشتمل ہے، جو اس عہد کی شاعری

کا بلاشبہ عمدہ نمونہ ہے ، پہلا شعر ہے :

کشم ز دیدہ ی گریان چو بی حجاب انگشت
شود چو ماہی بی آب اضطراب انگشت

عاشق فراق یار میں روتا ہے تو اشک ریز آنکھوں پر انگلی دھر لیتا ہے ،
روتے روتے برسوں گزر گئے ، نہ رونا بند ہوا نہ انگلی ہٹی ۔ چنانچہ
آنسوؤں کے اس سیلاب میں رہتے رہتے انگلی کی فطرت ہی بدل گئی ۔
برسوں کی اس رفاقت کے بعد اچانک ایک دن انگلی کو آنکھوں سے ہٹایا
تو وہ یوں سراپا اضطراب بن گئی جیسے کوئی مچھلی کو دریا سے اٹھا
کر باہر پھینک دے ۔ انگلی کے اضطراب میں ایک لطیف سا اشارہ
ان آنسوؤں کی دل آویزی کی طرف بھی ہے جو عاشق کی آنکھوں سے
فراق محبوب میں بہتے رہے ۔ بلاشبہ یہ تشبیہ غیر واقعاتی ہے اور
اس میں حد درجہ مبالغہ ہے لیکن جو چیز اوروں کے لئے ناروا ہے
اسے شاعر کی دنیا میں گوارا کر لیا جاتا ہے :

بہ چشم مست تو کردم شبی اشارہ ز دور
مرا چو گردن میناست پر شراب انگشت

محبوب کی نشہ ریز آنکھوں کو شعرا نے جام شراب ، سبوتے مے ،
خم صہبا اور خدا جانے اور کس کس چیز سے تشبیہ دی ہے ۔ کسی نے
جھوم جھوم کر پی تو کسی نے لہرا لہرا کر ، ایک نے جام پر جام چڑھایا
تو دوسرے نے سبوتے سبوتے خالی کر دیئے ، غرض بہ قدر ظرف و استعداد
سبھی نے اس چشمہ حیات سے پی اور خوب جی بھر کر پی ۔ غنیمت کے
محبوب کی آنکھیں بھی سرمستی و کیف کا ایسا ہی نہ ختم ہونے والا میکہ
ہیں ، لیکن ان میں نشے اور بے خودی کی کیفیت ہے کہ

پیش لفظ

پج

ایک دن اس نے دور سے ان کیف پرور آنکھوں کی طرف اشارہ ہی کیا تھا کہ انگلی میں یوں نشہ بھر گیا جیسے گردن مینا میں شراب بھری ہوتی ہے۔ وہاں آپ نے آنکھوں کو آنکھوں سے سیراب ہوتے دیکھا یہاں چشم زدن میں انگلی کو شاداب ہوتے دیکھئے۔

شمار سوزش پروانہ مشربان نہ کنی

کہ ہم چو شمع گدازد درین حساب انگشت

عشاق کی آتش نفسی کوئی ڈھکی چھپی چیز نہیں۔ کبھی سوز عشق سے شمع صفت جلتے اور پگھلتے ہیں تو کبھی شمع حسن پر پروانہ وار جان دیتے ہیں۔ غرض جلنا ان کا اوڑھنا بچھونا اور مرنا ان کی زندگی کا تار و پود ہے۔ غنیمت کا محبوب عشاق شماری کا ارادہ رکھتا ہے، مگر شاعر اسے ایک خطرناک مہم جان کر محبوب کو منع کرتا ہے، اور کہتا ہے:

میری عاجزانہ گزارش ہے کہ اس مہم کا خیال ترک کر دیجئے کیونکہ ایک ایک جان نثار بھڑکتی ہوئی آگ کا تنور اور دھکتے ہوئے کوئلوں کا لاوا ہے۔ ادھر آپ نے انگلی اٹھائی ادھر وہ موم کی طرح پگھلی۔

اگلے شعر میں اسی مضمون کو دوسرے پیرائے سے ادا کرتا ہے:

زدم بہ سینہی سوزان خویشتن دستی

برنگ میخ فروفت در کباب انگشت

عشق کی سوزش اور محبت کی تپش میں جو گرمی ہے وہ جہنم کو بھی میسر نہیں، مگر باوجود اس کے عاشق زندہ ہے، چلتا پھرتا ہے، اٹھتا بیٹھتا ہے۔ غنیمت اسے فریب نظر جانتا ہے،

بد

پیش لفظ

چنانچہ کہتا ہے کہ میں نے ایک دن اپنے سینے پر ہاتھ مارا
تو انگلیاں اس طرح اندر دھنس گئیں جیسے کباب میں لوہے
کی سیخ -

پانچواں شعر ہے :

برنگ غنچہ دہد بوی گل سرانگشتم
شبہ کہ باز کند بند آن نقاب انگشت

نامراد عاشق کی زندگی میں ایک آدھ دن ایسا بھی آتا ہے جب
اسے وصال یار نصیب ہوتا ہے - حسن اتفاق سے غنیمت کو بھی وہ دن
نصیب ہوا ، اور اس نے اس موقع سے فائدہ اٹھا کر محبوب کے نقاب کے
بند کھول ڈالے - ذرا اس فردوسی لمحے کا تاثر ملاحظہ فرمائیے :

”جب سے مجھے محبوب کا نقاب الٹنے کا موقع ملا ہے میری انگلی
گلاب کی خوشبو سے اس طرح بھر گئی ہے جیسے کہ غنچہ بوئے گل سے
لبریز ہوتا ہے“

چھٹا شعر ہے :

ورق دل و رقم از آہ شعلہ انشا شد
بہ سہو تا نہ گزاری برین کتاب انگشت

دل کو کتاب تو سبھی کہتے ہیں ، غنیمت نے اس پر آہ شعلہ سے
کچھ لکھ بھی دیا - اب شاعر محبوب کو خبردار کرتا ہے کہ
دیکھنے آپ اس کتاب پر انگلی نہ رکھئے گا - آپ کی نزاکت اس
شعلہ آہ کی حریف نہیں ہو سکے گی جو ان حروف کی سیاہی ہے -

مقطع ہے :

چو التماس نگاہ کرم غنیمت کرد
گذاشت یار برآن چشم نیم خواب انگشت

غنیمت کے سنگ دل محبوب کی ستم ظریفی دیکھئے کہ ادھر عاشق نے نگاہ کرم کی التجا کی ادھر اس نے آنکھوں پر انگلی رکھ کر منہ پھیر لیا۔

اس غزل کے تجزیے سے آپ نے محسوس کیا ہوگا کہ قافیے کی تبدیلی اور ردیف کی تکرار سے غنیمت نے خیال آفرینی کا کیا عمدہ نمونہ پیش کیا ہے۔

شعراء سے موازنہ

فغانی

غنیمت نے اپنے دیوان میں جن لوگوں کے تتبع کا دعویٰ کیا ہے اس میں تاریخی لحاظ سے بابا فغانی شیرازی کا نمبر پہلا ہے۔ فغانی نویں صدی ہجری کے دوسرے نصف میں شیراز میں پیدا ہوا۔

غنیمت نے شعر کہنا شروع کیا تو فغانی فارسی زبان کا صاحب طرز استاد تسلیم کیا جا چکا تھا، چنانچہ جو آدمی بھی شعر کہنے لگتا، فغانی کی طرز اپنانے کی کوشش کرتا۔ حسب دستور غنیمت نے بھی ایسا ہی کیا۔ اور حسب استعداد کچھ غزلیں اس کی غزلوں کے تتبع میں کہیں۔ فغانی کی ایک غزل کا قافیہ شراب، آب اور کتاب وغیرہ اور ردیف تلخ ہے۔ یہ غزل سات اشعار پر مشتمل ہے۔ غنیمت نے اسی زمین میں

۱۔ غنیمت کا ایک مطلع ہے :

غنیمت چشم مست او نہ شد روزی طیب من

فغانی وار ورنہ درد خود را چارہ می کردم

چھ اشعار کی ایک غزل کہی ہے ، اسے شاعر کی قادر الکلامی کا اعجاز کہنا چاہئے کہ وہ ایسے عظیم المرتبت استاد کے جواب میں ایسے عمدہ اور برجستہ اشعار نکالنے میں کامیاب ہو سکا ، پہلے فغانی کا مطلع سنئے :

تہا کی بزرچشم کشیدن شراب تلخ
شیرین نمی شود دهن مازآب تلخ
غنیمت کا مطلع ہے :

دوش از لب پیالہ بجای شراب تلخ
بی لعل دلکش تو کشیدم عتاب تلخ
فغانی کے پہلے مصرعے میں بزرچشم کشیدن کا ٹکڑا واضح نہیں ، اس کے مقابلے میں غنیمت کا شعر بالکل صاف ہے ۔ فغانی کے دوسرے شعر میں عتاب کا قافیہ استعمال ہوا ہے ، چونکہ اس کا مفہوم کسی حد تک غنیمت کے شعر سے ملتا ہے ، اسی لئے وہ بھی سن لیجئے :

تلخی مکن کہ بر دل ما تلخ میکنی
شیرینی کرشمہ بہ ناز و عتاب تلخ
اس شعر میں تلخ کی تکرار سے جو بے کیفی پیدا ہوئی ، ناز تلخ کی ترکیب نے اسے اور ناگوار بنا دیا ہے ۔ فغانی کا تیسرا شعر ایک عامیانہ خیال ہے ، جس میں شاعر کا صرف اتنا حصہ ہے کہ اسے شعر کے قالب میں ڈھال دیا ہے اور طرفہ یہ کہ طرز ادا میں بھی کوئی جدت نہیں کہ ناگواری کسی حد تک کم ہو جاتی ہے ، کہتا ہے :

ما بوسہ خواستیم و تو دشنام می دهی
شیرین نماید از لب شیرین جواب تلخ
غنیمت نے اس عام خیال کو کہ صوفیوں اور واعظوں کے

دل کینے اور حسد کی برائی سے اس وقت تک صاف نہیں ہو سکتے جب تک وہ اس جامہٴ ریا سے دست کش نہ ہو جائیں ، جدت ادا کے زور سے زمین سے اٹھا کر آسمان پر پہنچا دیا ہے ۔ چنانچہ کہتا ہے :

صوفی ز درد کینہ دلت صاف کی شود
تا آنکہ نہ گزری ز نمد چوں شراب تلخ

چوتھا شعر ہے :

عشاق راست در پی ہر ساغر فراق
از دیدہ نقل شور و ز دل ہا کباب تلخ
غنیمت نے یہ قافیہ تو نہیں ، اس کی بجائے خواب کا قافیہ استعمال کیا ہے ، سنٹیے کیا کہتا ہے :

عبرت اگر فسانہ ی فرہاد سر کند
شیرین شود بہ دیدہ ی پرویز خواب تلخ

فرہاد کی رقابت سے پرویز کی نیند حرام ہو گئی تھی ، وہ اکثر وحشتناک خواب دیکھتا اور راتوں کو جاگ اٹھتا ۔ شاعر کو پرویز کی اس بے خوابی سے ضرور ہمدردی ہے ، لیکن اسے اس کا رنج بھی ہے کہ تصویر کا دوسرا رخ اس کی آنکھوں سے کیوں اوجھل ہے اور فرہاد کی عبرت ناک ناکامی سے کیوں اس نے سبق نہیں لیا ۔ جو کچھ اس بے نصیب پر گزری ، کیا اس میں پرویز کے لئے سامان بصیرت نہیں ، کہ حسن اتفاق سے اسے تلخ نتائج کا نشانہ نہ بننا پڑا ۔ چنانچہ کہتا ہے کہ اگر پرویز فرہاد کی سرگذشت کو سن پائے تو رقابت کی تمام تلخیوں کو بھول جائے ۔ فلسفیوں کے اس نظریے کی کہ ہر شر میں خیر کا پہلو موجود ہوتا ہے ، اور انسان کو دنیا میں جو تکلیف

پیش لفظ

یخ

بھی پیش آتی ہے ، اکثر اس کا رد عمل نہایت عمدہ ہوتا ہے ، اس سے بہتر مثال اور کون ہو سکتی ہے ، اس میں شبہ نہیں کہ فغانی کا شعر بھی برا نہیں ۔ بالخصوص دوسرا مصرعہ ضرور قابل داد ہے ، لیکن اس میں وہ بات کہاں ہے ، جو غنیمت کے یہاں پائی جاتی ہے ۔

ہجر یار میں بدنہیب عاشق پر جو کچھ گزرتی ہے ، اگر آپ اس دل دوز نظارے کی سیر دیکھنا چاہیں تو تصور کی وسعتوں کو ذرا پھیلا دیجئے ۔ آپ جھٹ سے اس سرزمین میں پہنچ جائیں گے جہاں یہ خانہ برانداز مخلوق بستی ہے ۔ اس کی قیامت خیز فضا میں سانپ کی زہر ناک اور جوہری بموں کی جھلسا دینے والی تابناکی پائی جاتی ہے ۔ شاعر ہم سے زیادہ حساس مخلوق ہوتا ہے ، اس کے احساسات لطیف تر اور اس کے جذبات مقابلتاً تند تر ہوتے ہیں ، چنانچہ اس کے شب و روز جس تلخی سے دوچار ہوتے ہیں ، اس کا عکس فغانی کے کلام میں دیکھئے :

شب جام بی خودی و سحر زہر نیستی

آہ این چہ زندگی بود و خورد و خواب تلخ

بلا شبہ فغانی کا یہ شعر غنیمت کے شعر کے مقابلہ میں جسے ہم پیش کرنے لگے ہیں ۔ زیادہ جامع ، واضح اور صاف ہے :

در استحان بی خودی تلخ کام ہجر

گرد و روان ز چشمہ آئینہ آب تلخ

اگرچہ چشمہ آئینہ سے آنسوؤں کا روان ہونا انتہائی مبالغہ ہے اور خوب ہے لیکن فغانی کا پہلا مصرعہ بہت بلند ہے ۔

بط

پیش لفظ

حسن اتفاق سے دونوں شاعروں کا اگلا شعر ہم قافیہ ہے ،
اس لئے اہل ذوق کے لئے باہمی موازنہ کا نہایت عمدہ موقع
ہے ، فغانی کا شعر ہے :

درد دلم ز بی خودی غم برون دھد
از کاسہ های دیدہ ی گریاں گلاب تلخ

شعر کا مفہوم واضح ہے ، یعنی غم کی وجہ سے شاعر کے
دل سے دھواں اٹھ رہا ہے ، جس کے اثر سے اس کی رونے
والی آنکھوں سے تلخ گلاب کے قطرے ٹپک رہے ہیں ۔ اب غنیمت
کا الہام سماعت فرمائیے :

آید بہ سیر باغ بہ این زہر چشم اگر
ریزد برون ز دیدہ بلبل گلاب تلخ

آید کا فاعل محبوب ہے ۔ شعر کا مفہوم یہ ہے کہ اگر محبوب ان
قہر آلود آنکھوں سے باغ کی سیر کو گیا تو اس کی زہر ناک کی اثر سے
بلبل کی آنکھوں سے تلخ گلاب ٹپکنے لگے گا ۔ اس شعر میں صنعت
مراعاة النظیر ہے ، یعنی باغ اور بلبل کے ذکر نے ذکر گلاب کے لئے جواز
پیدا کر دیا ، جس کا فغانی کے یہاں پتہ نہیں ۔ اب صرف مقطع کا لکھنا
باقی رہ گیا ہے ۔ فغانی کا مقطع بیت الغزل کی حیثیت رکھتا ہے ۔ سنیئے اور
لطف اٹھائیے :

از دل سواد صبر فغانی زگریہ شست
در آب شور بہ ورق این کتاب تلخ

صبر کو سواد (سیاہی) کہہ کر شور بہ سے دھونا کتنا فطری عمل
ہے ، اور حق یہ ہے کہ دوسرا مصرع ”در آب شور بہ ورق این کتاب
تلخ،“ ساری غزل کی جان ہے ۔

غنیمت کا مقطع بالکل بے کیف ہے۔ لیکن لکھے بغیر چارہ نہیں :

آنجا کہ حرف صائب شیرین سخن رود
شرط ادب نبود غنیمت جواب تلخ

نظیری

فغانی کے بعد دوسرا نمبر نظیری کا ہے۔ اس بادشاہ سخن کی زندگی کا بیشتر حصہ خانخانان کی مصاحبت میں بسر ہوا، جو اپنے عہد کا حاتم تھا اور جس کی دریا بخشوں نے شاعر کو این و آن کی دربوڑہ گری سے بے نیاز کر دیا تھا۔ نیز درباری فضا میں فیضی اور ابوالفضل کا طوطی بول رہا تھا۔ نظیری کو ایک آدھ دفعہ بار کا موقع ملا۔ تو وہاں کی فضا سے جسے رقابت، حسد اور بے دینی کے بس نے مسموم بنا رکھا تھا دل برداشتہ ہو گیا۔ اور حق یہ ہے کہ دربار کی رقابتیں اور امرا کی چشمکیں اس بوریا نشین عافیت کے بس کا روگ نہ تھا۔ اکبری عہد شاہان ہند کا زرین زمانہ شمار ہوتا ہے۔ بڑے بڑے فضلا اور صاحب عام دربار میں جمع تھے۔ چاروں طرف هن کی بارش ہو رہی تھی، مگر نظیری کے اٹنے اس شاہانہ ٹھاٹھ اور خسروانہ شان و شوکت میں کوئی کشش نہ تھی۔ وہ اپنے طور پر شعر و سخن کی خدمت میں مصروف رہا، اور ایسا لا زوال ورثہ چھوڑ گیا، جس کی نظیر آج تک پیدا نہیں ہو سکی۔

غنیمت اور نظیری کے درمیان تقریباً پچاس برس کا زمانہ حائل ہے۔ نصف صدی کے اس عرصے میں بڑے بڑے اہل کمال وارد ہند ہوئے۔ کچھ واپس چلے گئے، اور کچھ یہیں کی دامن گیر خاک میں پیوست ہو گئے۔ کالم اور صائب اسی دور کی پیداوار ہیں۔ ان صاحبان کمال کے باوجود شعرا نظیری کی استادی پر فخر کرتے۔ اس کی غزلوں کے تتبع میں غزلیں کہتے اور اسے اپنے اٹے سرمایہ ناز خیال کرتے تھے۔ غنیمت

بھی اس میدان کا مرد تھا ، چنانچہ اس نے طبع آزمائی کی - اور شرط انصاف یہ ہے کہ جو کچھ کہا وہ سزاوار صد ستائش و آفرین ہے -

نظیری نے ردیف میم میں نو شعر کی ایک غزل کہی ہے ، جس کا مطلع ہے :

ساقی بہ زحمت آمدہ ام تابیای خم

یک کاسہ می بیار و گرہست لای خم

خمال اور طرز کے لحاظ سے شعر بالکل معمولی ہے - اب غنیمت کا مطلع سنئیے :

گر بشنوی بہ گوش دل ما صدای خم

سر برنگیری از در دولت سرای خم

شعر کا مفہوم یہ ہے کہ اگر تم دل کے کانوں سے سبوی شراب کی آواز سنو تو تم کبھی شراب خانے کی دھلیز سے سر اوپر نہیں اٹھاؤ گے - غنیمت کا مطلع ہر لحاظ سے نظیری کے مطلع سے زیادہ صاف اور بلند ہے - بالخصوص دوسرے مصرع میں ”در دولت سرای خم“ کا ٹکڑا از بس لطیف ہے -

چونکہ دونوں غزلوں میں نہ تو اشعار کی تعداد مساوی ہے اور نہ سب اشعار ہم قافیہ ہی ہیں ، جن سے موازنہ بہ آسانی ہو سکتا ، اس لئے ترتیب اشعار سے قطع نظر کر کے پہلے ہم قافیہ اشعار کو تبصرے کے لئے پیش کیا جاتا ہے اور بعد میں ہم مضمون اشعار کو

پیش لفظ

کب

تاکہ ہر دو اساتذہ سخن کے زور طبع کا اندازہ ہو سکے - نظیری کا شعر ہے :

گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم
کافی است یک کرشمہی ساقی بجای خم

غنیمت اسی خیال کو یوں ادا کرتا ہے :

از یاد چشم مست تو لبریز بادہ ام
مستانہ می روم کہ نشینم بجای خم

سبوی شراب کے ٹوٹنے سے جسے محتسب کی کارستانی کہنا چاہیئے ،
نظیری کو کوئی پریشانی نہیں ، کیونکہ محبوب کی نرگسی آنکھ میں
شراب کی تاثیر ہوتی ہے - عاشق کو اسی میخانہ مستی کی یاد آنے کی دیر
تھی کہ بد مستی سے جھومنے لگ گیا - غنیمت کی کوشش بہت عمدہ
ہے ، بالخصوص دوسرے مصرع کی خوبی ادا اور جدت خیال کی تعریف
ممکن ہی نہیں -

نظیری کا شعر ہے :

تاہست باغ و می کدہ از غم پناہ هست
یا زیر گل شویم نہان یا قفای خم

غالباً اس غزل میں یہ بہترین شعر شمار ہو سکتا ہے - غنیمت کی غزل
کا دوسرا شعر ہے :

بوسیدنی است ہمچو لب جام در بہار
دست سبوی و گردن مینا و ہای خم

بلاشبہ یہ شعر تعریف سے قطعاً بے نیاز ہے اور ایسے ہی اشعار کے
متعلق کہا جاتا ہے کہ ایک شعر سارے دیوان پر بھاری ہے .

نظیری پیر میفروش کا شکر گزار ہے کہ شراب کے طفیل اس کی طبیعت سے خست اور تنگ دلی کا مرض دور ہو گیا ، چنانچہ کہتا ہے :

چشم غمی شد از کرم پیر میفروش
طبعم کریم شد زدم دل کشای خم

افلاطون کے متعلق مشہور ہے کہ جب وہ مشکل اور ادق فلسفی مسائل کے متعلق سوچنا چاہتا ، تو مٹکے میں بیٹھ جاتا اور اوپر سرپوش رکھ دیتا ، تا کہ خیالات کو یکسوئی میسر آ سکے ۔ غنیمت کہتا ہے کہ ہمارے دور کی رسوم قطعاً اس سے مختلف ہیں ۔ اب تو اگر کوئی خم شراب کے پاس سے بھی گزر جائے تو وہ دانا تر ہونے کی بجائے الٹا ہوش و ہواس کھو بیٹھتا ہے ۔ ایسا عام خیال اور ایسا پیارا انداز بیان !

برعکس روزگار فلاطون بہ عہد ما
بیگانہ می شود ز خرد آشنای خم

نظیری بھی بدست ہے اور حریف بھی ۔ ظاہر ہے کہ جب اس کیف کا نشہ اتنا عام ہے کہ شاعر کے حریف بھی جنہیں وہ خاطر میں بھی نہیں لاتا ، اس سے لطف اندوز ہو رہے ہیں ، تو خود اس کی کوئی خصوصیت نہ رہی ، اس لئے اس کا اترانا بیجا اور حریفوں کو بہ نظر حقارت دیکھنا بے محل ہے ۔ شاعر کو خود اس امر کا احساس ہے ، چنانچہ کہتا ہے کہ گو بظاہر میرے حریف بھی سرشار دکھائی دیتے ہیں ، لیکن دونوں کیفیتوں میں فرق ہے ، ان کی بد مستی خم بادہ کی سرہون ہے تو میرے کیف کا سرچشمہ ماورائے خم ہے :

مستی من ز جنس حریفان دور نیست
نوشم می از قرابہ دیگر و رای خم

بہار کی ہوا کچھ اس طرح کی کیف آور اور جنون انگیز ہوتی ہے کہ بڑے بڑے زاہدان مرتاض کا دامن صبر ہاتھ سے چھوٹ جاتا ہے ۔

کد

پیش لفظ

بعض لوگ موسم کی دلچسپیوں میں شراب کا پیوند لگا کر اسے دو آتشہ بناتے ہیں تو کچھ شباب کی آگ کو بھڑکانے کے لئے اس کا جواز پیدا کرتے ہیں۔ غنیمت کا زاہد بھی گوشت پوست کی مخلوق ہے۔ بہار کی گھٹا جھوم کراٹھی، آخر آدمی تھا لہرا گیا، اور دیکھتے دیکھتے پارسائی کی قبا تار تار ہو گئی :

امشب رطوبتی است هوا را کہ زہد خشک
شد تہ نشین خاطر زاہد چو لای خم

نظیری کا شعر ہے :

پیمانگی کنند فلکم سہر قطری
گردون صلائی جام زند من صلائی خم

نظیری آسمان کو جام کہہ کر آفتاب کو قطرے سے تشبیہ دیتا ہے، اور پھر آسمان سے موازنہ کر کے خود کو اس سے بہتر خیال کرتا ہے کہ آسمان لوگوں کو صلائے جام دے رہا ہے، تو میں صلائے خم دے رہا ہوں۔

شاعرانہ روایات کی رو سے بادہ، خم بادہ اور میکدہ کو جو خاص احترام حاصل ہے اس کی ایک جھلک غنیمت کے مندرجہ ذیل شعر میں ملاحظہ کیجئے۔ جس دن سے کہ خاک کو خم بادہ کی قدم بوسی کا موقع ملا ہے اس دن سے اس کا سر افتخار آسمان سے جا لگا ہے :

میود خاک را بہ فلک سرز افتخار
روزی کہ می نمود ارادت بہ پای خم

نظیری کا مقطع ہے :

در حرص نان چو مور نظیری چہ ماندہ ای
طاؤس می شود مگس اندر ہوائ خم

غنیمت کہتا ہے :

سر ناورد فرو چو غنیمت بہ ہیچ رو
بیمار چشم یار بہ دار الشفای خم
نظیری کی غزل میں دو شعر اور بھی ہیں ، لیکن ان کی حیثیت اتنی
معمولی ہے کہ نقل کی ضرورت نہیں سمجھی گئی ۔

آپ نے اس سرسری تبصرے سے دیکھ لیا ہوگا کہ کم از کم اس
ایک منزل میں غنیمت کا پہلہ ہر لحاظ سے بھاری رہا ، بلکہ حسن اتفاق سے
اس کا ہر شعر کسی نہ کسی خوبی کا حامل ہے ۔ اس کے مقابلے میں نظیری
کی غزل اتنی معمولی پایہ کی ہے کہ اس کا انتساب بھی ایسے جلیل القدر
اہل فن کی طرف درست نہیں معلوم ہوتا ۔ ہو سکتا ہے کہ غنیمت نے
اس زمین میں طبع آزمائی کرتے وقت بہت زیادہ غورو غوض کیا ہو
یا عمدتاً غزل ہی ایسی انتخاب کی ہو ، جس کی دروبست ڈھیلی اور جس
کے خد و خال معمولی ہیں ۔

صائب

مرزا صائب شاہ جہان کے عہد میں ہندوستان آیا ، اور
مرزا ظفر خان گورنر کابل کی وساطت سے شاہی دربار تک رسائی ہوئی
لیکن جلد ہی ایران واپس چلا گیا ۔ چونکہ بلند پایہ صاحب طرز شاعر
تھا ، اس لئے شہرت کے پر لگا کر آڑا ، اور ہندوستان اور ایران کی
فضا پر چھا گیا ۔ ایران کی حکومت ان دنوں صفوی خاندان کے بادشاہ
عباس دوم کے زیر نگیں تھی ۔ صائب کی واپسی ایک اچھا فال تھا ۔
دربار میں طلبی ہوئی ، ملک الشعرائی کا منصب انتظار میں تھا ۔ اس سے
پہلے ایران کئی باکمالوں سے محروم ہو چکا تھا ۔ عباس دوم کی
عاقبت اندیشی نے اس صاحب کمال کو روک لیا ، اور صفوی خاندان
کی پیشانی شہرت پر کانک کا ٹیکہ لگتے لگتے رہ گیا ۔

غنیمت نے جہاں اپنے اور کئی پیشرو شاعروں کے تتبع میں غزلیں کہیں وہاں صائب کی طرز بھی اپنانے کی کوشش کی ، لیکن ایسا معلوم ہوتا ہے کہ اس باکمال کا بہت سا کلام ضائع ہو گیا ہے۔^۱ اور اہل ہندوستان تک اس کے بہت کم اجزا پہنچ سکے ہیں۔ ہمارے سامنے اس وقت صائب کا جو نسخہ ہے اس کے کل ایک سو پچاس صفحے ہیں۔ اکثر و بیشتر غزلیں ناتمام ہیں۔ ممکن ہے ایران میں اس دیوان کی وہ صورت نہ ہو جو یہاں ہے۔^۲ یہ نسخہ کانپور میں ۱۸۹۳ء میلادی میں چھپا۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ یہ دیوان مجموعہ کلام نہیں ، بلکہ انتخاب کلام ہے۔ جس میں صرف ایسے اشعار جمع کر دئے گئے ہیں جن کا تعلق یا تو اخلاقیات سے ہے اور یا روحانیت سے ، اور جن میں شباب کی سرخوشی اور عشق کی بدمستی کا یا تو قطعاً ذکر نہیں ، اور اگر کہیں ہے تو ایسے آدمی کی زبان سے جو اس کوچے سے بہت کم واقف ہے۔ ہم نے کوشش کی کہ کوئی ہم طرح غزل مل جائے تو قارئین کو دو استادان سخن کی جولانی فکر کا تماشا دکھائیں ، لیکن افسوس کہ کامیابی نہ ہو سکی۔ ممکن ہے ، صائب کے دیوان میں ایک یا چند غزلیں ایسی ہوں جن کے تتبع میں غنیمت نے خامہ فرسائی کی ہو ، لیکن دیوان صائب کے مطالعہ سے اس حقیقت کے باور کرنے میں تامل ہوتا ہے ،

۱۔ غنیمت کا ایک مقطع جس میں مرزا صائب کے تتبع کا ذکر ہے۔ ہم

فغانی سے موازنہ کرتے وقت لکھ آئے ہیں۔ دو اور شعر سنئیے :

گر دلی دازی غنیمت پند صائب گوش کن
”حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زراست“

غنیمت از زبان گوشہی ابروی ہر مصرع
برای میرزا صائب جواب ساکتی دارم

۲۔ ڈاکٹر محمد باقر کی زبانی معلوم ہوا کہ صائب کا دیوان ایران میں چھپ گیا ہے ، اور کئی سو صفحات پر مشتمل ہے ، جس کا ایک نسخہ ان کے پاس بھی ہے۔ ہر چند ڈاکٹر صاحب نے کتاب مستعار دینے کا وعدہ کیا تھا ، لیکن افسوس وہ ہر وقت وعدہ ایفا نہ کر سکے ، اور میں اس سے زیادہ تاب انتظار نہ لا سکا۔

کیونکہ مجھے ان دو شاعروں کے رنگ تغزل میں زمین و آسمان کا فرق معلوم ہوا۔ صائب اخلاق، پرهیزگاری، اور پارسائی کا مبلغ ہے۔ اس کے مطبوعہ دیوان میں چاروں کھونٹ انہی خیالات کا پرچار ہے۔ بلکہ اگر آپ یوں کہیں کہ قصائد سعدی کو غزل کے قالب میں ڈھال دیا گیا ہے تو بے جا نہ ہوگا۔

اس کے مقابلے میں غنیمت عالمگیری عہد کا شاعر ہوتے ہوئے بھی عام انسانوں کا شاعر ہے۔ محبت کے اونچ نیچ، عشق کے نشیب و فراز سے آشنا ہے۔ اگر فراق کی زہر ناک تلخیوں سے واسطہ پڑا ہے، تو وصال کی حیات بخش لذتوں سے بھی محروم نہیں رہا۔ آہ کی بے اثری اور نالہ کی نارسائی اس سے مخفی نہیں۔ آرزوئیں ارمانوں میں اور خواہشیں حسرتوں میں تبدیل ہوتے دیکھی ہیں۔ عجز کی طول طویل راتیں جو دامن قیامت سے دامن باندھے تھیں، رو رو کر بسر کی ہیں، تو وصل کی راتیں بھی رقیب کے ڈر اور محتسب کے خوف سے آنکھوں میں گذار دیں اور یقین مانتیے کہ یہ دو وہ مقام محمود ہیں جہاں پہنچ کر شاعر کا کلام الہام بن جاتا ہے۔

قاسم دیوانہ

قاسم دیوانہ مشہدی مرزا صائب کا شاگرد تھا۔ غنیمت نے اس دیوانہ بکار خوبش ہوشیار کے تتبع کا بھی دعویٰ کیا ہے، اور دونوں اہل فن کے دیوانوں کا مطالعہ کرنے سے معلوم ہوتا ہے

۱۔ در خیالم بود ساقی قاسم دیوانہ
شب کہ در دست غنیمت دفتر اشعار بود

غنیمت با تجلی دوش فکر شعر میکردم
پریشان گشت مضمون قاسم دیوانہ پیدا شد

۱ نالہ زنجیر از ہر مصرع من شد بلند
تبا غنیمت ہم زمین قاسم دیوانہ ام

کج

پیش لفظ •

کہ غنیمت اور قاسم کی طبائع میں اتنی ہم آہنگی اور طرز ادا میں ایسی مکمل یکسانیت ہے کہ اگر دونوں شاعروں کے تخلص کو علیحدہ کر کے دیوان کو ملا دیا جائے، تو یہ دو قالب ویسے یک جان ہو جائیں کہ بڑے سے بڑا نقاد بھی شاید ہی امتیاز کر سکے۔ آئیے اس مجذوب کی ایک آدھ بڑ سن لیجئے :

چنین اگر آتشین سیلاب اشکم باشتاب آید
زمین خانہ ام نازک تر از بام حباب آید
نیاشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان
کشایی چون سر مکتوب ما بوی کباب آید
مرا با یاد او آسوده نگزارند یکساعت
رود گر آفتاب از خانہی من ماہتاب آید
ز تاثیر قغان آتشین بر عکس شد کرم
کنم در کوه اگر فریاد از دریا جواب آید
اب چار شعر غنیمت کے بھی اس زمین میں گوش گزار کرتا ہوں :

شبی کز یاد چشم مست او دل کامیاب آید
چونام خویش گیرم از دهن بوی شراب آید
کند گر بر لب جو جلدوی انعام دیدنہا
ہوا نور نظر گر دیدہ در چشم حباب آید
ز جام اتحاد عالمی می خورده ام گوئی
دل ہر کس کہ می سوزد ز من بوی کباب آید
بہ کہساری کہ از شوق گل روی تو می گردم
اگر سازند مینای ز سنگش بر گلاب آید

آپ نے دیکھ لیا کہ دونوں فنکار کس طرح ایک ہی طریق پر سوچتے / اور ایک ہی طرز پر اظہار خیال کرتے ہیں۔ دونوں ایک ہی تیر کے زخم خوردہ اور ایک ہی شمشیر کے گھائل ہیں، دونوں کا فیضان ایک ہی سرچشمہ کا ممنون اور ایک ہی منبع فیض کا مرہون ہے، چنانچہ یہی وجہ ہے کہ ہمارا فن کار بار بار ایرانی جادو نگار کا ذکر کرتا ہے۔ کچھ رجحان طبع کا تقاضا تھا، تو کچھ پیہم عشق کا کہ ہمارے ہیرو نے خود کو اس طرح اس ایرانی سانچے میں ڈھال لیا کہ ما و تو کی تمیز لٹھ گئی۔ یہی مکمل عینیت اور بہمہ وجوہ ہم آہنگی ہی وہ مقام جلیل ہے جس کے لئے برسوں کی محنت شاقہ اور سالہا سال کی خامہ فرسائی بھی بعض اوقات دل خواہ نتائج پیدا کرنے میں پورے طور پر کامیاب نہیں ہو سکتی۔

ناصر علی سرہندی

انسائیکلو پیڈیا آف اسلام میں ناصر علی سرہندی کا سال پیدائش ۶ رمضان ۱۱۰۸ ہجری مطابق ۱۹ مارچ ۱۶۹۷ میلادی درج ہے، اور غنیمت کی وفات جیسا کہ ہم لکھ آئے ہیں، بالاتفاق اس سال سے پہلے ہو چکی تھی۔ اس کا یہ مطلب ہے کہ غنیمت ناصر علی کا ہم عصر ہونے کی بجائے اس کا پیش رو ہے، جو کسی طرح بھی درست نہیں کہا جاسکتا، کیونکہ دیوان غنیمت میں ایسی شہادت موجود ہے جس کی بنا پر ہم بہ وثوق کہہ سکتے ہیں کہ غنیمت نے ناصر علی کے تتبع میں بھی غزلیات کہیں، جس سے یہ نتیجہ اخذ کرنا غلط نہ ہوگا کہ ناصر علی کو غنیمت پر تقدم زمانی حاصل تھا، یہ اور بات ہے کہ اس تقدم کی مدت دس بارہ برس سے زیادہ نہ ہو اور اگر دونوں کو معاصر تسلیم کیا جائے، جب بھی یہ ماننا پڑے گا کہ جب غنیمت نے شعر کہنا شروع کیا، یقیناً یہ وہی زمانہ ہوگا جب ناصر علی کی استادی

کی شہرت اوج کمال پر ہوگی۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ ناصر علی کی سال پیدائش کے بارے میں مقالہ نویس کو سخت اشتباہ ہوا۔ آئیے ہمارے بیان کی تائید خود غنیمت کی زبان سے سنئیے :

نیست ہم طرح علی بودن غنیمت قدرتم

مصرعی رنگین نشد تماخون نشد اندیشہ ہا

ایک دوسری جگہ کہتا ہے :

پرسش حال علی کردم غنیمت دوش گفتم

کشتہی وضع خودم از طبع آزادم مہر س

ایک اور شعر سنئیے :

غنیمت دل بر احوال علی سوزد کہ می گویند

”درون۔ ۱۔ بیضہ چون پروانہ فانوس می تابم“

یہ یقینی ہے کہ جب غنیمت نے نغمہ سرائی شروع کی تو ناصر علی کی شاعری کی گونج ہر طرف سنی جا رہی تھی، اور اہل ذوق اس معجز بیان کی زرمہ پردازی سے مسحور ہو چکے تھے۔ ایک نوآموز کے لئے ایسی گھٹی گھٹی فضا میں زبان کھولنا ہی بڑے دل گردہ کا کام تھا۔ ایسے تجربہ کار اور کہنہ مشق استاد کی ہمسری کا دعویٰ کرنا بذات خود ہی ایک قابل تعریف جرات ہے۔ قاسم دیوانہ اور ناصر علی میں کئی امور قدر مشترک کا حکم رکھتے ہیں۔ ہاں یہ فرق ہر جگہ محسوس ہوتا ہے کہ ناصر کا رنگ زیادہ شوخ اور خیالات میں زیادہ سنجیدگی اور گہرائی پائی جاتی ہے۔ غنیمت ان دونوں کے بین بین ہے۔ قاسم دیوانہ کے مقابلے میں غنیمت یقیناً زیادہ پختہ کار اور شیریں نوا ہے۔

۱۔ ناصر علی کا مشہور شعر ہے :

مروغ شمع روی در ازل بر دیدہ زد آہم درون بیضہ چون پروانہ فانوس می تابم

ادھر ناصر علی اور غنیمت میں تقریباً یہی نسبت ہے۔ ہاں اس سے گنجائش انکار نہیں کہ بعض اشعار میں غنیمت کی بلندی فکر اسے بہت اونچا لے جاتی ہے۔

ناصر نے ”مخمورم ہنوز“ اور ”ناسورم ہنوز“ کے قافیہ وردیف کی پابندی سے سولہ شعروں کی ایک غزل کہی ہے۔ غنیمت نے اس کے جواب میں دس شعر کہے ہیں۔ یہ غزل غنیمت کی طویل غزلوں میں شمار ہوتی ہے۔ عموماً اس کی غزلیں سات آٹھ اشعار پر مشتمل ہوتی ہیں۔ معلوم ہوتا ہے کہ ناصر کے سولہ اشعار نے اس سے دس شعر کہلاوائے، اور کم و بیش وہی قافیے استعمال کئے جو ناصر کی غزل میں استعمال ہوئے تھے۔

اب ہم ذیل میں دونوں استادان فن کے ہم قافیہ اشعار کو قارئین کی ضیافت طبع کے لئے پیش کرتے ہیں۔ ناصر کا مطلع ہے :

یار در آغوش دل می جوشد و دورم ہنوز
صد تجلی ساقی بزم اسّت و مخمورم ہنوز

غنیمت نے اسی قافیہ کو یوں سمویا ہے :

میتوانم کشتہ تیغ نگاہت را شناخت

حلق بسمل می نماید چشم مخمورم ہنوز

شعر کا مفہوم یہ ہے کہ میں محبوب کے کشتہ نگاہ کو اس طرح پہچان لیتا ہوں کہ مقتول کا حلق یار کی مست نگاہوں کی تاثیر سے چشم مخمور کی طرح دکھائی دیتا ہے۔ غنیمت بلاشبہ دور کی کوڑی لایا ہے لیکن ناصر کے مطلع اور بالخصوص دوسرے مصرع کے خط و خال اتنے تیکھے ہیں کہ غنیمت کی کوشش خالص بھرتی معلوم ہوتی ہے۔

دوسرا شعر ہے :

شوخی بویش صبارا از طپیدن کرد خون

دام دارد درغبار سینہ ناسورم ہنوز

لب

پیش لفظ

شعر کا مطلب یہ ہے کہ محبوب کی خوشبو میں اتنی شوخی ہے کہ باد صبا کا دل بے قراری سے خون ہو گیا۔ (صبا کا تڑپنے سے خون ہونا محل نظر ہے) چنانچہ اسی خوشی کو زیر دام لانے کے لئے میں نے سینے میں ناسور کا دام بچھا رکھا ہے۔ غنیمت نے اس قافیے کو یوں باندھا ہے :

نگہت زلف کہ مشک افشان داغم کرد و رفت

در طواف خویش گردان است ناسورم ہنوز

اگر کستوری کو زخم پر چھڑکا جائے تو تکلیف زیادہ ہوتی ہے۔ شاعر کہتا ہے ، یہ کس کی زلفوں کا اعجاز ہے کہ جب سے اس نے میرے داغ دل پر مشک افشانی کی ہے ، ناسور سینہ گرداب کی طرح شدت سرور سے خود اپنا طواف کر رہا ہے۔ آپ مجھ سے اتفاق کریں گے کہ غنیمت کا شعر بہت اعلیٰ درجہ کا ہے۔

ناصر کہتا ہے :

شیشہ ی دل رفت از دستم نمی دامن چہ شد

بزم لبریز است از فریاد منصورم ہنوز

یعنی بے خودی عشق نے مجھ پر ایسا غلبہ پایا کہ عنان اختیار ہاتھ سے نکل گئی ، چنانچہ اب یہ حالت ہے کہ ہر طرف سے انا الحق کی آواز آرہی ہے۔

غنیمت کا شعر ہے :

توتیای دیدہ ی گرداب شد خاکسترم

راستی ہا میکشد تا دار منصورم ہنوز

مطلب شعر یہ ہے کہ گوزمانے نے مجھے پیس کر چشم گرداب کا سرمہ بنا دیا ہے لیکن پھر بھی راست گوئی کی سزا میں مجھے دار منصور پر لٹکانے لئے جا رہے ہیں۔ ہماری رائے میں بنیادی خیال اور

پیش لفظ

لج

طرز ادا کے لحاظ سے ناصر کا شعر بہت بلند ہے ۔

اگلا شعر ہے :

رفت گرد سایہ از فرش جہاں سیلاب صبح

خاک بر سر می فشاند شام دیجورم ہنوز

یعنی گو تمام دنیا آفتاب کی روشنی سے جگمگا اٹھی ہے لیکن میری
شب دیجور کی حالت بدلنے کا نام نہیں لیتی ۔

بالکل اسی خیال کو غنیمت نے انوکھے پیرائے میں یوں ادا
کیا ہے :

دیدہ صبح قیامت شد سفید از انتظار

سرمہ ریز چشم انجم شام دیجورم ہنوز

یہ کتنا غضب ہے کہ صبح قیامت کی آنکھیں تو انتظار یار
میں سفید ہو گئیں ، لیکن میری شام دیجور کی نوک پلک میں کوئی
فرق نہیں آیا ، اور اس کی سرسئی سیاہی میں ستارے اسی طرح چمک
رہے ہیں ۔ غنیمت کا پیرایہ بیان ضرور انوکھا ہے لیکن خیال کی ندرت
نہ وہاں ہے نہ یہاں ۔

ناصر کا شعر ہے :

در سفر ہر چند ریگ روان عمرم گذشت

از وصال کعبہ چون سنگ نشان دورم ہنوز

جس طرح ریت کا ذرہ ذرہ اور دانہ دانہ ہر وقت سفر میں رہتا ہے ،
شاعر کی زندگی کا سیلاب بھی اسی طرح آہستہ آہستہ انجام پر جا
پہنچا ، لیکن منزل مقصود جتنی دور پہلے دن تھی اتنی ہی دور

لد

پیش لفظ

آج ہے ، کیونکہ انسان کے مقاصد حیات کچھ اس طرح دامن قیامت سے
دامن باندھے ہوتے ہیں کہ ختم ہونے کا نام نہیں لیتے ۔
غنیمت کہتا ہے :

گرچہ مشّت خاک من از نالہ ام برباد رفت

آسمان بوسد زمین عجز از دورم هنوز

اگرچہ حوادث زمانہ کے ہاتھوں میری مشّت خاک غبار بن کر
اڑ گئی ، لیکن پھر بھی آسمان میری عظمت کے سامنے ادب سے پشیمانی
زمین پر گھستا ہے ۔ حافظ نے کیا خوب کہا ہے :

سرم بہ دنیا و عقبی فرو نمی آید

تبارک اللہ ازین فتنہ ہا کہ در مر ماست

ہماری رائے میں غنیمت کا پہلہ بھاری رہا ۔

ذیل کے دو شعروں میں انگور کا قافیہ باندھا گیا ہے ۔ یہ عجیب
اتفاق ہے کہ دونوں شعروں میں تعقید معنوی ہے اور دونوں شعر
صوری اور معنوی لحاظ سے ایک ہی پایہ کے ہیں ۔

ناصر کا شعر ہے :

بادۂ پیمانہ ریز لالہ از جام سن است

کوچہ گرد ریشہی تاکی است انگورم هنوز

اب ذرا غنیمت کا شعر بھی سنئے :

صیرفی ساق بزم طرب شد یک نظر

گریہ مستانہ دارد تاک انگورم هنوز

اب صرف ایک مشترک قافیہ رہ گیا ہے ، اسے بھی سن لیجئے ۔

ناصر :

چاک پیراھن قسم بر پاکی من می خورد
یوسفم رسوای عالم گشت و مستورم ہنوز

اس شعر میں یوسف و زلیخا کے اس واقعہ کی تلمیح ہے جس میں زلیخا نے حضرت یوسف پر نعوذ باللہ ناجائز اقدام کا الزام لگایا تھا اور پھر اسی خاندان کے ایک بچے نے حضرت یوسف کی پاک دامن کی شہادت دی تھی۔ شاعر کہتا ہے کہ میرا چاک دامن ہی میری پاک دامن کا ناقابل تردید ثبوت ہے، چنانچہ اس واقعہ کا یہ کتنا افسوس ناک پہلو ہے کہ میرا یوسف (ظاہر) اس ظاہری چاک دامن کی وجہ سے رسوائے عالم ہو چکا ہے، مگر میرے باطن کی کیفیت لوگوں سے مخفی ہے۔ غنیمت اسی توفیق کہ یوں باندھتا ہے :

طرح صحرائی قیامت درد عشق از خاک من
در خیال خود غنیمت راز مستورم ہنوز

پیرایہ بیان مختلف ہے، ورنہ خیال کی نوعیت تقریباً وہی ہے، یعنی عشق نے میری مشت خاک میں وہ طوفانی خاصیت بھر دی کہ سینکڑوں فتنے اس کے پہلو میں اور ہزاروں قیامتیں اس کے جلو میں ہیں، لیکن سوء فہم سے ہم یہ سمجھ رہے ہیں کہ ہماری حیثیت ابھی راز مستور سے زیادہ نہیں۔ کسی نے کیا خوب کہا ہے :

عالم همه افسانہ ی ما دارد و ما هیچ

قارئین نے اس مختصر سے تبصرے سے اندازہ لگا لیا ہوگا کہ ہر دو صاحبان فن کا سمندر قلم جب جولانی پر آتا ہے تو جوش مسابقت میں کس طرح ان کی ذہانت خدا داد کے جوہر کھلتے ہیں، اور کس جوش و خروش سے وہ ایک دوسرے سے بڑھنے کی کوشش کرتے ہیں۔

جلال اسیر

جلال اسیر اصفہانی بھی انہیں لوگوں سے ہے جن کے تنوع میں غنیمت نے غزلیں کہیں - جلال عباس دوم کا ندیم تھا - چنانچہ اسی تعلق نے اسے ایرانی دربار سے علیحدہ نہ ہونے دیا، اور ہندوستان نہ آسکا - لیکن کمال فن کسی سیاسی آئین کا پابند نہیں - ہر چند ان دنوں آمدورفت میں اتنی آسانیاں موجود نہیں تھیں جتنی کہ موجودہ سائنسی ایجادات کے طفیل آج کل میسر ہیں، لیکن باوجود رسل و رسائل کی دقتوں کے ایران اور ہندوستان میں ان دنوں اتنا بعد نہیں تھا جتنا کہ اب ہے - ہندوستان کی مثال اس خوان یغما کی طرح تھی جس سے ہر شخص بہ قدر استعداد و ظرف فائدہ اٹھا رہا تھا، اس لئے علمی اور ادبی تحریکیں جو وقتاً فوقتاً سرحد کے آر پار رونما ہوتیں ان کے اثرات قافلوں کی آمدورفت کی وجہ سے بدیر و زود ہمسایہ ملک میں محسوس ہونے لگتے تھے -

جیسا کہ ہم لکھ آئے ہیں نہ تو غنیمت کا سال پیدائش متعین کیا جا سکا ہے اور نہ سال وفات ہی - ہاں اتنا یقینی ہے کہ جب ۱۱۰۸ ہجری میں مرزا سرخوش نے اپنا تذکرہ مکمل کیا تو غنیمت بقید حیات نہیں تھا، مرزا جلال اسیر کا سال وفات بالاتفاق ۱۰۸۹ھ ہے اور احتمال ہے کہ اسی عشرہ میں یا کچھ پیشتر غنیمت پیدا ہوا ہوگا - گویا جب غنیمت نے شعر کہنا شروع کیا تو جلال اسیر کو مرے کم و بیش بیس پچیس برس گزر چکے تھے - مرزا یقیناً ان لوگوں سے نہیں تھا جن کے فکری کارنامے ان کے ساتھ ہی دفنا جاتے ہیں - ناصر کم و بیش اس کا معاصر تھا، تو جلال پیش رو - غنیمت جس طرح مذکورہ بالا پانچ شعرا سے متاثر ہوا اسی طرح جلال

کے تتبع میں اس نے غزلیں کہیں ، چنانچہ ایک جگہ کہتا ہے :

از جان اسیر طرز جلالم کہ گفتہ است

منائیم یاد دوست غنیمت کجا بریم

اس سلسلے میں زیادہ تفصیل سے لکھنے کا موقع تو نہیں لیکن ضرورت مقام کا تقاضا ہے کہ ایک آدھ غزل کا موازنہ کرنا خالی از فائدہ نہ ہوگا۔ مرزا نے ایک مختصر غزل ”پیشہی ما ، تیشہی ما“ کے قافیہ اور ردیف کی پابندی سے لکھی ہے ، جس کا تتبع غنیمت نے اپنے دیوان میں کیا ہے۔ ہم ذیل میں دونوں غزلوں کے ہم قافیہ اشعار نقل کر کے قارئین کو دعوت تبصرہ دیتے ہیں ، جلال کا مطلع ہے :

شیشہ برخارہ بہ صد رنگ زدن پیشہی ما

بیستون معدن الماس جگہ تیشہی ما

مصیبتوں اور تکلیفوں کے ہمت شکن سنگین پہاڑوں سے شیشہء دل کو ٹکرانا عشاق کا دلچسپ ترین مشغلہ ہے۔ چنانچہ کہتا ہے ، کہ اگرچہ بیستون معدن الماس ہے ، جو سخت ترین پتھر شمار ہوتا ہے پھر بھی ہم جفاکش اسے تیشہء جگر سے کھود رہے ہیں۔

غنیمت کہتا ہے :

اندران سوختہ کہسار کہ ما کوہ کنیم

چشمہ ای نیست بجز آب دم تیشہی ما

غنیمت جس سرزمین میں مشغول کوہ کنی ہے وہاں کی بربادی اور ویرانی کا یہ عالم ہے کہ سوائے دم تیشہ کے پانی کی ایک بوند بھی میسر نہیں آ سکتی اور ظاہر ہے کہ دم تیشہ سے بھی صرف پانی کا تصور ہی ممکن ہے ، ورنہ پانی کہاں ۔

دوسرا شعر ہے :

سنگ طـفلان چہ خوش آیندہ بہاری دارد
وقت آن است کہ گل بانگ زند شیشہ ی ما
بچوں کی سنگ باری جنون کے لوازمات سے ہے ۔ آپ نے
گلی کوچوں میں دیکھا ہوگا کہ ان ننھے ننھے رضا کاروں کا لشکر
دیوانوں کی پذیرائی کے لئے ہر وقت آمادہ رہتا ہے ۔ شاعر اس
ستم ظریفی کو جو بہار خوش آیندہ سے تشبیہ دیتا ہے اور پتھر
کی چوٹ سے جو آواز پیدا ہو رہی ہے ، اسے گل بانگ کہہ کر
بہار کا پورا سماں دکھاتا ہے ۔

غنیمت نے اس قافیہ کو یوں باندھا ہے :

زاہد این روی ترش گر بخرابات رود
سرکہ رنگی بشود پیرهن شیشہ ی ما

تیسرا شعر ہے :

از کل نالہ زنجیر بیار آمدہ ایم
مگر ابریشم این ساز بود ریشہ ی ما

بار کے معنی شاخ کے ہوتے ہیں ۔ بیار آمدن : سرسبز ہونا ،
کامیاب ہونا کے معنی دیتا ہے ، نالہ زنجیر کو پھول سے تشبیہ دیتا
طرفہ تشبیہ ہے ، یعنی ادھر زنجیر کی آواز ہمارے کانوں میں آئی ، ادھر
جان میں جان آئی اور فوراً جی اٹھے ۔ ”این ساز“ سے مراد
زنجیر ہے ۔

غنیمت کا شعر ہے :

نخل صحرای جنونیم ز بیتابی خویش
در فغانست چو زنجیر رگ و ریشہ ی ما
مفہوم شعر واضح ہے ۔

چوتھا شعر ہے :

سوخت در پردہی دل خون تمنا و هنوز
سبزہ رنگین دمد از گلشن اندیشہی ما

غنیمت کا شعر ہے :

ہر نیاز آئینہی جلوہی ناز دگر است
بسکہ لبریز خیالت شدہ اندیشہی ما

دونوں بھرتی کے شعر ہیں ، ایک کو دوسرے پر ترجیح دینے کے
لئے کوئی معقول وجہ موجود نہیں ۔

پانچواں شعر ملاحظہ کیجئے :

گردش چشم تو صیادی دیگر دارد
شیر را سایہی آہو شمرد بیشہی ما

یعنی تیری گردش چشم کے انداز ہائے صید گیری ایسے عجیب اور
انوکھے ہیں (محبوب کی آنکھوں میں جو کشش ہے اسے صیادی
کہہ رہا ہے) ان کی گرفت کے سامنے شیر سایہ آہو کی طرح
بے دست و پا معلوم ہوتا ہے ۔

غنیمت کا شعر ہے :

بسکہ مست آمدہ صیاد ستم پیشہی ما
ہمسر گردن میناست نی بیشہی ما

اب مقطع بھی سن لیجئے :

گشتہ از بسکہ بہ دشمن دل ما صاف اسیر
می خورد سنگ قسم ہا بہ سر شیشہی ما

غنیمت کا مقطع ہے :

در نظر نیست غنیمت بجز از طفل سرشک
دلبر زنگ زدای دل غم پیشہی ما
دونوں غزلیں مجموعی طور پر ایسی بے کیف ہیں کہ ترجیح
کے لئے کوئی وجہ جواز پیدا نہیں ہوسکی۔ ان شعرا کے علاوہ
غنیمت نے ابوطالب کلیم کے تتبع کا دعویٰ بھی کیا ہے۔
چنانچہ کہتا ہے :

شب غنیمت مصرعی ناخن بدل زد از کلیم
گر قدم در رہ نمی فرسود منزل دور بود

دیوان غنیمت کے مختلف نسخے

زیر نظر دیوان غنیمت کی ترتیب کے دوران مندرجہ ذیل چار نسخے
پیش نظر رہے۔ ان میں سے ایک مطبوعہ اور تین خطی تھے۔
مطبوعہ نسخہ محمد مصطفیٰ علی اور محمد تیغ بہادر کے اہتمام سے
تیغ پریس لکھنؤ میں چھپا۔ سال طباعت مرقوم نہیں۔ کل غزلیں ۲۶۳
ہیں۔ آخر کتاب میں چند فرد اور کچھ اشعار کے ٹکڑے بھی مذکور
ہیں۔ اس نسخے میں وہ تمام نقائص موجود ہیں جو لیتھو پریس کے
لوازمات سے ہیں۔ بہ مشکل ہی کوئی ایسی غزل ہوگی جس میں ایک
آدھ فاش غلطی نہ پائی جائے۔ پسند کو شنید اور شراب کو سراب و
بالعکس لکھا گیا ہے۔ اور اسی طرح کے اغلاط اس کثرت سے ہیں کہ
کسی ایک غزل کے متعلق بھی شاید بہ مشکل ہی یہ کہا جاسکے کہ
یہ عین بین غنیمت کی فکری تخلیق ہے۔ ایڈٹ کرنے کے دوران میں بارہا
جی چاہا کہ مطبوعہ نسخے کی اغلاط شماری بھی ساتھ ساتھ ہوتی
جائے، لیکن چونکہ ایسی غلطیوں کی تعداد بہت ہی زیادہ تھی اس
لئے نباہ مشکل ہوا، اور ارادہ ترک کرنا پڑا۔ اس سے مجال انکار نہیں

کہ بعض اوقات اسی نسخے کے مطالعہ سے مشکل اشعار کے سمجھنے میں سہولت بھی پیدا ہوئی۔ اس لئے تقریباً ہر شعر پر غور کرتے وقت چاروں نسخے دیکھنا پڑے۔ بارہا ایسا ہوا کہ جب باقی تینوں نسخے جواب دے گئے تو، مطبوعہ نسخے نے مشکل کشائی کی۔ چنانچہ اس افادیت کے پیش نظر یہ نسخہ بھی آخر تک زیر مطالعہ رہا۔ یہ کتاب پنجاب یونیورسٹی لائبریری کی ملکیت ہے۔

خطی نسخوں میں سے نسخہ 'الف' پنجاب یونیورسٹی لائبریری سے مستعار لیا گیا تھا۔ یہ نسخہ کشمیری طرز کتابت کا عمدہ نمونہ ہے۔ اس کے لکھنے والے کوئی صاحب بخت بلند نامی ہیں، جنہوں نے اسے یہ مقام لاہور، ۷ ذی القعد ۱۳۲۲ھ میں ختم کیا۔ کتابت صاف اور خوانا ہے۔ اس میں مطبوعہ نسخہ کی طرح صرف غزلیات ہیں، جن کی تعداد ۲۴۳ ہے۔ قصائد، رباعیات اور فرد کا کہیں ذکر نہیں۔ شمارہ اوراق ایک سو چوبیس ہے۔ ایک مہر بھی آخر میں ثبت ہے، جو کوشش کرنے کے باوجود پڑھی نہیں جا سکی۔

دوسرا خطی نسخہ بھی پنجاب یونیورسٹی سے لیا گیا تھا۔ نسخہ 'ب'، نسخہ 'الف' کے مقابلے میں مختصر اور نامکمل ہے۔ اس میں غزلیات کی کل تعداد ۱۹۶ ہے۔ نسخہ 'الف' کی طرح اس میں نہ تو قصائد ہیں، اور نہ قطعات۔ البتہ کچھ رباعیات ضرور پائی جاتی ہیں۔ فرد کی تعداد بھی کافی ہے۔ خط کشمیری قسم کا ہے، اور خوانا ہے۔ اس میں اور نسخہ 'الف' میں بہت اختلاف ہے۔ کئی ایسی غزلیں ہیں جو صرف نسخہ 'الف' میں ہیں، اور ایسی بھی کئی غزلیں ہیں جو صرف نسخہ 'ب' میں ہیں۔ نیز ردیف 'ن' کے بعد اس میں کوئی غزل نہیں۔ تیسرا خطی نسخہ محمد حسن صاحب صدیقی کا ہے۔ آپ کثرہ حاکم رائے گوجرانوالہ کے رہنے والے ہیں۔ یہ نسخہ

ڈاکٹر محمد باقر صاحب کی وساطت سے مجھ تک پہنچا۔ صدیقی صاحب کے پاس قلمی کتب کا ایک نایاب ذخیرہ ہے، جسے وہ دوست، احباب کی نظروں سے بچا بچا کر رکھتے ہیں۔ وہ بہ مشکل اس بات پر آمادہ کئے جا سکے کہ میں ان کے اس قیمتی نسخے سے استفادہ کر سکوں، اور حق یہ ہے کہ اگر وہ مطالعے کی اجازت نہ دیتے تو دیوان غنیمت موجودہ صورت میں شائقین کے ہاتھوں تک نہ پہنچ سکتا۔ دیوان کی تصحیح میں جو قابل قدر امداد اس نایاب نسخے کے طفیل میسر آئی، اس کی اور کوئی صورت ہی نہ تھی۔

یہ نسخہ ایرانی کتابت کا بہترین نمونہ ہے۔ نہایت خوش خط اور واضح ہے، جو کاتب کے حسن ذوق اور لطف طبع کی دلیل ہے۔ شمارهٴ اوراق ۹۷ ہے۔ کتابت کی تاریخ مذکور نہیں۔ ہاں البتہ پہلے اور آخری صفحہ پر ایک مہر ثبت ہے جس میں مصرع: ”غنیمت ای غلام غوث اعظم“ کے علاوہ ۱۲۹۲ بھی مرقوم ہے۔ ممکن ہے کہ یہی سال کتابت ہو۔ کاتب کا نام درج نہیں۔

مواد کے لحاظ سے بھی نسخہٴ صدیقی کو مکمل ترین نسخہ کہنا چاہئیے، گو تصحیح ترین کہنے میں مجھے تامل ہوگا۔ اس کے سوا قصائد اور قطعات کا اور کہیں ذکر تک نہیں۔ رباعیات اور فرد نسخہٴ ’ب‘ میں ضرور مذکور ہیں، مگر نسخہٴ صدیقی میں ان کی تعداد بہت زیادہ ہے۔ اس نسخے میں غزلیات بھی کہیں بیشتر ہیں اور ان کی تعداد کم و بیش ۳۲۱ ہے۔ نیز باقی تینوں نسخوں کے مقابلے میں اسے تصحیح تر نسخہٴ کہا جا سکتا ہے۔ ممکن ہے کہ غنیمت کا تمام کلام بہ استثنائے مثنوی و انشائے غنیمت اس مجموعہ میں نہ آسکا ہو اور بلاشبہ اس کے شواہد موجود ہیں، کہ قبل الذکر مجموعوں کی طرح یہ مجموعہ بھی مکمل نہیں، لیکن یہ ناقابل تردید حقیقت ہے کہ اکادمی نے اپنے محدود وسائل کے پیش نظر

صدیقی صاحب سے یہ نسخہ حاصل کر کے اہل ذوق کی قابل قدر خدمت سر انجام دی ہے۔ مجھے اس بات کی بھی از حد مسرت ہے کہ صدیقی صاحب اس پیش بہا کتاب کو وقتی طور پر جدا کرنے پر آمادہ ہو گئے۔ اس کے لئے راقم الحروف بالخصوص اور اکادمی بالعموم ان کی شکر گزار ہے۔

پیش نظر نسخے کی ترتیب میں کچھ نقائص ایسے تھے، جن کا دور کرنا بہ غرض سہولت ضروری تھا۔ مثلاً رباعیات اور تین تین چار چار اشعار کے ٹکڑے اور اسی طرح فرد، ردیف وار غزلیات کے ساتھ ساتھ مرقوم ہیں، جو بعض اوقات ذوق سلیم پر گراں گزرتے ہیں۔ راقم الحروف نے اس ترتیب میں صرف اتنی تبدیلی روا رکھی کہ اول مکمل غزلیات لکھی ہیں، بعد میں غیر مکمل غزلیات اور پھر فرد ترتیب وار لکھ دئے، چونکہ رباعی ایک علیحدہ صنف نظم ہے، اس لئے تمام رباعیاں ردیف وار قصائد کے بعد نمبر دے کر جمع کر دی گئیں۔ اس ترتیب کا سب سے بڑا فائدہ یہ ہوا کہ ہر صنف شعر کو بالترتیب ملاحظہ کیا جا سکتا ہے۔

راقم الحروف کو دیوان غنیمت کی ترتیب و تصحیح سے پہلے کسی خطی نسخے پر دیدہ ریزی اور کاوش کا موقع نہیں ملا تھا۔ جب اس علمی خدمت کا بار گراں مجھ پر ڈالا گیا، تو میں اس راہ کی دشواریوں سے قطعاً ناہل نہ تھا، لیکن جب پہلی غزل ہی اٹھا کر دیکھی اور تصحیح کتاب کی عملی دقتوں کا علم ہوا، تو گھبراہٹ سے پسینہ آگیا اور جلد بازی پر ندامت ہوئی۔ پہلے صفحے کے مطالعہ ہی سے واضح ہو گیا کہ ہر نسخہ کئی مقام پر دوسرے سے مختلف ہے اور ایڈیٹر کا کام یہ ہے کہ اختلاف نسخہ کے اس نفاذ خانے میں طوطی کی آواز کو پہچانے، اگرچہ بارہا مجھے اپنے مقصد میں کامیابی ہوئی اور گوہر مقصود ہاتھ آگیا، لیکن بارہا ایسا بھی ہوا کہ رسائی منزل میسر نہ آسکی، اور ادھر ادھر بھٹکتا پھرا۔

کبھی ایسا بھی ہوا کہ جب باقی تمام وسیلے جواب دے گئے تو اصل مفہوم تک پہنچنے کے لئے صرف حدس اور ذوق سلیم کا سہارا لینا پڑا، جسے اصطلاح میں اندھیرے میں تیر مارنا کہتے ہیں، جو اکثر نشانے پر نہیں بیٹھتا۔ کچھ مقامات ایسے بھی تھے، جہاں مجھے اختلاف نسخ سے قطع نظر کر کے اپنی طرف سے کوئی لفظ لگانا پڑتا۔ ظاہر ہے کہ یہ حرکت علمی دیانت داری کو کھلا چیلنج ہے، اور غالباً کوئی ایڈیٹر کسی حالت میں بھی اس خودرائی کا مجاز نہیں قرار دیا جا سکتا، لیکن اس غلط روش کے ہولناک نتائج کا ٹھیک اندازہ اس وقت ہوا، جب میری جاہلانہ جسارت نے غزل کے ایک اچھے خاصے شعر کا حلیہ بگاڑ دیا اور جب وہ جزو چھپ کر تیار ہو گیا تو اپنی کچ فہمی کا احساس ہوا، لیکن تیر کمان سے نکل چکا تھا۔ اب سوائے ندامت اور قارئین سے معذرت کے اور کوئی چارہ کار باقی نہیں تھا۔ اس سے یہ نتیجہ نکالنا غلط نہیں ہے کہ اسی طرح اور شعروں کے سمجھنے میں بھی اشتباہ ہوا ہوگا۔ اس لئے اہل علم سے درخواست ہے کہ اگر کوئی ایسی کوتاہی ان کے علم میں آئے تو بجائے ایڈیٹر کی تضحیک کے اگر رہنمائی فرما سکیں تو جہاں مجھے اس سے فائدہ ہوگا وہاں میں ان کی کرم فرمائی کا ممنون بھی ہوں گا۔

وہ شعر یہ ہے :

حسنی بہ جلوہ بود کہ نظارہ گرد شد

برداشتند پردہ چو از کار زشتہا

نسخہ 'ب' میں یہ غزل ہے ہی نہیں۔ یہی شعر مطبوعہ نسخے میں

بطریق ذیل ہے :

حسنی بہ جلوہ بود کہ نظارہ کردہ شد

برداشتند پردہ چو از کار زشتہا

صدیقی نسخے میں عین بین نسخہ 'الف' کی طرح ہے۔ اس شعر میں محل نظر صرف "نظارہ کردہ"، یا "نظارہ گرد شد"، کا ٹکڑا ہے۔ میں غلطی سے یہ سمجھ بیٹھا تھا کہ جونسی صورت بھی درست کی جانے مفہوم شعر واضح نہیں۔ جب صدیقی نسخہ سے بھی یہ گتھی نہ سلجھ سکی تو مجبوراً مجھے اختلاف نسخہ سے بے نیاز ہو کر آزادانہ غور کرنا پڑا، چنانچہ کئی گھنٹوں کی سوچ بچار کے بعد خیال آیا، کہ کہیں یہ ٹکڑا "نظارہ گر"، نہ ہو، جسے کاتبوں کے تصرف ناجائز نے "نظارہ گرد"، اور پھر "نظارہ کردہ شد"، بنا دیا ہے، چنانچہ لفظ "گرد"، کی تبدیلی سے میں یہ سمجھا کہ شعر بامعنی ہو گیا، لیکن باوجود اس غیر مشروع اجتہاد کے خلش باقی رہی، اور اگرچہ کتاب طباعت کی منزل سے گزر چکی تھی، لیکن جستجو ختم نہ ہوئی تھی۔ یہ سوئے اتفاق ہے کہ فارسی میں تاحال کوئی ایسا جامع لغت نہیں مل سکتا جس سے یہ تشنگی بجھائی جاسکے۔ میرے دماغ میں یہ الجھن اس لئے پیدا ہوئی تھی کہ نظارہ کے عام مفہوم کے علاوہ مجھے نہ تو کسی اور معنی کا علم تھا اور نہ خیال ہی آیا تھا کہ اس لفظ کے کوئی اور بھی معنی ہو سکتے ہیں۔ میرا معمول ہے کہ اکثر بطور شغل بے کاری کے لغت دیکھتا رہتا ہوں۔ خلش تو باقی تھی ہی، خیال آیا کہ چلو نظارہ کے معنی ہی دیکھ لیں۔ دیکھا تو پاؤں تلے سے زمین نکل گئی۔ صاحب لغت نے نظارہ کے معنی دیکھنے والے بھی لکھے تھے۔ گویا مفہوم شعر واضح تھا کہ "جونہی کار زشت سے ظاہری پردہ سرکایا گیا تو ایک ایسی تجلی دکھائی دی کہ تماشائیوں کا جمگھٹا لگ گیا"، اتنی سی بات تھی، جسے ہم نے افسانہ کر دیا۔ اب سوائے اس کے اور صورت نہ تھی کہ غلط نامہ میں تصحیح کر دی جائے۔ اس حادثے کے بعد میں نے تصحیف متن سے توبہ کر لی، نیز بعض مقامات کافی غور و خوض کے بعد بھی حل نہ ہو سکے، اور طبیعت رہنمائی نہ کر سکی۔ اس کی ذمہ داری صرف غلط نویس کاتبوں پر نہیں بلکہ میری کوتاہی فہم بھی برابر کی حصہ دار ہے۔

اس کتاب کی تصحیح کے دوران بارہا اس امر کا تجربہ ہوا کہ اگر کوئی شعر اٹک گیا تو جتنا زیادہ طبیعت پر زور دیا الجھن بڑھتی گئی ، لیکن پھر کسی موقع پر دیکھنے کا اتفاق ہوا تو عقدہ خود بخود کھل گیا ، اور بات پیش پا افتادہ معلوم ہوئی ، بلکہ تعجب ہوا کہ کیوں ایسا سادہ خیال دماغ میں نہ آ سکا تھا ، اس لئے احتمال غالب یہی ہے کہ جو مقام حل طلب رہ گئے ہیں ان میں بذات خود ممکن ہے ، کہ کوئی دقت نہ ہو ، البتہ میرے فہم کا قصور ضرور ہے ۔

ان تین خطی نسخوں کے مطالعہ کے بعد میں اس نتیجے پر پہونچا ہوں کہ شاید ہی کسی کتاب کا خطی نسخہ (بہ استثنائے قرآن حکیم) ایسا مل سکے جو اغلاط سے مبرا ہو ۔

اسے سوئے اتفاق ہی کہنا چاہئیے کہ آہستہ آہستہ سر زمین پنجاب فارسی ادب کے ذوق سے بیگانہ ہوتی جا رہی ہے ، اور کوئی دن جاتا ہے کہ ہزاروں جواہر ریزے صرف الماریوں کی زینت بن کر رہ جائیں گے ۔ غالب کا کلیات فارسی ، اس درد انگیز داستان کا ایک ورق ہے ۔ اقبال کا فارسی کلام بھی اس ابتلا سے دوچار ہے ۔ مکتب اور مدرسے جہاں سے بڑے بڑے فضلاء اٹھے تھے ، تقویم پارینہ ہوچکے ہیں ۔ سکولوں اور کالجوں میں فارسی کے چند کتابچے ضرور پڑھائے جاتے ہیں ، مگر چونکہ ان کی حیثیت صرف امتحانی ہے ، اس لئے ان کے مطالعہ سے طالب علم میں کوئی استعداد نہیں پیدا ہوتی ۔ اگر کوئی فطری ذوق کے ہاتھوں مجبور ہو کر ادھر متوجہ ہو بھی تو کس برتے پر :

آن قدح بشکست و آن ساق نہ ماند

اسی دقت کے پیش نظر میں نے اکثر مشکل اشعار کا مطلب حاشیے میں بیان کر دیا ہے ، تاکہ بیزاری کے لئے اسی بات ہی کو بہانہ نہ بنا لیا جائے ۔



۱

ای سایہی سحاب عطای تو کشتہا
گردی ز کوچہ ی تو ہوا ی بہشتہا
یک روز سر بخاک درت سجدہای نمود
بودست تر هنوز خط سرنوشتہا
تنہا نہ برہمن ز غمت سر بسنگ زد
چون دل طپد ز شوق تو بت در کنشتہا
تا نغمہ ی شکستہ نوازی ات شد بلند
عشاق کرد کاسہ ی سر نذر خشتہا
کوثر بود بدیدہ ی لب تشنگان عشق
خونی کہ آب شد ز غمت در سرشتہا
حسنی بجلوہ بود کہ نظارہ گاہ شد
برداشتند پردہ چو از کار زشتہا
خار غمت بیای غنیمت اگر رود
آید بدست او رگ جان بہشتہا

-
- ۱- ب میں یہ غزل سرے سے ہے ہی نہیں۔ نسخہ الف میں مصرع اول کی صورت یوں ہے: ”روز یکہ سر بہ خاک درت سجدہ می نمود“،
۲- بہ ضمیمہ اول و کسرہ ثانی، بت خانہ و معبد یہود وغیرہ۔
۳- مطبوع نسخے میں ”نظارہ کردہ بود“، مذکور ہے۔ باقی نسخوں میں ’نظارہ گرد شد‘ مگر دونوں درست نہیں۔ قیاس چاہتا ہے۔ کہ ’نظارہ گاہ‘ ہوگا اور یہی بر محل بھی ہے۔ یہ بھی احتمال ہے کہ ’نظارہ شد‘ گرو‘ ہو جسے کاتب نے نظارہ گرد شد بنا دیا۔

ای شعلہ زا ز گرمی شوق سرابہا
 بوی شرابہا ز تو دود کبا بہا
 گشتم ۱ ہلاک و مشت غبارم بود ہنوز
 میدان تیغ بازی برق عتابہا
 تا نغمہای ز عشق تو گوش صدف شنید
 قانون ۲ نواز نالہ شدہ موج آ بہا
 چون ۳ پردہہای دیدہی عاشق بے شکیب
 دور از رخت بگریہ در آمد نقابہا
 صحرانشین ۴ عشق تو طاقت شکار را
 شد خاک ہمچو موج سراب اضطرابہا
 ہر گز کسی بداد سخن وا نمیرسد
 چون گل بخون نشستہ ازین غم کتابہا
 بی تابت زکیست غنیمت نہان مدار
 چون ۵ زلف یار دل برد این پیچ و تابہا

-
- ۱- نسخہ الف میں مصرعہ اول کی صورت یہ ہے ”گشتم ہلاک دشت و غبارم بود ہنوز“، ظاہر ہے کہ مشت غبار میں جو بات ہے - وہ ”گشتم ہلاک دشت“ میں نہیں -
 - ۲- مطبوعہ نسخے میں یہ مصرع ”قانون نواز راز شدہ موج آبہا“ ہے - اگرچہ راز کے لفظ سے ضرور لطف پیدا ہو جاتا ہے - لیکن موج کی مناسبت سے نالہ ہی موزوں تھا (قانون بمعنی ساز معروف است کہ ستار گویند)
 - ۳- یہ شعر حاصل غزل ہے، یعنی جب محبوب نے نقاب اتار پھینکی تو وہ یوں رونے لگ گئی، جس طرح بے صبر مہجور عاشق کی آنکھیں فراق یار میں روق ہیں -
 - ۴- طاقت شکار صحرانشین عشق کی صفت ہے مطبوعہ نسخے میں بھی پہلے مصرع کی یہی صورت ہے، یعنی عاشق کا اضطراب اور پریشانی موج سراب کی طرح نیست و نابود ہو گئی - خاک شدن : نابود شدن -
 - ۵- نسخہ الف میں واو مذکور نہیں -

۳ -

نگردد۱ قطع ہرگز جادہی عشق از دویدنہا
 کہ می بالد بخود این راہ چون تاک از بریدنہا
 گل روی تو امشب بسکہ میزد آتشم در دل
 کبابم شور بلبل داشت ہنگام چکیدنہا
 بیاد۲ داغہای کہنہ دل دارد تماشا۱
 بود سیر چمن طاؤس را برگشتہ دیدنہا
 تغافل ۳ہای صیادست بہر صید گیرای
 در انداز رمیدن ہاست سامان رسیدنہا
 نسیم باغ حرف گرمی شوق کہ میگوید
 کہ گل را آتش افتادست در گوش از شنیدنہا
 ز خود۴ بردن مرا از شوخی چشم تو می آید
 کہ موج بادہ باشد ہوش را بال پریدنہا
 مبادا بخت عشاق ز خواب ناز برخیزد
 نفس در خویش دزد صبح ہنگام دمیدنہا

۱- یہ غزل ندرت خیال اور جدت قوافی کے لحاظ سے بہتر نمونہ کہلانے کی مستحق ہے۔

۲- اس شعر میں صائب کی تمثیلیہ شاعری کا عمدہ نمونہ پیش کیا ہے، داغ ہائے کہنہ کی سیر سے عاشق کو جو مسرت حاصل ہوتی ہے، اس کی مثال بالکل ویسی ہے، جیسے کہ مور اپنے خوبصورت پروبال کا نظارہ دیکھ کر فرط مسرت سے ناچنے لگتا ہے۔

۳- تغافل شعرا کا عام موضوع ہے۔ غالب کا مشہور مصرع ”حسن کو تغافل میں جرأت آزما پایا“ آپ نے سنا ہی ہوگا۔ وہ محبوب کا تغافل تھا۔ یہ صیاد کا تغافل ہے۔ وہ عاشق کی جرأت رندانہ کا امتحان لیتا ہے۔ یہ نخچیر کی سادگی سے فائدہ اٹھا کر اسے پھانسنے چاہتا ہے۔

۴- جس طرح موج بادہ کے اثر سے ہوش اڑ جاتے ہیں۔ اسی طرح محبوب کی شوخی چشم سے عاشق پر بے خودی طاری ہو جاتی ہے۔

بامیدی کہ خواهد جلوہ گر شد آتشین روی
سپندا ما غنیمت در گرہ دارد طپیدنہا

۴

شریک درد ہم کردند یکرنگی نصیبانرا
بود در زخم گہما جلوہی خون عندلیبانرا
بگوشم ۲ می رسد آواز پای بی ادب طفلی
صلای ریزش رنگست رخسار ادیبانرا
ندارد آسمان ماہ اینچنین ماہی کہ من دارم
رخش صبح سعادت میکند شام غریبانرا
سرایت گر کنند بیماری چشم تو در حکمت
گزیدنہای ۳ دست خود غذا گردد طبیبانرا
تماشا میکند چشم پری را داغ حیرانی
اگر ۴ ناز آورد در جلوہ این طاؤس زیبانرا
فرنگستان شود روی زمین از نقش پای من
غنیمت بسکہ سیخواہم بجان این دلفریبانرا

۵

ای ز کاوشہای مژگانست دل رنجورہا
نرگستان تماشا گشتہ از ناسورہا

۱- سپند مراد دل -

۲- مطبوعہ نسخے میں صلائی کی جگہ هجوم ہے - ایک اور نسخہ میں صدای
ہے - بے ادب طالب علم استاد کے لئے باعث پریشانی ہوتا ہے ،
چنانچہ اس گستاخ (محبوب) کے آنے کی اطلاع پا کر اساتذہ کا رنگ
فق ہو رہا ہے -

۳- گزیدن دست از ندامت و حسرت می باشد -

۴- مطبوعہ نسخے میں ' باز آورد ' ہے - جو درست نہیں -

کعبہ کی کوی کہ شوقش می برد از جا مرا
خارا صحرایش به پروازست چون زنبورها
زاهد خشک از برای اہلہان خضر رہ است
عزقی ۲ دارد عصا در دیدہی این کورها
خانہی ظالم بگورش ماند از تعمیر ظلم
خاک بر سر میکنند از ہر طرف مزدورها
آرزو دارند از مردم مبارکباد فتح
در ۳ شکست طرف دستار این بخود مغرورها
مطلبی از زاهدان مردہ دل حاصل نشد
بودہ ام عمری مجاور بر سر این گورها
بی وصال یار در بزم غنیمت ہم سر اند
فرق ناحق کشتہ گان و کاسہ و طنبورها

۶

جنون گشتہ غارتگر ہوش دلہا
پیامی کہ گفتند در گوش دلہا
پرہ از غنچہ شاخست در باغ الفت
قد نازنین تو از جوش دلہا

-
- ۱- مطبوعہ نسخے میں سردار ہے ، جو غلط معلوم ہوتا ہے ۔ شوق کعبہ میں کانٹوں کا چھنا عام بات ہے ۔ لیکن غنیمت نے کانٹوں کو ہر پرواز دے کر جو لطف پیدا کر دیا ہے وہ ضرور قابل تحسین ہے ۔
 - ۲- مطبوعہ نسخے اور نسخہ الف میں عشق دارد ہے ۔ ہاں البتہ حاشیے پر عزقی دارد ہے ، جو بہتر ہے ۔
 - ۳- طرف دستار شکستن ، غرور سے ہگری کو سر پر ٹیڑھا رکھنا ۔
 - ۴- کد امیہ
 - ۵- محبوب کے قد رعنا کو شاخ پر از غنچہ سے تشبیہ دیتا ہے ، جس طرح شاخ سے غنچے لگ رہے ہوتے ہیں ۔ یار کے قد سے عشاق کے دل غنچوں کی طرح لٹک رہے ہیں ۔

بود چشم خوبان در ایام داغت۱
چو خوابی کہ باشد فراموش دلہا
بزیب نہال صندوبیر برآید
قد دل فریبش در آغوش دلہا
کمر بشکند کوه را از گرانی
نہادند باری کہ بردوش دلہا
غنیمت ز جام کہ گردید بیخود
کہ بی ہوشیش می برد ہوش دلہا

۷

طاقت باخته آمادہی جنگ است اینجا
ناخن ریختہ ہم دست۲ پلنگ است اینجا
سبز شد کشت جنون در نظر از داغ کبود۳
ابر رحمت اثرم بارش سنگ است اینجا
دل گرفتار اداہای تو کافر ستم است
کعبہ حیران تماشای فرنگ۴ است اینجا
بی تو روی چمن آیدہ بنظر پشت پلنگ
نگہت گل نفس کام نہنگ است اینجا

-
- ۱- داغ عشق مراد ہے - میں اس لفظ کے انتخاب کی کوئی وجہ نہیں سمجھ سکا -
 - ۲- ہمدست : مد مقابل -
 - ۳- نسخہ الف میں کنون ہے اور غلط ہے کبود بارش سنگ اور کشت کی مناسبت سے درست ہے، پتھروں کی بارش سے کبود رنگ کے داغ پڑ جاتے ہیں اور اسے ہی شاعر کشت جنون کہتا ہے -
 - ۴- فرنگ : کفر -
 - ۵- نسخہ الف میں "آمد" ہے -

سرعت ۱ گرم روشوق تلاش دگر است
 برق لغزیدن پای است کہ لنگ است اینجا
 خاور آرای چمن پرتو خورشید کہ شد
 چہرہی گل بنظر سوختہ رنگ است اینجا
 تا کمان ابرو ۲ ما رفت غنیمت از بزم
 بی رخس نغمہی نی تیر خدنگ است اینجا

۸

ہست چشم سرمہ رنگی دربی آزار ما
 چون نگہ بی صوت باشد نالہی بیمار ما -
 درگداز افتادہ ام از حسرت نوشین لبی
 چشمہی کوثر نصیب تشنہی دیدار ما
 تا دگر آوارہی کوی کہ ۳ سر بر سنگ زد
 شوخی برقست ظاہر از رگ کہسار ما
 زورم طالع بین کہ نازش چشم خوبان میکند
 گر فتد از دور گردون رخنہای در کار ما
 بسکہہ خشک افتادہ خاک باغ مشتاقان چو آب
 می شود رزق زمین مہتاب در گلزار ما

۱۔ لرم رو بادۃ عشق کی سرعت اور تیز رفتاری کے مقابلے میں صاعقہ برق کو
 پائے لنگ کی لغزش کہنا انتہائے مبالغہ ہے اور قابل داد بھی۔

۲۔ کنایہ از محبوب است۔

۳۔ کد امیہ

۴۔ یعنی اگر ہمارا کوئی کام اتفاقاً بھی بگڑ جائے، تو چشم یار اسے بھی اپنی
 ہی کارستانی سمجھتی ہے۔ ”زور طالع بین“ کا ٹکڑا از بس لطیف ہے،

۵۔ عاشق کی مٹی شدت تشنگی کو بجھانے کے لئے چاندنی کو پانی سمجھ کر
 پی جاتی ہے۔ (پانی اور چاندنی میں ظاہری مشابہت موجود ہے)

خانہی ما جلوہ گاہ کیست کز آشوب حسن
می پرد ہوش پری در سایہی دیوار ما
بیخودی مارا بوصل یار خضر راہ شد
بودا خالی گشتن از خود کوچہ دلدار ما
چون غنیمت می رسم از سیر گزار جنون
نیست غیر از خندہی مردم ۲ گل دستار ما

۹

تندخوی من کزو دارم بدل افسوسہا
میدرد تصویر شوخش پردہی ناموسہا
ز آتش ۳ روی کہ روشن شد چراغ چشم شمع
بوی گل پیچیدہ در پیراہن فانوسہا
تا نگاہ ۴ از جلوہی نیرنگ سازت بازگشت
ریخت بر مژگان من رنگ پر طاؤسہا
نالہا کردیم و یک فریاد رس پیدا نشد
این گرہ در خاطر آخر ماند چون ناقوسہا
عضوہ عضوم صورت لب همچو گل پیدا کند
گر دہد ناز تو خود سر رخصت پابوسہا

-
- ۱- از خود خالی گشتن بمعنی بے خودی است، یعنی ہمیں کہ بے خود گردم بہ کوچہ دلدار رسم -
 - ۲- خندہ مردم یعنی عوام کی تضحیک کو گل دستار کہنا ندرت بیان کا شاہکار ہے
 - ۳- جب شمع کی نظریں یار کے آتشیں رخسار پر پڑیں تو اس کے فانوس میں دھوئیں کی جگہ بوئے گل پیچ و تاب کھانے لگی -
 - ۴- محبوب کے جلوہ نیرنگ ساز سے آنکھیں دو چار ہوئیں تو آنکھ کے پردوں پر پرہائے طاؤس کا منظر کھچ گیا -
 - ۵- مطبوعہ میں یہ شعر یوں ہے :
عضو عضوم صورتی مانند گل پیدا کند
گر دہد نازت ہمینم رخصت پابوس ہا
نسخہ الف کا متن درست معلوم ہوا۔ ہاں البتہ دسر رخصت، میں سرزائد ہے۔

چون شود ساقی غنیمت عشق حکمت ناشناس
باده میریزد بجام از خون جالینوسها

۱۰

از چشم ناز مست میند از سرمه را
درد شراب تند نگه ساز سرمه را
در مکتبی که خواند لبم نسخه‌ی سکوت
بدنام کرد شوخی آواز سرمه را
دنباله را بگوشه‌ی چشمی نواختی
دادی زبان عربده پرداز سرمه را
خاکستریست ز آتش برق نگاه‌ی او
دیدم بچشم آئینه دمساز سرمه را
گر مست رم شود نگه شوخت این چنین
سازد غبار میکده‌ی ناز سرمه را
تا گوشه‌ای ز چشم سخنگوی یار دید
وا شد زبان دعوی اعجاز سرمه را
امشب بمشت خاک غنیمت نظر که کرد
ماند ست چشم حیرت دل باز سرمه را

۱۱

کشته‌ی شوق تو آرزوها
محو تلاش تو جستجوها

۱- تلچوٹ

۲- محبوب کی چشم شوخ کو مست رم کہہ کر سرمے کو شراب خانہ ناز کا
غبار کہنا انوکھا خیال ہے۔

شب سخن غنچه گوش کردم
از دہنت داشت گفتگوها
گردا زمین تو نکہت گل
خاک دیار تو آبروہا
پای ترا از صفای اخلاص
آب گہر دادہ شست و شوہا
مستم از گردش نگاہت
ریختہ ام بادہ از سبوہا
شد ز شراب دماغ رنگین
سر بفلک گردن کدوہا
ما و غنیمت ہم نمودیم
بر در میخانہ ہاووہا

۱۲

مرا دہان تو می داشت در توہمہا
کشود عقدہ ی اندیشہ زان تکلمہا
کدام بی ادب از آشنایت دم زد
کہ آب تیغ تو دارد سر تلاطم ہا
بمحفلی کہ ز قانون عاشقی پرسند
چو تار چنگ بود در رگم ترنمہا
بچشم کم منگر طفل اشک عاشق را
کہ هست در نظرم نور چشم قلمہا

۱۔ محبوب کی کلی کے غبار کو نکہت گل سے تشبیہ دینا تو شعرا کے ہاں عام

ہے۔ لیکن خاک دیار کو آبرو کہنا ضرور داد طلب ہے۔

۲۔ مطبوعہ میں یہ مصرع ہوں ہے۔ ”شد تر دماغ شراب رنگین“

شکر فروشی ۱ لعل تو تا بدل چکند
 شد آب آئینہ شیریں ازان تبسم ہا
 زشور ۲ نالہ ی گردون رسی کہ من دارم
 چو داغ زد بنمک غوطہ چشم انجمہا
 غنیمت از اثر گریہای طوفان جوش
 بحال چشم تو خون شد دل ترجمہا

۱۳

زدند آتش بخرمن طاقت ہمت بلندانرا
 نگہدارد خدا از چشم بد این دل سپندان را
 نیم واقف ز جولانگاہ ی خوبان اینقدر دانم
 کہ باشد نالہ ی دل گرد راہ این رمسمندان را ۳
 زبان مدعی ۴ از شکوہ ی من ماہی دام است
 اسیر بند الفت تا شدم کا کل کمندان را
 چہ لازم نخل ماتم در گلستان ارم باشد
 مدہ در محفل خود راہ این نیلی پرندان را

۱- محبوب کے شیریں تبسم سے چشمہ آئینہ کا پانی شربت بن گیا۔ جن ہونٹوں میں شیرینی کی یہ افراط ہو اندازہ کیجئے کہ عاشق کے دل پر کیا کزرق ہوگی۔

۲- عاشق کے نالہ گردوں رس کے شور سے آسمان کے ستارے نمک کے سمندر میں ڈبکیاں لے رہے ہیں۔

۳- شاہ سواراں

۴- جب سے میں محبوب کی زلفوں میں پھنسا ہوں۔ رقیب کی زبان ماہی بہ دام افتادہ کی طرح ہر وقت میرے خلاف سرگرم شکایت رہتی ہے۔ (ماہی بہ دام افتادہ تڑپتی رہتی ہے)۔

تو در۱ دل بودہ ای من سر پہای خویشتن سودم
خیالت حق بیجانم۲ کردہ عذر خود پسندان را
چو آمد غمزہی او دست بر شمشیر از مژگان
حباب بحر خون شد کاسہی سر تیغ بندان را
ز زخم آباد دل چون شان۲ زنبور انگبین ریزد
غنیمت بسکہ جا شد سینہام این نوشخندان را

۱۴

گشتہ از فیض نگاہی یار فرخ فال ما
حسن خوبان خطای۳ زشتی اعمال ما
گشتہ از وضع ملائم نقش ما آخر درست
ظاہر است از خامہی مو صورت احوال ما
نالہ تا خاکستر دل را بگردون داد سر
سرمہ آلود است چشم کو کب اقبال ما
جز دل خونین نباشد قسمتی بر خوان عشق
دیدہی خونبار باشد روزن غربال ما

۱- خود پسند اپنے جیسا کسی اور کو نہیں گردانتا۔ جب سے محبوب خیال
عاشق میں جاگزیں ہوا ہے اس کا دماغ آسمان سے جا لگا ہے۔ اور اتنا
خود پسند ہو گیا ہے کہ خود اپنے پاؤں پر سجدے کئے جا رہا ہے۔
یہ حالت دیکھ کر خود پسندوں کی خود پسندی اسے برمحل معلوم
ہونے لگی۔

۲- شان : شہد کی مکھیوں کا چہتہ

۳- نام شہری است در میان ترکستان و چین و طہران (غیاث)

۴- ملائمت اور لچک انسانی فطرت کا بہترین خاصہ ہے۔ جس کی بدولت انسان
خود کو حالات کے ساتھ بدلتا رہتا ہے۔

بسکہ ۱ مست آرزوی لعل میگون تو ام
آب در آئینہ گردد بادہ از تمثال ما
از دل آشفتهی ما ہر کہ میخواہد خبر
گو بین در مصحف سیپارہی کل فال ما
چیست یارب مدعای دل کہ تاب از ہوش برد
ہمچو خال یار نقش قرعہی رمال ما
بے سخن گردد زبان او سیمہ ہمچون غزال
ہر کہ می خواند غنیمت نامہی اعمال ما

۱۵

ندیدہ ۲ خانہی عشاق روی روز روشن را
سفید از انتظار صبح دیدم چشم روزن را
کدامین شوخ یارب تیغ در دست است حیرانم
کہ ناید سر فرو با ہیچ کس امروز گردن را
سر ۳ تدبیر والا ہمتی کردم کہ می سوزد
سپند آسا پی دفع گزند برق خرمن را

-
- ۱- چونکہ عاشق محبوب کے لعل ہائے میگون کا شیدائی ہے۔ اس لئے اسی جذبے کی تاثیر سے چشمہ آئینہ میں پانی شراب بن گیا ہے تمثال : صورت مراد تصویر لعل میگون
 - ۲- انتظار صبح روشن میں عشاق کی آنکھیں سفید ہوئیں۔ مگر تاحال خوشی کا دن دیکھنا نصیب نہ ہو سکا۔
 - ۳- اس بلند ہمتی کے قربان جائیے کہ بجلی کے گزند سے بجنے کے لئے میں نے خرمن ہی کو نذر آتش کر دیا ہے۔ نہ ہوگا بانس نہ بجے گی بانسری۔ غالب نے کیا خوب کہا ہے
- نہ لثا دن کو تو کب رات کو یوں بے خبر سوتا
زہا کھٹکا نہ چوری کا دعا دیتا ہوں رہزن کو۔

توای غارتگر تاب و توان تا از چمن رفتی
نگاہ عندلیبان است باد تند گلشن را
رفیق! نفس سرکش از بلا ایمن نمی باشد
اجل همراه میگردد سوار اسب توسن را
باین ابروی محرابی چو در بیت الصنم آی
قضاها لازم آید سجدهی سہو برہمن را
غنیمت طائر معنی سر پروانگی دارد
نمودم تا چراغ خلوت خود طبع روشن را

۱۶

گہی بلطف در آید گہی بہ شکنجہا
گرفتہ یاد ز چشم خود این دو رنگیہا
درین بساط بود بی سبب حریفان را
بسان مہرہ شطرنج خانہ جنگیہا
بہای بوسہ اگر جان طلب کند دہنت
درین معاملہ نتوان نمود تنگیہا
خیال کوی کہ دارم بسرکہ از رہ عجز
فتادہ آبلہ در پای بیدرنگیہا
بہ بزم ما ہمہ شب شیشہای می بودند
گذشت مجلس گرمی باین فرنگیہا
نگاہدار غنیمت عنان ادم کلک
کہ ہست قافیہ تنگی ز کوچہ تنگیہا

۱- نفس امارہ کی تباہی سے کون واقف نہیں غنیمت نے اس عام مضمون کو بیان کرنے کے لئے جو دل کش انداز اختیار کیا ہے وہ قابل ستائش ہے۔

۱۷

ای دکان گل فروش از داغ عشقت سینه ها
دستہی گلہای ۱ / خورشید از رخت آئینہ ها
آنکہ خاور شد ز مسہر عارضش آئینہا
ہمچو صبح از داغ او بالیدہ بر خود سینہ ها
چہرہی نورانی زاہد بچشم می فروش
بے نمک باشد چو مہتاب ۲ شب آدینہ ها
صافی تیر تو آخر زنگ خاطرہا زدود
می نشانند آب پیکانت ۳ غبار کینہا
با سپندی ۴ روی آتش ہم عنانی میکند
گوہر از یاد بناگوش تو در گنجینہا
معنی صوفی طلب کن ورنہ گردد ہر طرف
یک بیابان دام ودد در خرقلہی پشمینہ ها
شد بدور دستبرد شوخی مژگان یار
عالمی را چون غنیمت خالی از دل سینہ ها

۱- گل خورشید : سورج مکھی -

۲- شب آدینہ کی چاندنی کو اس لئے بے نمک کہہ رہا ہے - کہ اکثر مے نوش اختراماً شراب نہیں پیتے -

۳- مطبوعہ میں ، آب ترکان ہے ، جو درست نہیں -

۴- جب موتی کو جو شاہی خزانے میں پڑا ہے ، تیرے کانوں کی یاد آئی - تو وہ اس طرح تڑپ اٹھا جیسے ہرمل کا دانہ آگ میں - سپند کی ہم عنانی میں ایک لطیف سا اشارہ ادھر بھی ہے - کہ جس طرح سپند دفع گزند کے لئے استعمال ہوتا ہے - گوہر گنجینہ نے باد بناگوش یار میں یہ کردار بھی ادا کیا -

۱۸

نسیم گلشن عشق است آہ سرد اینجا
گل ہمیشہ بہار است رنگ زرد اینجا
خوشا دیار فنا کز سر ادب چو شرار
ز دیدہ کردہ قدم رفتہ رہنورد اینجا
ز خاک ناصیہ سوز در تو روشن شد
کہ رفتہ مہر جہان تاب ہم بگرد اینجا
گناہ کرد مرا آشنای مغفرتش
بیاض کہ لغزش پاہاست پای مرد اینجا
ز چاک پیرہن بوالہوس فریب مخور
چو زخم گل نتوان یافت بوی درد اینجا
ہوای کیست غنیمت بسر نمیدانم
کہ مشہ خاک مرا کرد ہرزہ گرد اینجا

۱۹

دادہ چشم خوابناکی سر بصرای مرا
ہر سر خاری رگ خوابی بود پای مرا
میخورم خون جگر امشب کہ لطف بخت شور
از نمک ساغر تراشیدست صہبای مرا
بامن دیوانہ طفلان را بود عشق دگر
ریشہ چوں زلف تو در دلہاست سودای مرا

۱- دیار فنا کے سالک شرر کی طرح اس وادی کو آنکھوں کے ہل چل کر
طے کرتے ہیں۔

۲- مغفرت کہتی ادھر آئیں گنہ گاروں میں ہوں۔

سبزہ از سڑگان لیلی شوختر آید برون
ابر گوی چشم مجنون بود صحرای مرا
محتسب! گو اینقدر سعی دلآزاری مکن
بیشکند چون غنچہ زور بادہ مینای مرا
خندہی ساقی چو ساغر بود از فریاد من
قلقل مینای می میخواند غوغای مرا
ہست چشم گریہا مانند ابر خویشتن
در غم طاقت گداز او سراپای مرا
معنی ارنگین زبس در صورت خود یافته است
نیست پروای غنیمت طفل خودرای مرا

۲۰

بی جمالت ای چہ راغ افروز الفت خانہا
نور شمع آید غبار خاطر پروانہا
شب ۲ کہ بر دلہای مشتاقان گزشتہ خون شدم
زخم سوزان بود شمع بزم این کاشانہا
در ۳ تہ ہا یوریا داریم از چین جبین
شد سر زہاد بس فرش در میخانہا

-
- ۱۔ محتسب سے التجا کرتا ہے کہ مجھے بہت زیادہ نہ ستاؤ، جس طرح غنچہ جوش نمو سے خود بخود کھل جاتا ہے۔ اس طرح شراب محبت کے زور سے میری مینائے ضبط و حوصلہ بھی ٹوٹ جاتی ہے۔
 - ۲۔ محبوب کی غیر حاضری میں شمع بزم 'زخم سوزان' معلوم ہوتی تھی۔
 - ۳۔ در میخانہ کا فرش سرہائے زہاد سے تیار کرایا گیا ہے۔ اور وہاں چین جبین کا ہونا حقیقت ثابتہ کی حیثیت رکھتا ہے۔ اس لئے شاعر یوں محسوس کرتا ہے گویا کسی نے پاؤں کے نیچے ٹاٹ بچھا دی ہو۔

باز مجنون کہ یا رب گرم شوق الفت است
 آہ می خیزد بجای گرد زین ویرانہا
 شب کہ بزم آرای ما وحشی نگاہی بودہ است
 گردش چشم غزالان دیدم از پیمانہا
 چشم آن داریم ما کز فیض باران سرشک
 سبز گردد دانہی زنجیر این دیوانہا
 شد غنیمت حرف ناصح غارت آرام من
 آب میگردد بہ چشم خواب زین افسانہا

۲۱

حدیث چشم کہ شد دل نشین گفتن ہا
 کہ سرمہ ایست زبانی برنگ سوسنہا
 بدور تیغ جفايش برنگ شیشہی می
 بلند گشتہ دماغ بریدہ گردنہا
 ہواۓ جود تو از بس فزود حرص طلب
 گرفتہ روی جہان را جو ابر دامنہا
 بہ باد ۳ دادہ مسجرد روان راہ رضا
 بیک اشارہی ابروی برق خرمسہا

۱- یعنی گنگ ہستم -

۲- تمہارے فیض کرم سے استفادہ کرنے کے شوق میں تمام زمین نے دامن طلب پھیلا رکھا ہے - ابر اور دامن میں وجہ شبہ ظاہر ہے - نیز ایک لطیف سا اشارہ ادھر بھی ہے ، کہ بادل بھی تمہارے خوان کرم کا زلہ رہا ہے -

۳- تسلیم و رضا کی اس حیرت انگیز وادی کو بھی ایک آنکھ دیکھ لیجئے - جہان سالک طریقت اپنے سارے اثاثے کو ایک اشارہ چشم برق پر فنا کر دیتا ہے -

درآ بمعرکہی خستگان عشق و بین
 کہ میکند دل صد رخنہ کار جوشنہا
 ز جمع کردن پیکان تیرہای ستم
 کشادہ زخم دل ما دکان آہنہا
 غنیمت است کہ ما را خیال سروقدان
 دواندہ ریشہ بدل ہمچو خاک گشنہا

۲۲

تا شد حدیث عارض جانان بیان ما
 باشد برنگ غنچہ زبان در دہان ما
 از مہر اگر بہ تربت ما پر تو افگند
 یاد از ہلال عید دہد استخوان ما
 قربان ناز گوشہی ابروی کیستم
 عنقا شد است زاغ ۲ کمان در زمان ما
 از بسکہ حرف زلف تو بسیار گفتہ ام
 زنجیر شد چو شمع سخن بر زبان ما
 ما بلبلان ز شوق گلے آب گشتہ ایم
 یک چشم گریہ ناک بود آشیان ما
 باید برنگ لالہ و گل کرد یک نظر
 آتش زد است گوش چمن را فغان ما
 خود را پیاد خاک درش سجدہ می کنم
 بیجا نرفتہ است غنیمت گمان ما

۱- مثل: چون -

۲- زاغ کمان: گوشہ کمان - یعنی یار کے گوشہ ابروی دلاویزی کو دیکھ کر کمان نے زاغ کمان کو رخصت کر دیا ہے - کہ گوشہ ابروئے یار کے ہوتے کسی اور کو زیب نہیں دیتا، کہ وہ خود کو اس خوبی کا حامل گردانے۔

۲۳

ای شکر گردید آب از نوش لعلت بارها
خط کشیدہ پیش روی سادہ ات گلزارها
پیش آن چشم سخن گو همچو میل سرمہ ناک
خاک گشتہ بر زبانہا قوت گفتارها
حرفی از خوی تو می گفتیم در کاشانہ
زیر پای شوخی تصویر شد دیوارها
زاهدان خشک از دولت بخود بالیدہ اند
شریت دینار نافع شد باین بیمارها
شاخ سنبل را رگ خواب پریشان میکند
شوخی افسانہی چشم تو در گلزارها
بسکہ ۳ مست عشق او آشفته ازکیف ہواست
چون کدو بر سر ندارد منت از دستارها
یار می آید و لیکن بر سر جور و ستم
می شناسم من غنیمت گرد این رفتارها

۱- خط کشیدن : محو کردن و برطرف ساختن - یہ شعر تمام نسخوں میں حسب ذیل مرقوم ہے : اس شعر میں ' شرم لعلت ' اور رخسارها ، نظر میں کھٹکتے ہیں - (ای شکر گردید آب از شرم لعلت بارها - خط کشیدہ پیش روی سادہ ات رخسارها) اگر شرم اور رخسارها کو بدل دیا جائے ، تو شعر درست ہو جاتا ہے - مثلاً : اے شکر گردید آب از نوش لعلت بارها - خط کشیدہ پیش روئے سادہ ات گلزارها - چونکہ شرم اور رخسارها درست معلوم ہوئے ، اس لئے بدل دئے گئے -

۲- حسن تعلیل کی کیا عمدہ مثال ہے -

۳- تمام نسخوں میں ترکیب ہوا درج ہے - جو درست نہیں ، ممکن ہے و آشفته ازکیف ، ہو - جسے کاتب نے ترکیب بنا دیا -

۲۴

بشوق لعل نوشین تو ای جان بخش ساغرہا
 ز موج خویشتن افتادہ در خمیازہ کوثرہا
 برنگ تاک می بالد رگ جان شہیدانت
 چو میخوردند بی باکانہ از بس آب خنجرہا
 سجود زاهدان و عشقبازان فرقہا دارد
 چہ نسبت سربخاک افگندہ را با خاک بر سرہا
 نمک زد بسکہ شور نالہ ام در دیدہی انجم
 فلک زورق بطوفان دادہ ز آب چشم اخترہا
 چہ شد گر جادہی الفت برنگ رشتہ باریک است
 پبای دل توان این راہ طی کردن چو گوہرہا
 ز دست ۲ جلوہہای دل ربای این پریزادان
 بود پای دل آئینہ در زنجیر جوہرہا

۲۵

می پرد ہوش دل ار یاد کند جنگ ۳ ترا
 شیشہ - دیوانہ شود بیند اگر سنگ ترا
 پردہی چشم من و کاغذ ابری است یکی
 دیدہ ام تا چمن جلوہی نیرنگ ترا

-
- ۱- عشق اور زہد ریائی کا مقابلہ شعرا کا عام موضوع سخن رہا ہے۔ لیکن غنیمت کے طرز استدلال کی جدت کے کیا کہنے۔
 ۲- محبوب کی رعنائی کو دیکھ کر آئینہ ایسا بے تاب ہوا کہ جوہر آئینہ نے زنجیر بن کر اسے اپنی گرفت میں لے لیا۔
 ۳- جنگ سے مراد محبوب کی ناراضگی ہے۔ دوسرے مصرع کی لطافت داد سے بے نیاز ہے۔

رہ نمی برد بعزم ۱ سفت سعی خرد
 نالہ برخاست ز دل یافتم آہنگ ترا
 برتنش چاک شود جامہ بیک خندیدن
 عنچہ ۲ پوشیدہ مگر پیرہن تنگ ترا
 پرد ۳ از چہرہ ی گل رنگ چو آی بچمن
 بامیدی کہ زمین بوس کند رنگ ترا
 کیست آن شوخ غنیمت کہ ترا رسوا کرد
 نرسد نام نکوی بچہان ننگ ۴ ترا

۲۶

بسکہ مست آمدہ صیاد ستم پیشہی ما
 ہمسر گردن میناست فی بیشہی ما
 ہر نیاز آئہی جلوہی ناز دگراست
 بسکہ لبریز خیالت شدہ اندیشہی ما
 زاہدہ این روی ترش گر بخرابات رود
 سرکہ رنگی بشود پیرہن شیشہی ما
 نخل صحرای جنونیم ز بی تابی خویش
 در فغان است چو زنجیر رگ و ریشہی ما

۱۔ شعر کا مفہوم یہ ہے، کہ عقل کی تگ و دو ہمکنار کامیابی نہ ہو سکی۔
 تو دل کی رہ نمائی نے دستگیری کی۔ اور معلوم ہو گیا۔ کہ تمہارا ارادہ
 سفر کہاں کا ہے۔

۲۔ تنگی پیرہن کا ایسا دل فریب منظر شاید ہی کوئی مو قلم پیش کر
 سکے۔

۳۔ محبوب کی آمد سے پھولوں کا رنگ اس لئے پھیکا پڑ جاتا ہے کہ وہ اس
 کے چہرہ گل رنگ کی پزیرائی کے لئے رسم زمین بوسی ادا کرتے ہیں۔

۴۔ بدنامی، و رسوائی۔

۵۔ ترش روئی زاہد کی ہجو ملیح ملاحظہ کیجئے۔

اندران سوختہ کمسار کہ ما کوه کنیم
چشمہای نیست بجز آب دم تیشہی ما
در نظر نیست غنیمت بجز از طفل سرشک
دل بر زنگ زدای دل غم پیشہی ما

۲۷

ای شیفتہی طرز خرام تو اداها
حیران رخ آئینہ سوز تو صفاها
تا حوصلہ کیست ز کوی تو بر آید
چون نقش قدم قوت پا مانده بجاها
تا بود نہان ہمچو شب قدر خط یار
نشید غرورش ز کسی عرض دعاها
از نغمہی عشاق رہت بر سر زہاد
در چرخ در آیند چو افلاک رداها
درا راہ محبت سروپا فرقی ندارد
گردیدن سرہا شدہ پیچیدن پاها
از چہرہ عشاق تو تا رنگ نریزند
در شہر محبت نشود طرح بناها
در گوش من آن چشم سبہ گفت غنیمت
بیمار محبت نبرد نام دواها

۱۔ یہ شعر حامل غزل ہے۔ حسن تعلیل کی ایسی بدیع مثال لائق صد ستائش ہے۔ دوسرے مصرعے میں شاعر نے بے مثال نقاشی کی ہے۔

۲۔ مطبوعہ نسخے میں نہ یہ شعر ہے اور نہ مقطع۔ شہر محبت کی بنیاد رکھنے کے لئے چہرہ ہائے عشاق کا رنگ اڑانا دل کش تعبیر ہے۔

۲۸

ای مسحو تمنای جمال تو خردھا
 گم گشتھی راہ سرکوی تو بلدھا
 فریاد۲ کہ در خاک نشاندست چو تیرم
 مانند کمان قوت بازوی مددھا
 در۳ جلوہ گہ خار رہ عشق تو برخاک
 چون سایہ فرو ریختہ رعنائی قدھا
 کلفت بدل بی خبران راہ ندارد
 دردیدہی روزن نبود بیم رسدھا
 باقیست همان گرمی عشق تو پس از مرگ
 افروختہ زین شمع چو فانوس لحدھا
 تا گوشہی دستار کرا دیدہ کہ دارد
 بیتابی بلبل بقفس گل بسبدھا
 گر زلف دراز تو شود عمر غنیمت
 شاید کہ بہ بیند رخ انجام ابدھا

۱- بلدھا :- راہبران و واقفان کار -

۲- جس طرح کمان تیر کو اٹھا کر دور مٹی میں پھینک دیتی ہے -
 اسی طرح دوسروں کے سہارے پر اعتماد سے مجھے یہی صورت حال
 پیش آئی -

۳- جہاں تیرے عشق کے کانٹے بچھ رہے ہیں اس جلوہ گاہ ناز میں نازنینوں کے
 قدھائے رعنا کا عکس سایہ کی طرح صاف دکھائی دے رہا ہے - یعنی
 ہزاروں حسین تجھ پر فدا ہیں -

۴- رسد : آزار چشم کہ ازاں آب از چشم جاری مے شود -

۵- سبد : ٹوکری - یعنی ڈھیروں کے حساب

۲۹

سہل ۱ میدیدیم آب تیشہی فولاد را
 کرد آخر سبز نخل ماتم فرہاد را
 میگذارد ۲ از ادب بر سر زمڑگان ہردو دست
 چشم آہو حلقہہای دام این صیاد را
 تا توانی راہ در میخانہ زاہد را مدہ
 چغد خواہد کرد ویران خانہی آباد را
 بسکہ دزدیدم ترا در خود بزور جذب عشق
 خستگانت بستہ بر من تہمت بیداد را
 جان فدای شیوہی شوخی کہ از جوش اثر
 می کشد ۳ تصویرش از کف خامہی بہزاد را
 شکوہی ۴ ماخوش نداری چشم خود از ما مپوش
 پا بسنگ سرمہ بشکن شوخی فریاد را
 پند ناصح سوزش عشق از دل عاشق نبرد
 بر چراغ ما غنیمت نیست دستی باد را

-
- ۱- فرہاد نے تیشہ فولاد کو سہل جان کر کوہ کنی شروع کر دی۔
 آخر اس کی جان اسی سہل انگاری کی بھینٹ چڑھ گئی۔ آب کی
 مناسبت سے سبز اور نخل کے الفاظ بر محل ہیں۔
- ۲- محبوب نے شکار آہو کے لیئے دام بچھایا۔ تو ہرن ادب سے ہاتھ
 سروں پر دھرے سامنے آ موجود ہوئے کسی نے خوب کہا ہے۔
 ہمہ آہوان صحرا سرخود نہادہ بر کف۔ بہ امید آن کہ گاہے بہ شکار خواہی آمد
- ۳- مطبوعہ نسخے میں ”مے کند“ ہے۔
- ۴- عاشق سراپا فریاد ہے۔ مگر محبوب کو یہ انداز پسند نہیں۔ اس
 لیئے تجویز پیش کرتا ہے کہ ہم سے چشم پوشی نہ کیجیئے۔
 بلکہ چشم سرمہ سا کی تاثیر سے شوخی فریاد کا گلا گھونٹ دیجیئے
 یہ یک کرشمہ دوکار اور دیوانہ بکار خویش ہشیار اسی کو کہتے
 ہیں۔

۳۰

زهی نگاه تو استاد فتنه سازیمها
 خطا سیاه تو سرمشق^۲ عشق بازیمها
 تو رفتی و نمک^۳ خوان دیگران شده‌ای
 کباب شد دل ازین میهمان نوازیمها
 چنان بخاک^۴ نشست از غبار خاطر من
 که آه رفت ز یادش نفس درازیمها
 کدام زاهد خشک از غمت جگر خون نیست
 سرابیمها شده طوفان جانگدازیمها
 سری بشوکت دنیا فرو نیاوردیم
 بس است کاسه‌ی سر تاج سرفرازیمها
 باین امید که آئی مگر بصید برون
 غزالیمها شده روباه حیلله سازیمها
 ز حرف عارض دلدار در زمین سخن
 نمود کایک غنیمت چمن طرازیمها

۳۱

صاف کی خواهد رقیب او بعاشق سینه را
 دوست دارد چون خط خوبان غبار کینه را

-
- ۱- خط سیاه: سبزه خط مراد هـ -
 - ۲- قطعه‌ی نوشتنی خوشنویس که شاگردان بطور نمونه پیش نظر دارند -
 - ۳- نمک خوان شدن: باعث رولق گردیدن مراد است -
 - ۴- به خاک نشست کا فاعل خاطر من هـ -
 - ۵- زاهد خشک کو سراب کهنه لطیف کنایه هـ -

جلوہی ۱ وحشی نگاہان کرد روشن سینہ را
شب چراغ از دیدہی آہوست این گنجینہ را
تا خیال شوخی او یافت در خاطر قرار
کاغذ ۲ تصویر آہو کرد لوح سینہ را
ارتکاب ۳ بادہ حسنت را یکی صد وا نمود
توبہ ات خود در شکست آئینہ در آئینہ را
محفل ۴ مستان بود ہنگامہی بازی گہش
چشم مست این پسر شد شیشہای آدینہ را
خواہد آمد از برای سوختن روزی بکار
می فروشان ! می فروشم خرقہی پشمینہ را

- ۱- یار وحشی نگاہ کے جلوہ رعنا سے عاشق رنجور کا سینہ یوں دمک رہا ہے۔ جیسے لعل شب چراغ کی روشنی سے شاہی خزانہ۔
 - ۲- کاغذ تصویر آہو: وہ کاغذ جس پر ہرن کی تصویر بنی ہو۔
 - ۳- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں ہے مطبوعہ میں ہے۔
- یعنی تم نے شراب پی تو تمہارے حسن دلاویز کو چار چاند لگ گئے۔ مگر جب تم نے توبہ کر لی تو وہ بات نہ رہی۔ اور ایسا محسوس ہوا جیسا کسی نے شیشے کو ٹکڑے ٹکڑے کر دیا ہو۔

۴- مطبوعہ نسخے میں دوسرا مصرعہ یوں ہے:- چشم مست این پسر سینہ نمود آئینہ را۔ نسخہ الف کے مطابق دوسرے مصرعہ کا مطلب یہ ہے۔ کہ اگرچہ جمعہ کے دن شرابی بادہ نوشی نہیں کرتے۔ لیکن محبوب کی مست آنکھیں اس کمی کر پورا کر رہی ہیں۔ شیشہ سے مراد صراحی شراب ہے۔ مطبوعہ نسخہ کے مطابق دوسرے مصرعہ کا مفہوم یہ ہے۔ کہ محبوب کے چہرے کا عکس شیشے میں پڑا تو اس میں وہی تلاطم بپا ہو گیا جو سینہ عشاق میں بپا تھا۔

ازا بناگوش تو حرفی بر زبانم میگذشت
 شد دل بیتاب گوهر سینهی گنجینه را
 گر غنیمت نونیا بوسه باشد از لب
 میتوان کرن سفارش عاشق دیرینه را

۳۲

گداز فکر باشد جام می معنی سگلان را
 لب خشک است موج باده این رنگین خیالان را
 شود ۳ چون گرم بزم افروزی صحن چمن چشمش
 چو شمع آب از گداز خود رسد نازک نہالان را
 بعزم صید چون تکلیف جولانش کند شوخی
 رسیدن لرزہی اعضا شود وحشی غزالان را
 ز حرف لعل شیرین و خط سبز تو در محفل
 زبان گردید برگ نیشکر طوطی مقالان را
 حنای شوخ او پرواز رنگ عاشقان گیرد
 بدست آرد اگر روزی دل آشفته حالان را
 اگر بازی گہ طفلان شود خاکی کہ من دارم
 پریشانی برنگ غنچہ گیرم خورد سالان را

۱- دوسرے مصرعہ کی نثر یہ ہوگی :- کہ گوہر سینہ گنجینہ را
 (مثلاً) دل بے تاب شد۔

۲- مطبوعہ نسخہ میں پہلا مصرعہ یوں ہے :-
 گر غنیمت نو نیاز بوسہ باشد لذتست ، جو یقیناً لیتھو پریس کی کارفرمائی
 معلوم ہوتی ہے ۔

۳- جب محبوب جلوہ آئے چمن ہوتا ہے تو نہالان چمن گرمی نگاہ سے شمع
 کی طرح پگھلنے لگتے ہیں ۔ اور پھر اسی ہانی سے سیراب ہوتے ہیں ۔

۴- نسخہ الف اور مطبوعہ میں گردد ہے ۔

غنیمت می شمارم کز سر عاشق نوازیها
غبار راه خود داند محبت پایمالان را

۳۳

دیوانه فارغ از چمن آب و رنگ ها
دارد سیه ۱ بهار ز پشت پلنگ ها
تا سینه ی ۲ کرا بجگر زخمش آرزو ست
جست است همچو آه قرار از خدنگها
جای درین میحط که ما آب می خوریم
امواج بحر بود و هجوم نهنگها
یادم دهد ز دیدہ ی خونبار خود چنین
ریزد ز شوق سجده ات از بسکه رنگها
اهل زمانہ مہرہی شطرنج بودہ اند
باہم خصومتی نی و سرگرم جنگها
آید شرر بشوخی چشم پری برون
دیوانہ ی کہ ۳ زد سر خود را بسنگها
نان شبینہ در نظر آید چو قرص ماہ
گر بنگری بدیدہ ی این رزق تنگہا
اینجا زمین برنگ فلک چرخ می زند
باشد یکی بعشق شتاب و درنگها

۱- پشت پلنگ کی دھاریاں سیاہ ہوق ہیں -

۲- یہ شعر جدت خیال کا نادر نمونہ ہے - تیروں کا اس لٹے بے تاب ہونا کہ کسی کے دل میں زخم کھانے کی خواہش پیدا ہوق ہے - داد طلب ہے

۳- کد امیہ -

۴- رزق تنگہا : تنگ دستاں -

داری دلی غنیمت اگر میتوان نمود
قربان بی نیازی این شوخ و شنگها

۳۴

نشہ‌ی بادہ گدازد غم پنهان ترا
نمک خندہ‌ی گل زخم شہیدان ترا
کیست کز جلوہ‌ی رنگین تو دیوانہ نشد
سایہ‌ی بود پری نخل گلستان ترا
چقدر رشک کباب از دل زاهد کہ نہ کرد
خندہ روزی کہ نمک ریخت نمکدان ترا
بسکہ ۲ گستاخیش از جیب تو حاصل شدہ است
دست گل باز کنند بند گریبان ترا
غوطہ در حسرت سرشار زند ۳ دل کامروز
یافت پر آب گھر چاہ زخمدان ترا
اختر سوختہ‌ی بزم بود بی تو چراغ
خواندہام بخت سیاہ شب ہجران ترا
درد ۴ کم حرفی لعل تو کند چشم پر آب
حلقہ‌ی بندگی گوش اسیران ترا

-
- ۱- جس دن نمکین ہنسی سے تمہارے لب آشنا ہوئے - زاهد بچارے کا دل
بہن کر کباب ہو گیا - کیونکہ اس کی خواہش یہ تھی - کہ یہ نمک
تمہارے نمک دان کی بجائے اس کے زخم جگر پر ٹپکتا -
 - ۲- قریب ہونے سے آدمی دلیر اور گستاخ ہو جاتا ہے محبوب نے پھول کو
جیب گریبان میں جگہ دی توشہ پا کر اس نے بند قبا کھولنے کی ٹھانی
 - ۳- نسخہ الف میں کند ہے
 - ۴- تمہاری کم گوئی کی وجہ سے عاشق کا حلقہ بندگی رنج سے چشم بن گیا
ہے - اور رو رہا ہے -

مبتوان یافت غنیمت کہ بخوابش دیدی
شوخی چشم غزالست شبستان ترا

۳۵

چہ شد گر زلف او با من ندارد سازگاریہا
چو دامش^۱ میکشم در خود بزور خاکساریہا
من و طفلی کہ در جولانگہ شوخی و رعنائی
رکاب از چشم آہو داشت وقت فی سواریا
ز رسوای بر آید عاقبت کام دل عاشق
زمین دانہی دھقان^۲ باشد گرد خواریا
نیم تردست^۳ شست و شوی ظاہر از خودآرای
کہ چون طاؤس شد زیب لباسم داغداریا
نمیدانم گناہ بلبل خود وز چہ رو یا رب
درون بیضہ اش کردند چون گل زخم کاریہا
ز داغ خون چکان عشق خود دل را گلستان کن
زمین قابلی داریم وقف لالہ کاریہا
غنیمت نیست برجا چون سر مینا دماغ من
بیاد تیغ مزگان کہ^۴ کردم میگساریہا

-
- ۱- عاشق محبوب کو خاکساری کے زور سے اپنی طرف مائل کرتا ہے۔ کیونکہ عشق میں خاکساری اور نرمی آخر رنگ لاتی ہے۔
 - ۲- جب دھقان گرد خواری کو جھیلتا ہے تو اس کی محنت کامیاب ہوتی ہے۔
 - ۳- نزدست : چالاک اور پھرتیلا۔ یہاں بمعنی ممنون ہے۔
 - ۴- کدابیہ۔

۳۶

ای در خیال ابروت از انفعالها
 پیمانه ی گداز خجالت هلالها
 دیوانه ی تو تا بچمن - رنگ جلوه ریخت
 خیل پری برقص بود زان نهالها
 بادل شکستگان خبر راز عالم است
 آئینه دارا جام جم اند این سفالها
 از اختلاط خاطر اندوه مست من
 چون درد بادہ خون شدہ گرد ملالها
 ظالم حدیث چشم تو مذکور می شود
 آنجا کہ سرمہ ایست زبان غزالها
 آن بلبلم کہ در چمن کوی گل رخان
 پرواز ۲ همچو گرد فشاندم ز بالها
 ہر نقطہ را کہ کلک غنیمت نوشتہ دوش
 میخواند ۳ عشق اختر فرخندہ فالها

۳۷

نیست در شہر محبت منزل آرامها
 میکند چون ابر جولان بر سر ما بامها
 ہر کجا آن صید وحشی جلوہ ی آغاز کرد
 جستہ همچون موج آب از دامها آرامها

-
- ۱- صدیقی نسخہ میں یہ مصرع غلط ہے - (آئینہ دار جام جم این سفالها)
 ۲- پرواز از بال فشاندن : ترک پرواز کردن و زمین گیر شدن -
 ۳- عشق میخواند کا فاعل اور اختر مفعول ہے -
 ۴- نسخہ الف اور صدیقیہ میں تا کجا ہے - ہر کجا زیادہ موزوں معلوم ہوا -

بی تو بزم عشرتم تاراج بی تابی بود
 موج می چون برق بیرون می جهد از جامها
 سعی ۱ صیاد محبت آب در غریب داشت
 عاشقت را نیست جز حسرت شکار دامها
 در بیابانی کہ روشن شد چراغ ناله ام
 سرمه ی چشم غزالان ریخت رنگ شامها
 جلوہ ی ۲ انعام خوش چشمان گلشن کرد و رفت
 بر چمن طوفان گذشت از گریہ بادامها
 اعتمادی نیست بر رزق مقدر خلق را
 سوختند از فکر نان همچون تنور این خامها
 بی تو مستان را غنیمت نیست ۳ آرامی نصیب
 موج می چون شست ماهی بند شد در کامها

۳۸

یاد چشمت ریخت می در ساغر اندیشها
 همچو شبنم آب شد در بزم گلشن شیشها
 ای جنون فرمای گلشن تاکجا رفتی کہ داشت
 ناله ی زنجیر در پای نہالان ریشہ ہا
 نیست چشم توتیاسای ز سنگ سرمہ ام
 کی بکار یک دگر آیند این ہم پیشہا

۱- صیاد شکار محبت کی کوششیں بارآور نہیں ہوتیں - اور اس کے دام میں صرف حسرت ہی پہنستی ہے -

۲- محبوب نے خوش چشمان گلشن کو ایک جھلک دکھائی (خوش چشمان گلشن سے مراد بادام ہیں) اور جوش حسرت سے بادام اتنا روئے کہ باغ میں طوفان آ گیا -

۳- صدیقی نسخہ کے بغیر باقی تمام نسخوں میں یہ مصرع غلط لکھا ہوا ہے -

تا نماز زاهدان سخت دل نبود قبول
 نیست داخل در عبادت سجدہ این نیشہا
 گرم ۱ شوق صید یارب تا بکی آید برون
 استخوان شیر می سوزد چو فی در بیشہ ہا
 نیست ۲ ہم طرح علی بودن غنیمت قدرتم
 مصرعی رنگین نشد تا خون نشد اندیشہ ہا

۳۹

نمی کند اثری سعی چارہ گر اینجا
 غذای ۳ داغ شود پنبہ چون سحر اینجا
 حریف صحبت عاشق کہ میتواند شد
 ہزار قافلہ شور است یک جگر اینجا
 بطوف کعبہ ی کوی کہ گرم می آیم
 کہ محو سجدہ ی پا شد چو شمع سر اینجا
 توان ۴ بزور کرم گردن حریف شکست
 بیا کہ رستم وقت امت مشّت زر اینجا
 نظر بروی کہ ۵ شد آشنا کہ می گردد
 بگرد خویش چو گرداب چشم تر اینجا

۱- گرم بہ معنی مستعد آمدہ -

۲- سوائے صدیقی نسخہ کے باقی سب میں در قدیم آیا ہے جو غلط ہے -

۳- یعنی پنبہ ہم کہ برائے اند مال بر داغ نمند غذای داغ گردد چون سحر،
 پنبہ کی صفت ہے -

۴- لوگ روپے کو ستار العیوب اور قاضی الحاجات کہتے ہیں - غنیمت
 جوہر کام روائی کے پیش نظر مشّت زر کو رستم زمان کا خطاب دیتا ہے -

۵- کد امیہ

ز بس که سعی گداز است راه کوی وصال
برنگ موج شود آب بال و پر اینجا
نمی خرنند غنیمت ز روی بی قدری
به نرخ خاک فروشیم گر هنر اینجا

۴۰

نکرد آن صید وحشی یک نفس آرام در صحرا
بحال خویش با صد چشم گرید دام در صحرا
بهار آمد نمی سازد هوای شهر مستان را
برنگ لاله می باید گرفتن جام در صحرا
برو از شهر بیرون چون دلت از غم بتنگ آید
شود سنگ فلاخن سختی ایام در صحرا
چراغ کشته ۲ فانوس محمل می شود لیلی
بمجنون گر دهد باد از تو یک پیغام در صحرا
سرت گردم ز سامان من مجنون چه می پرسی
بود چشم غزالانم چراغ شام در صحرا
برون ۳ جستن ز شهر عقل بال شهرت ما شد
بر آوردیم چون مجنون غنیمت نام در صحرا

۴۱

در راه صیدش از پی دفع گزندها
دام از گره ۴ فشانند بر آتش سپندها

-
- ۱- چنانچه فلاخن سنگ را از خود دور می اندازد هم چنین هوای صحرا سختی ایام را محومی گردانند.
 - ۲- چراغ کشته شدن :- از رونق و بها افتادن -
 - ۳- همینکه از شهر عقل بدر جستم ، شهرت را بال پرواز پرید آمد ، یعنی مشهور شدم -
 - ۴- دام کی گره کو سپند کهنه ندرت تشبیه کی عمده مثال ه -

در وادی کہ صید تو گرم رسیدن است
 چون برق جسته از بغل خود کمندھا
 نبود بغیر عجز دلیل ۱ سبک روان
 هستند گرد راه خود این رم سمندها
 شمشاد ۲ و سرو را بتو دعوای قامتست
 بیگانه اند از خرد این قدبلندھا
 ما تشنگان شربت دیدار کیستیم
 گردیده پیش ما ز حیا آب قندها
 کی التماس عاشق خود گوش میکند
 طفلی کہ از پدر نشنیده است پندها
 ما را لب خموش غنیمت حصار شد
 بستیم راه طعنه ی این خود پسندھا

۴۲

نگاہ مدعی باشد ز حسنش بی نصیب اینجا
 بود ہمدرد ناسور چکان چشم رقیب اینجا
 علاج گرمی خوی اش ۳ کہ خواہد کرد؟ حیرانم!
 بجای سرخ صندل صرف شد خون طبیب اینجا

۱- دلیل :- راہبر -

۲- قدو قامت میں سرو و شمشاد سے برتری کی جو صورت پیدا کی وہ طالب داد ہے -

۳- صرف نسخہ صدیقیہ میں یہ مصرع صحیح مرقوم ہے - محبوب گرم خوی کا مریض ہے - جس مرض کے ازالہ کے لئے طبیب کو صندل سرخ کی جگہ خون پیش کرنا پڑے - ایسے مرض کے علاج کے لئے طبیب کہاں سے ملیگا -

محبت مکتبی دارد کہ در ایجاد۱ بازی ہا
 گل مالیدہی طفلان بود گوش ادیب اینجا
 غبارم سد راہ منزل مقصود شد چندی
 تہی گردیدم از خود یافتہم کوی حبیب اینجا
 معجو از میزبان کاسہ واژون۲ غیر ناکاسی
 نشستہم بر سر خوان فلک خوردم فریب اینجا
 بقربان خرابیہای دل معمورہی عالم
 قیامت می کند ہر لحظہ شوخ فتنہ زیب اینجا
 درون پردہی دل با غنیمت رازہا دارد
 پیروی کہ شد غارتگر صبر و شکیب اینجا

۴۳

نباشد بعد مردن نیز عاشق را قرار اینجا
 بود سرگشتہ تر از آسیا سنگ مزار اینجا
 بجای چشم من آئینہ۳ی فولاد گر باشد
 کند چالی ز آبش گریہی بی اختیار اینجا
 ہنوزم حسرت سرشار۴ طوفان میکند در دل
 بود خاکسترم را شورش ابر بہار اینجا
 نہ از درد ست گر ریزد غبار از چشم غربالی
 ندارد گریہای خشک زاهد اعتبار اینجا

۱- ایجاد : ابتدا -

۲- میزبان واژون کاسہ : آسمان مراد است -

۳- ہر چند آئینہ فولاد صلاحیت آب سے خالی ہے - لیکن عشق کا گریہ
 بے اختیار اسے آنسو بہانے پر مجبور کر سکتا ہے - تمام نسخوں میں خالی
 مرقوم ہے - لیکن چالی یا چاہی چاہئے - میں نے چالی کو بہتر سمجھا -
 ۴- نسخہ مطبوعہ میں دیدار ہے - جو غیر مناسب نہیں - البتہ طوفان کی
 رعایت سے سرشار زیادہ موزوں ہے -

شہید۱ وعدہ ات صبح قیامت در نظر دارد
 سفیدی میکند از بسکہ چشم انتظار اینجا
 ندانم صیدگاہی کیست این صحرای پر وحشت
 کہ گردد دام چون طاؤس۲ دنبال شکار اینجا
 چو آی بر سر خاک شہیدان یک نفس بنشین
 کہ باشد چشمہا چون دام پنهان در غبار اینجا
 غنیمت را بود در دیدہی ما عزتی۳ دیگر
 کہ هست این مہشت خاک از کوی جانان یادگار اینجا

۴۴

کشتی۴ می بی تو دل خون کرد مستان ترا
 می خراشد همچو ناخن زخم ہجران ترا
 بادہ را دست ادب از موج خود برسینہ ماند
 یافت تا کیفیت خون شہیدان ترا
 عاشقان۵ را حسرت شمشیر بیداد تو کشت
 مرگ دیگر بود جان بخشی اسیران ترا

-
- ۱- شہید وعدہ، عاشق کی بلند حوصلگی کی داد دینا چاہئے۔ کہ ایفاء وعدہ کے لئے صبح قیامت پر آس لگائے بیٹھا ہے۔
 - ۲- دم طاؤس پر دام کی طرح کے حلقے بنے ہوئے ہیں۔ گویا وہ مورکو پھانسنے کے لئے پیچھے پیچھے پھر رہے ہیں۔
 - ۳- نسخہ الف میں روتقی ہے۔ نسخہ ب میں عبرتی آیا ہے۔
 - ۴- کشتی می: صراحی می کہ بہ شکل کشتی باشد، مراد است۔
 - ۵- عاشق نامراد اس خیال سے زندگی کو فریب دیتا چلا آ رہا تھا کہ ایک دن اسے محبوب کی شمشیر سے ذبح ہونے کی عزت حاصل ہوگی۔ لیکن حیف یہ خواہش بھی پوری نہ ہو سکی۔ غالب کا شعر ہے:
 مرنے کی اے دل اور ہی تدبیر کر کہ میں
 شایان دست و بازوی قاتل نہیں رہا

مصرع برجستہی آہم بخاطر مانده است
 از نگاہ گرم خود چشم سخندان ترا
 گر بگوش دل رسد چون غنچہ ات پیغام شوق
 پارہ خواہد کرد بالیدن گریبان ترا
 مشت خاک کیست تا آماجگاہ ناوکست
 دل پریشان شد برنگ غنچہ پیکان ترا
 از نزاکت بسکہ رنگ نو بہارت ریختند
 بوی گل فریاد بلبل شد گلستان ترا
 فصل نیشان ۲ سرشک ما غنیمت عاقبت
 سنبل تر میکند زلف پریشان ترا

۴۵

ای خراب چشم بی پرواہ نگاہت تابہا ۳
 گرد رم ہای غزال دل شکارت خوابہا
 ای ز یاد برق حسنت در دل ما تابہا
 چون شراب افتادہ آتش ازبست در آبہا
 مسجد از فریاد ما جام شراب بیخودی است
 همچو موج افتادہ در آغوش ۴ ہم محرابہا
 مشہدہ حسرت شہیدان را زیارت کردہ ام
 نیست خالی کربلای عشق از سیلابہا

-
- ۱- موسم بہار میں محبوب کی نزاکت کا یہ عالم ہے ، کہ بوئے گل جیسی لطیف شے بھی اسے نالہ بلبل معلوم ہوتی ہے۔ رنگ ریختن : بنیاد نہادن۔
 ۲- نیشان : بہار۔
 ۳- تاب : حوصلہ ہمیں لفظ در شعر دوم بمعنی پیچ و تاب آمدہ۔
 ۴- آغوش ہم : آغوش یک دگر۔
 ۵- نسخہ ب اور صدیقیہ میں حیرت شہیدان مذکور ہے۔ حیرت شہیدان اور حسرت شہیدان دونوں میں اضافت مقلوب ہے۔ یعنی شہیدان حیرت و حسرت۔

تا فغانم آسمان سیر از تبسم‌های کیست
 داشت در زخم کتان شور نمک مہتابہا
 سالکان را آشنای بحر وحدت میکند
 سرفرو بردن بہ فکر خویش چون گرداہا
 قاتل مارا کہ دارد بر شہیدان منتی
 ہست قتل بی‌قراران کشتن سیمابہا
 چشم مشتاقان غنیمت روزن گرما بہ شد
 سوخت از بس بی رخس در دیدہ ما خوابہا

۴۶

مباش بیخبر از خاطر الیم ۲ اینجا
 کہ ہست دست دعایت دل دو نیم اینجا
 ز فصد ۳ خون مریض ہوای عشق مہرس
 کہ رنگ می پرد از چہرہ حکیم اینجا
 چو جام جملہ تنم چشم انتظار ہنوز
 شراب کمنہ بود وعدہ ۴ قدیم اینجا
 برین دیار کداسین سمیل تافتہ است
 سپند سوختہ ۵ ہر دانہی ادیم اینجا
 ہوای کشور عشق است آہ داغ افروز
 چراغ کشتہ شود زندہ از نسیم اینجا

-
- ۱- یعنی مثل کشتہ کردن سیماب اہمیت نہ دارد -
 - ۲- نسخہ الف اور صدیقیہ میں الیم ہے - نسخہ ب میں کریم لیکن سقیم چاہئے -
 - ۳- نسخہ ب اور صدیقیہ میں ”حدیث خون مریض ہوای عشق مہرس“ ہے -
 - ۴- محبوب کے وعدہ قدیم کو شراب کمنہ سے تشبیہ دے کر اپنی فریب خوردگی کی توجیہ کرتا ہے -
 - ۵- نسخہ الف میں چون آیا ہے -

بگلشنی است مرا شوق رہنما امروز
 کہ هست یک گل رعنا امید و بیم اینجا
 بود بدیدہی تمکین بی نیازی ما
 سبک تر از کف دریا کف کریم اینجا
 خوشا ۲ دیار محبت کہ از پریدن چشم
 ہمیشہ فال سفر میزند مقیم اینجا
 ترا ز خود شکنی فتح ۳ا میسر شد
 نبود غیر غنیمت کسی غنیم اینجا

۴۷

ز می پرهیز لازم باشد ارباب تحمل را
 کہ آخر تندی این آب از جامی برد پل را
 دران وادی کہ صید اوز حسرت آب میگرد
 زبان از تشنگی افتد برون تیغ تغافل را
 عرق بر چہرہ ۴ ابر از صدای رعد می جوشد
 ندامت ها ست حاصل گفتگوی بی تامل را
 غم پیری ندارد بر دل سودائیان دستی
 نباشد بیم آسیب سفیدی موی سنبل را
 ز بی مہری ساقی با سر زلفش سخن گفتن
 پریشان تر کند از غنچہی گل قطرہی مل را

-
- ۱- کف جھاگ - کف دوم بمعنی سخاوت است -
 - ۲- بالعموم پریدن چشم (آنکھ کا پھڑکنا) علامت بشارت است مگر خوشا حال دیار محبت کہ رسم و راہ دگر گون دارد -
 - ۳- در نسخہ ب "مرا ز خود شکنی حال ها میسرشد" آمدہ -
 - ۴- نسخہ ب میں 'چہرہ ابر' کی بجائے 'چہرہ او' مذکور ہے - اس حالت میں ضمیر غائب کا مرجع رعد ہوگا اور اضمار قبل الذکر -
 - ۵- دست اثر، تصرف

فرو رفتم بفکر و گوهر معنی بدست آمد
 عروج طالع غواصا دانستم تنزل را
 صبا گر حرف رخسار تو در بزم چمن گوید
 غبار ۲ خاطر بلبل کند رنگ رخ گل را
 درین گلشن غنیمت ساقی مد نظر دارم
 که جوش ۳ بادهی شوقش بط می کرد بلبل را

۴۸

ای زلف ثنای تو دل آویز بیانیها
 چون شانہ کمر بسته‌ی حمد تو زبانها
 در گام ۴ نخستین برہ سعی گذاری
 همچون نفس سوخته و امانده گمانها
 تقدیرہ ترا حلقہ بگوش آمده افلاک
 قربان سر تیر تو گردیدہ کمانها
 یک ۶ ذرہی از مہر تو در دیدہی ہر چاک
 آغوش ہمہ-تاب کشادند کستانها

-
- ۱- غوطہ زن -
 - ۲- غبار خاطر شدن - باعث کلفت بودن - نسخہ ب میں رنگ رخ کی جگہ گرد رخ ہے -
 - ۳- نسخہ الف میں دوسرا مصرعہ یوں آیا ہے :-
 "کہ جوش باده شوق اش نظرمی کرد بلبل را"
 - ۴- یعنی چون سالک در راہت قدم نہد از گمان و تخمین بر گام اول (چون نفس سوختہ) رہائی یابد ، و از دولت عین الیقین بہرہ ور گرہد -
 - ۵- تصویر بمعنی تصور مے توان بود -
 - ۶- از انجا کہ در ہر چاک جامہی کتانی ذرہای از مہر تو جلوہ گر است مہتابها برائے ہذیرائی اش آغوش کشادہ است -

از آہ فلک تاز اسیران تو دیدیم
 کز پنبہی خورشید برون رفتہ سنانہا
 در دشت طلمب پایرکابان رہت را
 بی تاب تر اند از رگ بیمار عنانہا
 ہر دل کہ بود بی اثر عشق تو ، باشد
 در چشم غنیمت گرہ رشتہی جانہا

۴۹

ای حمد تو آراستہ گلزار سخنہا
 لبریز زبان ساختہ چون غنچہ دہنہا
 ای ریختہ یاقوت لب خون یمنہا
 آوارہی بوی سر زلف تو ختنہا
 بی جلوہی نیرنگی حسن تو کند درد
 گوش فلک از نالہی طاؤس چمنہا
 ہر روز شہیدان تمنای تو چون صبح
 در چشمہی خورشید بگیرند کفن ہا

-
- ۱- محبوب کے اسیران زلف کی فلک تاز آہوں کے سامنے خورشید کی حقیقت روٹی کے ڈھیر سے زیادہ نہیں۔ چنانچہ یہ آئیں اس کے ہار نکل گئی ہے 'سورج کی کرنوں کو سنان آہ کہہ رہا ہے۔
 - ۲- نسخہ الف میں رود ہی ہے۔ لیکن بود ہونا چاہیے شعر کی نثر یوں ہو گی :
 ہر دل کہ ہے اثر عشق تو بود
 در چشم غنیمت گرہی رشتہی جانہا باشد،
 - ۳- یعنی دہان مردم از اثر حمد تو مثل غنچہی گل از زباں ہا لبریز ہستند۔
 - ۴- اگر تجلی تو پیش نظر نہ باشد ، گوش فلک را از نالہی طاؤس چمن درد سر می گیرد۔
 - ۵- بگیرند کی بجائے بشویند بہتر معلوم ہوتا ہے۔

تا مہر تو کردند چراغ دل عشاق
شد شام غریبان بنظر صبح وطن‌ها
جمعی کہ پریشان سر زلف مجازا اند
بستند دل خویش غنیمت برسن‌ها

۵۰

ای خاک نشین سر کوئی تو جبین‌ها
وز نقش پی‌ات سر بہ فلک سودہ زمین‌ها
کفری کہ رگ جان بودش رشتہی ز ناز
گردد ز نگاہ گرم قہلہی دین‌ها
از نام حسودت کہ بود ننگ جہنم
تبخالہ گزین شد لب یاقوت نگین‌ها
تا سجدہ کوی شدہ معشوق تمنا
وا کردہ ز ابرو بغل شوق جبین‌ها
تا خاک رہ کوی تو گردید غنیمت
شد سرمہ کش دیدہ ارباب یقین‌ها

۵۱

بہ گوشمال جزائی عمل چہ خواہی کرد
ترا کہہ نیست دماغ سخن نیوشیہا
بہ جامہ خانہی گیتی یقین ما شدہ است
کہہ نیست بہ ز قبای برہنہ پوشیہا
بیاکہ گریہی افسردہ کی کنیم از یخ
درین دیار کہ عیب است گرم جوشی‌ها

۱۔ زلف مجاز (یعنی عشق مجازی) کورسی سے تشبیہ دی ہے۔
۲۔ اس مصرعے کی املا غلط معلوم ہوتی ہے۔ ممکن ہے ”بیاکہ گریہ افسردہ
سر کنیم از یخ“ ہو۔

تمام گوش شدن کام اہل دل باشد
چو سر شود سخن از لذت خموشی‌ها
درین هوا کہ بود شاخ کل پیالہ بدست
غنیمت است بہ احباب بادہ نوشی‌ها

۵۲

تا جستہ ۱ از دل تو هوای ایاغ‌ها
دارد بط شراب چون طاؤس داغ‌ها
معنی ۲ تجلی از در و دیوار میکند
از بسکہ سوختند بغفلت دماغ‌ها
آہ ۳ از دیار عشق کہ از گرمی تمور
روشن توان نمود ز یادش چراغ‌ها

۵۳

آب ۴ تیغت می مغانہی ما
زخم تیرت شرابخانہی ما
دست ۵ شستن ز الفت کونین
ہم وضو گشت ہم دوگانہی ما

۱۔ جستہ : بدر رفتہ ۔

۲۔ ارزائی تجلی (معانی) کا یہ عالم ہے، کہ درو دیوار جگمگا اٹھے ہیں ۔
نہ معلوم ہم کیوں غافل رہے، اور دماغ سوزی کرتے رہے۔
(یعنی کشف معانی نہ کرسکے) ۔

۳۔ عشق کی حدت کی یہ کیفیت ہے ۔ کہ اس کا نام لینے ہی سے بجھے
ہوئے چراغ جل اٹھتے ہیں تمام نسخوں میں تنور آیا ہے لیکن تموز چاہئے۔
۴۔ محبوب کی تلوار کی باڑھ عاشق کے لئے شراب کا حکم رکھتی ہے ۔ اور
اسی طرح اس کا زخم تیر بھی ۔

۵۔ دست شستن میں وضو کا تصور اور کونین کے لفظ میں دو کا خیال
موجود ہے ۔

ہمچو رنگ پریدہ برجا نیست
 پرگ کاهی ز آشیانہی ما
 شدہ ترنگ شکستہ شیشہی دل
 مطرب بزم عاشقانہی ما
 وصف شمشیر تیز آن مثرہ ہاست
 شعرہای سپاہیانہی ما

۵۴

کرد رخسارت چمن آئینہ را
 ساخت خورشید انجمن آئینہ را
 عکس روی عاشق غم پرورت
 میکند بیت الحزن آئینہ را
 اشک یاقوتی ز مژگان ریختہ
 دیدہ ام کان یمن آئینہ را

۵۵

بہ یاد آن لب میگون شد از مستانہ یاربہا
 بہ رنگ پنبہی مینا شراب آلودہ کوکبہا

-
- ۱- نسخہ ب کے مصرع اول میں ترنگ کی جگہ برنگ ہے۔ ترنگ اس
 آواز کو کہتے ہیں۔ جو کسی ساز سے نکلے۔ شعر کا مفہوم واضح
 نہیں۔ ممکن ہے۔ مطرب در اصل مطلب ہو۔
 ۲- ہمارے سپاہیانہ شعر محبوب کی تلوار ایسی تیز پلکوں کی توصیف
 میں ہیں۔

رم صید جراحۃ خوردہ صحرا را کند روشن
 دھد بیتابی دلہای خونین رنگ شربہا
 پیام بوسہی لعلش چو قاصد بر زبان آرد
 بہ رنگ گل شود گوش تمنایم پر از لبہا

۵۶

از گلستان ۲ تازہ شد داغ این دل افسردہ را
 آتش گل کرد روشن این چراغ مردہ را
 ماہ نو در شام ہجرت سر بزانو بردہ است
 عید بی روی تو ماند بزم برہم خوردہ را
 بگذرد چون لطف از اندازہی طاقت بلاست
 بہرہ نبود از طراوت باغ دریا بردہ را

۵۷

رخصت ۳ اگر ہست مندعا طلبی را
 صرف قدح کن دعای نیم شبی را

-
- ۱- مشرب بہ فتح اول گھاٹ کے معنوں میں اور بہ کسرہ اول بمعنی ساغر ہے۔ لیکن بہ لحاظ مقام دونوں موزوں نہیں معلوم ہوتے، قیاس چاہتا ہے کہ مشعلہا ہونا چاہیئے، کیونکہ شعر کا مطلب یہ ہے کہ صید جراحۃ خوردہ کے بھاگنے سے صحرا چمک اٹھتا ہے۔ کیونکہ دلہای خونین کی بے تابی میں مشعل کی چمک پائی جاتی ہے جس سے صحرا روشن ہو جاتا ہے۔
 - ۲- بہار آئی، تو افسردہ دل کے داغ تروتازہ ہو گئے، گویا دل کے اس چراغ مردہ کو آتش گل نے جلا دیا۔
 - ۳- غالب نے کیا خوب کہا ہے: جسے شراب ایسی چیز مسیر ہو اسے اور کیا چاہئے۔

مہر خاموشی بہ لعل یار ضرور است
نقطہ ۱ گذارند بیت مستغنی را
دخت رز گشتہ شمع محفل زندان
ساختم ۲ فانوس شیشہی حلبی را

فرد

۱

یاد آن زلف چو در خاطر عاشق گذرد
نافہی مشک کند حقہی ناسورش را

۲

ای بغارت بردہ از طرز خرامت ہوشا
چشم ۳ حیران ماند با سرو قدت آغوشا

۳

ہر کلاہی را کہ من دیدم سربہ مغز داشت
کاسہ ہا بودہ است خالی زیر این سرپوشا

۴

سیاہ روزم محبت را بخوبان عرض مطلبہا
اشارتہای انگشت است در تاریکی شبہا

-
- ۱- قلمہ میں بہ رسم تہی کہ جس شعر کو پسند کرتے حاشیے پر اس کے مقابل نقطے لگا دیتے - خطی نسخوں میں یہ صورت اب بھی ملتی ہے -
 - ۲- شیشہ حلبی میں شراب شمع کی طرح روشن ہے اور صراحی فانوس شمع معلوم ہوتی ہے -
 - ۳- محبوب کے طرز خرام کو دیکھ کر عاشق کی آغوش چشم میراں کی طرح کھلی رہ گئی -
 - ۴- محبوب سے عرض مطلب کی مثال ایسی ہے جس طرح کوئی شخص اندھیری رات میں انگلی سے اشارہ کرتا ہے، یعنی ایک بے سود حرکت ہے -

۵

زهی از خوی گرمی دل کباب سوز یاربها
چو یاقوت آتش افتاده است از نام تو در لبها

۶

یاد رخسار تو آبادی آتشکدها
گوشه‌ی چشم تو آرامگه عربدها

۷

تیز دستی‌های مژگان دیده ام
پنجه‌ی شیر است آهوی ۲ ترا

۸

ای پریشان کرده زلف عنبرینت تابها
سر بصر را داده از آهوی چشمت خوابها

۹

خالی که بود زیب زنجندان نکویان
تخمیست که شد جلوه گراز سبب ذقن‌ها

۱۰

کرد بر گلشن خرام قامتش بیدادها
گشت برگ گل زبان بلبل از فریادها

۱۱

برنگ غنچه سرکردم طریق راز دانیها
حدیث خاموشی گفتم بصد رنگین زبانیها

۱- محبوب کے گوشہ چشم میں ہزاروں فتنے پوشیدہ ہیں -

۲- آہو سے مراد محبوب کی آنکھیں ہیں -

۱۲

ندارد بسکہ با ارباب معنی گرم جوشیہا
زیانہا همچو سوسن کردہ ام صرف خموشیہا

۱۳

محتسب بگذاشت از کف پاس نام و ننگ را
سی زند ہرجا کہ یابد بادہی گرننگ را

۱۴

نہ تنہا راہ در دلہا ست بالای رسائش را
اجابت چون نفس در خویش می دزدد دعایش را

۱۵

بیا صوفی بہ سیر موج خیز بادہی خمہا
بامیدی کہ آید بحر رحمت در تلاطم ہا

۱۶

بسکہ سامان دشمن آمد طالع نایاب ما
از کف دست است چون آئینہ ظرف آب ما

۱۷

گر نہ تدبیر ز تقدیر بود فیض پذیر
تیر باران شود از جنبش سنگ یدہا

۱۸

اگر در دل گزر می بود طفل نوشخندم را
لبالب از شکر می ساخت چون فی بند بندم را

-
- ۱- اجابت اس کی دعا کو خوش آمدید کہتی ہے -
۲- ایک پتھر کا نام ہے ، جسے اگر بارش میں رکھا جائے تو اور زیادہ بارش
ہوتی ہے -

۱۹

زهر سو آتشین روی است گرم جلوہی دیگر
نگہدارد خدا از چشم بدستش^۳ سپندم را

۲۰

زہی از آب و رنگ خویش گزار لطافت ہا
برخسار عرق افشان خود باران رحمت ہا

۲۱

دلہ از بسکہ پا افشردہ درکوی محبت ہا
بود تا سینہ پنهان در زمین از گرد کلفت ہا

۲۲

مانندہ طفل اشک بت زود خشم ما
تا دل نگشت آب نیامد بجشم ما

۲۳

رسید صد چمن آسادی نکوی ہا
شگفتگی گل باغ برہنہ روی ہا

۲۴

علاج رخنہی ایمان خویش کرد یقین
کسی کہ بستہ لب خود ز عیب جوی ہا

-
- ۳- متن میں بدست کے بعدش مذکور نہیں - لیکن بہ لحاظ مقام اس کی ضرورت ہے - سپند سے مراد دل ہے - (اور یا بدستہا ہونا چاہیئے) -
۴- ہمارا بت زود خشم اس وقت تک جوہ گر نہیں ہوتا جب تک دل آنکھوں کی راہ سے آنسو بن کر نہ ٹپک جائے۔

۲۵

به گوش ۱ امر فہمان مرحبای ناقہی لیلی
صدای نالہی زنجیر مچنوں در بیابانہا

۲۶

ای غارت خرام تو طرز تدروہا
تمکین بہ باد دادہی شوق تو سروہا

۲۷

ای یادگار گریہی مست ۲ تو ابرہا
طاقت بہ باد دادہی شوق تو صبرہا

۲۸

دادہ ۳ پیغام چشم مست کسی
قاصد انشا رسیدہ ما

-
- ۱- مچنوں کی زنجیر سے جو آواز آرہی ہے اگر بہ نظر حقیقت دیکھا جائے
تو گویا ناقہ لیلی کو خوش آمدید کہہی جا رہی ہے۔
۲- مراد عاشق۔
۳- ہمارا قاصد محبوب کی چشم مست کر دیکھ کو اصل پیغام کو بھانپ
گیا۔



ر د ی ف ہای موحده

۱

زندگی داری اگر یکدم ہوس همچون حباب
نگذری زینہار از ضبط نفس همچون حباب
کاروان عمر رفت و بی خبر ماندیم ما
بود بی آواز گویا این جرس همچون حباب
از سر کوشش بسیلاب سرشکم شد روان
کاروان کاسہی سر پیش و پس همچون حباب
حفظ راز خویشتن خواہی خموشی پیشگیر
باد پرواز است مرغی ۱ در قفس همچون حباب
کاسہ ۲ خالی داشتن را زینہار از کف مدہ
گر ترا باشد بدریا دسترس همچون حباب
در ہوای گوہر پاکی کہ ما خوش کردہ ایم
میروہ برباد سرہا ہر نفس همچون حباب
دخل ۳ بی جا را بشعر من غنیمت دخل نیست
نیست در پیراہنم راہ مگس همچون حباب

-
- ۱- نسخہ ب میں مرغت آیا ہے - حفظ راز کے لئے خموشی کو ضروری قرار دے کر راز کو اس مرغ باد پرواز سے تشبیہ دیتا ہے - جو قفس حباب میں بند ہو - اور ذرا سی حرکت سے پنجرہ وٹنے کے لئے تیار ہو -
 - ۲- یہ قول اقبال خودی از سوال ضعیف می گردد :
- تو اگر خود دار ہے منت کش ساقی نہ ہو
عین دریا میں حباب آسا نگوں پیمانہ رکھ
- ۳- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں ، اور نہ مطبوعہ میں ہے ، دخل : اعتراض جس طرح پیراہن حباب میں مکھی نہیں داخل ہوسکتی ، اسی طرح میرے اشعار پر اعتراض نہیں ہوسکتا -

۲

حرف خوی کیست یارب بر زبان عندلیب
 کز فغانها غنچہی گل شد دہان عندلیب
 از نگاہ سرمہ آلود تو در گلزارها
 بی صدا چون بوی گل باشد فغان عندلیب
 بر سر آفتادہ همچون نالہی بی اختیار
 از شراب جام گل راز نہان عندلیب
 در نظرہا شاخ گل سیخ کباب بلبل است
 تا کہ ۳ بود امروز یارب میہمان عندلیب
 بی رخت از ریزش گلہای میراب سرشک
 شد دکان گلفروشان آشیان عندلیب
 تا بگلشن آمد آن شور افغن ہنگامہا
 می دمدہ بر برگ گل آہ از دہان عندلیب
 غنچہی باغ خموشی کن زبان خویش را
 تا بکی خوانی غنیمت داستان عندلیب

-
- ۱- یار کی نگاہ سرمہ سا کے اثر سے بلبلوں کی زبانیں بند ہو گئی ہیں۔
 ۲- یہ شعر قدرت بیان کا عمدہ نمونہ ہے، شراب نوشی سے زبان بے قابو ہو جاتی ہے۔ بلبل نے جام گل سے شراب چڑھائی، تو راز عشق عدم ضبط کی وجہ سے ظاہر ہو گیا۔

۳- کد امیہ۔

- ۴- نسخہ ب اور صدیقیہ میں یہ مصرع یوں ہے: ”می دہد ہر برگ گل یاد از دہان عندلیب“ نسخہ الف بہتر معلوم ہوا ہے۔ مطبوعہ میں ”می دمد ہر برگ گلہا از دہان عندلیب“ ہے۔

۳

در۱ سرم از بسکہ جا کرد است سودای شراب
 گشتہ طبع نازکم ہم رنگ مینای شراب
 شوخ چشمی‌های ساغر تا دل از۲ ما بردہ است
 همچو درد بادہ افتادیم در پای شراب
 شد۳ بلند از جوشش مینای می در نو بہار
 ہر طرف در بزم مستان تو غوغای شراب
 دیر پر خواہد شدن پیمانہ مست عشق را
 پای عمرش بند خواہد ماند۴ در لای شراب
 کشتی‌می۵ بیم آن دارم کہ طوفانی شود
 شد روان از دیدہی مست تو دریای شراب
 بودہ ام بی او رفیق غنچہی گل در چمن
 خون دل خوردن بمن نگذاشت پروای شراب
 گردش چشم تو در بزمی کہ ساغر میدہد
 آب گردد چون حباب از شرم مینای شراب
 چشم مست یار تا کیفیتی در من فزود
 دعوی خونم غنیمت هست دعوای شراب

-
- ۱- فنی لحاظ سے یہ غزل بہترین غزلوں میں شمار ہونے کے قابل ہے۔
 - ۲- نسخہ الف میں از مذکور نہیں۔
 - ۳- نسخہ ب میں مصرع اول یوں ہے : ”شد بلند از قلقل مینای می در نو بہار“۔
 - ۴- نسخہ الف میں مانند کی جگہ بود ہے ، جو موزوں نہیں۔ شاعر کثرت شراب نوشی کو طوالت عمر کی وجہ قرار دیتا ہے۔
 - ۵- یہ شعر حاصل غزل ہے۔ اسی مضمون کو ایک دوسرے پیرایہ میں ساتویں شعر میں بیان کیا ہے۔ دونوں شعروں پر غور کیجئے ، ور لطف اُٹھائیے۔

۴

می ۱ رود بیرون ز باغ و هوش بلبل در رکاب
 ہمچو گرد راه رنگ جستی گل در رکاب
 صبر ۲ پا برجا نماند عشق چون زور آورد
 میرود هنگام طغیان سیل را پل در رکاب
 آمد ۳ از گلشن برون و هیچ معلوم نشد
 سایه زلف خودش یا بود سنبل در رکاب
 همچو آن سیلی کہ آرد ۴ سنگ را با خود زکوه
 گریه ام را میرود صبر و تحمل در رکاب
 ساغر صہبای از خود رفتن نظارہ ایست
 چون گذاردہ پای رنگین بی تامل در رکاب
 می ۶ رود آن مست بی پروا ترحم ناشناس
 بی نیازی در جلو فوج تغافل در رکاب
 آید از تاراج شہر سر بے جزا فکندگان
 چون غنیمت بستگان زلف و کاکل در رکاب

۱- نسخہ ب میں مصرع اول یوں ہے : ”می ردد از باغ بیرون ہوش بلبل در رکاب“

۲- سیلاب عشق کے آگے صبر کی گریزیابی بیان کرنے کے لئے کیسا نصف انداز بیان اختیار کیا ہے ۔

۳- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں ۔ دوسرے مصرع میں نسخہ الف میں تا ہے یا چاہئے ۔

۴- نسخہ ب میں ”آرد سنگھا“ آیا ہے ۔ دوسرے شعر میں بھی یہی مفہوم بیان ہوا تھا ۔

۵- نسخہ ب میں ”می گذاری“ آیا ہے ۔

۶- نسخہ ب میں یہ شعر مذکور نہیں ۔

۷- سر بے جزا فکندگان ، شہر کا مضاف الیہ ہے ۔

کی شود کز لعل نوشین تو گردد کامیاب
 دختر رز چشم در راہ تو دارد از حباب
 خوردن غم‌های محتاجان بود رزق حلال
 سیر چشمی را کہ هست از خوان احسان کامیاب
 قامت ۱ خم گشتہ ام شد دست غم را ناخنی
 تا خراشد داغهای حسرت عہد شباب
 موج ۲ می زد سیلی از تندی بروی آفتاب
 عاشقان را سینہ خنجر زار شد چون آفتاب
 دختر ۳ رز گشت تا چشم آشنای آن نگاہ
 پیش رو دارد ز موج خویشتن دست حجاب
 گفتگہ‌های ۴ غنیمت سر بسر ناگفتہ ماند
 از حدیث من چو گل افتاد آتش در کتاب

۱۔ پڑھاپے سے قد نے جھک کر ناخن کی صورت اختیار کر لی ہے۔
 تاکہ زمانہ جوانی میں جو حسرتیں پوری نہ ہوسکیں ان کے داغ
 ہائے ناکامی کو چھپاتا رہے۔

۲۔ محبوب نے شراب پی تو اس کا چہرہ تعتما اٹھا۔ شاعر اسے سیلی
 زدن می سے تعبیر کر رہا ہے۔ چنانچہ اس عمل سے عشاق کا سینہ
 خنجر زار بن گیا۔ پہلے مصرع میں آفتاب سے مراد محبوب ہے۔ لیکن پھر
 بھی یہ لفظ آنکھوں میں کھٹکتا ہے۔

۳۔ جب سے دختر رز کو محبوب کی نشہ آور آنکھوں کا علم ہوا ہے، اس
 نے شرم سے اپنے چہرے پر ہاتھ رکھ لئے ہیں۔ کیونکہ سرور بخشی
 میں محبوب کی آنکھوں کا مقابلہ نہیں کرسکتی۔

۴۔ غنیمت اپنا درد دل نہ لکھ سکا۔ کیونکہ اس نے لکھنا شروع ہی
 کیا تھا کہ کتاب (بیاض) کو آگ لگ گئی۔ متن میں کتاب کی
 جگہ کباب ہے۔ لیکن یہ ضرورت مقام کتاب ہونا چاہئے۔

۶

تن دیوانہ ام از بس نشان سنگ بود امشب
 قہبای سوسنی پوشیدہ از داغ کبود امشب
 نمیدانم! ازین آتش شبستان کہ می سوزد
 کہ دل چون طرہی خوبان بغارت برد دود امشب
 نظر تا میکنم ہر پارہ اش یوسف در آغوش است
 شکست آباد دل آئینہی روی کہ بود امشب
 حنای ۲ پنجہ اش خونین سرشکم را بجوش آورد
 سر انگشت نگارینش گرہ از دل کشود امشب
 گرفتار ۳ سر زلف کہ یارب نالہ آہنگ است
 کہ می بینم بہ گردون داغ اختر مشک سود امشب
 نمیدانم کہ دل را آتش شوق کہ می سوزد
 کہ می آید غنیمت از دہانم بوی دود امشب

فرد

آنکہ میزد لاف از پر خوردن جام شراب
 چون نہالی در چمن افتادہ است از روی آب

-
- ۱- آتش عشق سے کس کا گھر جل رہا ہے۔ کہ اس کے دھوئیں میں وہی کشش ہے جو طرہائی محبوب میں ہے۔ دود اور زلف میں ظاہری مشابہت کا خیال بھی پیش نظر ہے۔
 - ۲- محبوب کے ہاتھوں پر رنگ حنا دیکھ کر عاشق نے رونا شروع کر دیا۔ اور اسی طرح اس کے ناخن نگاریں سے دل کی گرہ کھل گئی۔
 - ۳- یہ یارب یا رب کہہ کہہ کر رونے والا کسی کی زلفوں کا اسیر ہے کہ آسمان کے ستارے بھی اس کے شور جنون کے اثر سے مشک سود ہو رہے ہیں۔

ردیف تا

۶

ہمیں دل است کہ آئینہ دار عیش و غم است
 ہمیں شکستہ سفال انتخاب جام جم است
 ز قتل بیگنہان منکری ۱ ، نمی دانی
 کز آب تیغ تو در خاکها هنوز نم است
 چرا نسوزم ازین غم کہ عاشقان ترا
 شرار سنگ حوادث چراغ شام غم است
 ۲ ببقاری نخچیر خویش حیرانم
 کہ گشتہ است کباب و هنوز گرم رم است
 بنواز و نعمت دنیا بخویش بالیدن
 نظر بدیدہی حکمت اگر کنی ورم است
 برنگ ۳ آبلہہا تاج شوکت شاہان
 ز سیر کوی تو مارا شکستہی قدم است
 قبول ۴ ناز نشد گر سر نیاز آورد
 ہمیں کہ نام غنیمت گرفت مغتہم است

۱- ی ضمیر واحد حاضر ہے ۔

۲- یہ شعر حاصل غزل ہے ۔

۳- بادشاہوں کے تاج ظاہراً آبلہ ہائے پا سے ملتے جلتے ہیں ۔ شاعر کہتا ہے کہ جب سے ہم نے تمہاری گلی میں قدم رکھا ہے ، بادشاہوں کے تاج پائے استغنا کی ٹھوکر سے آبلہہا پا کی طرح توڑ پھوڑ دینے لگے ہیں ۔

۴- نسخہ ب میں مصرعہ اول یوں ہے :
 ”قبول ناز شدی گر سر نیاز آورد، نیاز آورد سر کی صفت ہے ۔“

۷

دلہا شہید کشتہ شدن گر رضای اوست
 جانہا فدای مردن اگر مدعای اوست
 از بس خیال من شده لبریز جلوہ اش
 ہر جا کہ سر بسجده نہم نقش پای اوست
 این کاروان سنگدلان از دیار کیست
 بانگ شکست شیشہی دلہا درای اوست
 بی اختیار خاستن آہ سینہ سوز
 تعظیم جلوہ های قیامت ادای اوست
 بیگانہ گشتن از خرد و ہوش خویشتن
 موقوف جنبش نگہ آشنای ۲ اوست
 این طفل شوخ سنگ ۳ بدست از کجا رسید
 کاوازی شکستن سر مردہ بای اوست
 سیر بہشت را کہ غنیمت شمرده اند
 وابستہی گسستن بند قبای اوست

۸

بی تو سنبل دود چشم اہل گلشن بودہ است
 گل ز رنگ خویشتن روی غبار آلودہ است
 آب پیکان میکند طوفان بچشم زخمہا
 یاد مژگان کہ یارب در جگر آسودہ است

-
- ۱- مومن کا مشہور مصرعہ ہے، ”میں کوچہ رقیب میں بھی سر کے بل گیا“
 ۲- آشنا کی بجائے سرمہ سا، زیادہ موزوں ہوتا -
 ۳- سنگ بدست طفل شوخ کی صفت ہے -

در بیابانی کہ ما آواری او بوده ایم
چشم آهو نقطہی پرکار حیرت بوده است
توتیای دیدہی خورشید سازد آسمان
استخوانم را کہ در ہجر رخس فرسودہ است
آن ۱ طبیب عیسوی دم جان فدای او کہ دوش
چشم بیمار ترا خونم غذا فرمودہ است
صبح را چون پنبہی مینا شراب آلودہ کرد
نعرہی مستانہ ام تا سر بگردون سودہ است
بادہ ۲ چون کم شد بہ مینا نشہ میگردد زیاد
کم نگاہی ہای او بیہوشیم افزودہ است
تا غنیمت شد شہید عرصہی ناز بتان
جوہر شمشیرها سڑگان خون آلودہ است

۹

بود چشمت در نظر میخانہ در خاطر گذشت
گردشی دیدم ازو پیمانہ در خاطر گذشت
آب گردیدم چو چشم خود بیاد آمد مرا
خون شدم ہرگہ دل دیوانہ در خاطر گذشت
ہادی ۳ راہ ز خود رفتن تمنا داشتم
التماس جلوہی مستافہ در خاطر گذشت

۱- یہ شعر بہت الغزل ہے۔ عیسوی دم اور جان فدائی او کے ٹکڑے مستغنی
از تعریف ہیں۔

۲- نسخہ ب میں مصرعہ اول یوں ہے۔ ”بادہ کم گردد بہ مینا نشہ می گردد
زیاد“

۳- ز خود رفتن راہ کی صفت ہے۔

درا سر معشوق جا کردن کمال عاشقیست
 سوختم چون همت پروانه در خاطر گذشت
 شهر جای بی محابا گردی دیوانه نیست
 رفته ام از خویش تا ویرانه در خاطر گذشت
 عضو عضو لاف خاور می زند امشب مگر
 آفتاب عارض جانانه در خاطر گذشت
 دل نمیدانم غنیمت آشنای طرز کیست
 هر نفس صد معنی بیگانه ۲ در خاطر گذشت

۱۰

شوخی مژگانت امشب راه در اندیشه داشت
 دل بجان ۳ و تن بجان دیدم که کاوش پیشه داشت
 شب که گرم گریه ۴ بودم در خیال جلوه اش
 هر سرشکی را که می دیدم پری در شیشه داشت
 نقش خسرو از دل سنگین شیرین شسته بود
 کوهکن زان قطره‌ی آبی که اندر تیشه داشت
 شوخ چشمان بسکه پامال خرامش بوده اند
 سرو رعنائش ز مژگان غزالان ریشه داشت

۱- نسخه الف میں مصرعہ اول یوں ہے - ”در سر معشوق گل کردن کمال عاشقی است“ مطبوعہ میں ”در بر معشوق جا کردن کمال عاشقی است“ ہے، شاعر کا مطلب در سر معشوق جان دادن کمال عاشقی است“ معلوم ہوتا ہے۔

۲- بیگانه : نادر۔

۳- نسخہ ب میں دل بہ جاناں آیا ہے، جو درست نہیں۔

۴- نسخہ الف میں گریہ کی جگہ جلوه ہے، جو غلط ہے۔

ابروی! چشم رکابش بود موج خون شیر
دوش آن ضیاد آہو رم کہ جا در بیشہ داشت
در بیابانی کہ صیدم را غنیمت خواب برد
شیر ہم از نیزہ بازی ہائی خار اندیشہ داشت

۱۱

آن را کہ کاوش جگر از خار عاشقی است
از سر گزشتنش گل دستار عاشقی است
ہوش پریدہ بلبل گزار عاشقی است
داغ جنون بسر گل دستار عاشقیست
بر بندہ ۲ دیدہ وصل مدامت گر آرزوست
چشم تو رخنہ ایست کہ در کار عاشقیست
عشقت چو تکیہ گاہ شد از بخت بد مرنج
روز سیاہ سایہی دیوار عاشقیست
تسبیح عاشقان رگ ہستی گسستن است
عمر ۳ دراز رشتہی زنار عاشقیست
آن ۴ کو دکان سرمہ فروشان کشادہ اند
گرد کساد رونق بازار عاشقیست

۱- نسخہ 'ب' میں پہلا مصرعہ "ابروی چشم نگاہش بود موج جوی شیر، آیا ہے۔"

۲- اقبال کا مشہور مصرع ہے۔ "ہے دیکھنا یہی کہ نہ دیکھا کرے کوئی"

۳- جس طرح زنار نفی ایمان کے مترادف ہے اسی طرح عشق میں عمر دراز کا تصور کفر عاشقی ہے۔

۴- نسخہ الف میں "گویا دکان سرمہ فروشان کشادہ اند" ہے۔

برکندن! از جهان دل امیدوار خویش
 کالا بود کہ رونق بازار عاشقیست
 نادیدہ جنس حسن گذشتن ز نقد جان
 سودای اولین خریدار عاشقیست
 منگر بحال زار غنیمت بچشم کم
 پروردهی توجه بسیار عاشقیست

۱۲

تا فراقت بچمن آتشی افروخته است
 تاک در دیدہی مستان رسن سوخته است
 رشتہ واری نکشد منت سوزن ہر گز
 زخم دل چشم بمژگان کسی دوخته است
 دل ۲ ندانم بسر خویش چہ سودا دارد
 اینقدرہا کہ زر داغ تو اندوخته است
 آب در آئینہ سوزد چو شراب از نفسم
 نگہ گرم کہ آتش بدل افروخته است
 کبک این جلوہی مستانہ ۳ کہ از ہوشم برد
 میتوان یافت غنیمت ز کہ آموخته است

۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں ملتا - دوسرا مصرعہ دونوں نسخوں میں، کافی
 بود کہ، آیا ہے، جو غلط ہے، کافی غالباً کالای (متاع) تھا - جسے
 کاتب نے مسخ کر دیا -

۲- غالب کا مشہور مصرعہ ہے - ”دل نہیں تجھ کو دکھاتا ورنہ داغوں
 کی بہار، غنیمت داغ عشق کو زر سے تشبیہ دیتا ہے، اور زر کسے
 عزیز نہیں -

۳- جلوہ مستانہ سے مراد رفتار ہے -

۱۳

دل که شد قربانی عشق تو سوزش دیگر است
 این چراغ کشته در چشمم شهید اکبر است
 نیستی آگه هنوز از شهرت یی‌داد خویش
 بر زبانها نام مژگان تو ظالم خنجر است
 هوش بلبل می‌پرد از دیدن گلزارما
 گلشن زخم شهیدان نوبهار دیگر است
 مانع بیتابی ما حیرت رخسار کیست
 هر سپندی را که دیدم خال روی اخگر است
 سیر گلشن می‌کشی‌ها را صفائی میدهد
 باده بی‌رخسار ساقی درد چشم ساغر است
 جز ندامت در نظر بازی نباشد حاصلی
 چشم ما از کرده‌های خویشتن اشب تراست
 بر لب قاصد حدیث لعل نوشین که بود
 ساغر گوش دلم لبریز آب کوثر است
 گر دلی داری غنیمت پند صائب گوش کن
 "حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است"،

۱۴

کشتی‌ا می‌روشن پیش می‌گساران است
 ماه نو مبارکباد عید باده خواران است
 تیغ موج می‌ساقی میتوان کشید امروز
 خون توبه باید ریخت اتفاق یاران است

جان ز دست این طفلان کی توان سلامت برد
 هر طرف که می بینی فوج نی سواران است
 دل ز عشق گل رویان غرق داغ و خون بہتر
 مزرعی کہ ما داریم وقف لالہ کاران است
 هر کہ زیر شمشیرت از گناہ خود پرسد
 کشتنش شود لازم از گناہ گاران است
 هست چشمہ ی سیماب در نظر غنیمت را
 بسکہ بر سر کویت جوش بی قراران است

۱۵

ترا کہ چشم ستم پیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 مرا بیاد تو اندیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 کشیدہ هر کہ چو فرہاد می ز جام محبت
 بکامش آب دم تیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 کدام صید کہ از بیخودی ز خویش نہ رفت است
 ز نقش پای کہ این بیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 بکام ا خواهش دردی کشان بزم محبت
 شکست ریزہی هر شیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 غنیمت من مستم ز فیض گفتہ ی وحدت
 مرا چو تاک رگ و ریشہ شیشہ شیشہ شرابست

۱۶

در شب ہجر تو چشم ما نہ تنہا خون گریست
 دید هر کس بی تو حال دیدہ ی ما خون گریست

۱- یہ شعر اور مقطع نسخہ ب میں مذکور نہیں - صدیقی نسخہ میں بھی مقطع نہیں ہے -

ہست! جوش لالہ ہر سو در نظرہا جلوہ گر
یا بحال مردم دیوانہ صحرا خون گریست
عکس رخسار تو تا از آب روشن شد جدا
من بچشم خویش میدیدم کہ دریا خون گریست
کیستم من تا توانم لاف ضبط خویش زد
دید تا بیمار چشمت را مسیحا خون گریست
بی تو از لبہای ساغرمی بہ زنگ آہ جست
تا برون رفتی ز محفل چشم مینا خون گریست
ہر کرا۲ در دل غنیمت یاد چشم ما گذشت
چون نہال ارغوان از جملہ اعضا خون گریست

۱۷

نا نگاہ او طپش فولاد را در سینہ ریخت
چون پر مرغان بسمل جوہر از آئینہ ریخت
بر دل عشاق باشد ضبط رسوای ۳ محال
بسکہ بیتابی نمودم رازہا از سینہ ریخت
ای خوش آن زاهد کہ چون دامن ز دنیا بر فشاند
زہد خشک او چو گرد از خرقلہی پشمینہ ریخت
چشم مستش از شراب کمنہ ساغر می زند
غیر پندارد - کہ خون عاشق دیرینہ ریخت

-
- ۱- غالب کا شعر آپ نے پڑھا ہوگا:
”سب کہان کچھ لالہ و گل میں نمایاں ہو گئیں“
خاک میں کیا صورتیں ہونگی کہ پنہاں ہو گئیں
غنیمت کے دوسرے مصرعہ کا تیکھا پن ملاحظہ کیجئے -
- ۲- عاشق کی حالت زار کا اس سے بہتر نقشہ کھینچنا محال نہیں تو
مشکل ضرور ہے -
- ۳- رسوائی کا محل استعمال مقام نظر ہے - ممکن ہے سودایش ہو -

باز از شوق بنا گوش تو شد دریا نشین
بسکہ آب از دیدہی ہر گوہر گنجینہ ریخت
با دل بی طاقت عاشق غنیمت کارہاست
برق روی را کہ آب از دیدہی آئینہ ریخت

۱۸

گشتہ پیر و همچنان این شیخ مدهوش^۱ خود است
با قد خم گشتہی خود حلقہ در گوش خود است
نیست مستان ترا چشم مدد از دیگری
چون سبو دستی کہ ما داریم بر دوش خود است
خاکسار^۲ عشق را نازم کہ از بی طاقتی
مشت خاکش گرد راہ رفتن ہوش خود است
ہر کرا از عشق آن کان ملاحمت سوخت دل
ہمچو اخگر کشتہی داغ نمک جوش خود است
در میان بحر و امواجش دوئی نام است و بس
جلوہی معشوق وحدت زیب آغوش خود است
تشنگان آبروی خویش را گوید عقیق
آنچہ می جوئید در لبہای خاموش خود است
عمرها شد چون غنیمت یاد ما ہر گز نکرد
دل کہ در یاد بت عاشق فراموش خود است

۱- مدهوش خود بودن : محو خود بودن : خود ہرستی -

۲- خاکسار عشق کی بے طاقتی کا یہ عالم ہے کہ جب محبوب کے آنے سے اس کے ہوش و حواس رخصت ہوتے ہیں تو اس کا جسم خاکی رم ہوش کے لئے گرد کا کام دیتا ہے -

۱۹

بسکه دور از ساقی دلکش چمن افسرده است
 در نگاه می پرستان تاک مار مرده است
 هر که شد اندیشه‌ی او صید آن وحشی نگاه
 چشم آهودید زخمی را که بر دل خورده است
 صبر سامان می دهد کار دل درمانده را
 آب گوهر کشتی مارا بساحل برده است
 به ۱ که سر تا پا زبان شکر این نعمت شود
 دل که از خوان نعیم دهر وحشت خورده است
 تا تو رفتی بر نمیدارد سر از زانوئ غم
 غنچه بی روی تو در گلشن دلی آزرده است
 بر سر آتش سپندم طاقت جستن نه داشت
 دست برد نیا توانی بس که زور آورده است
 میکشد سر از گریبان بهشت عافیت
 چون غنیمت هر که در کوی تو پا افشوده است

۲۰

شی که چشم تو تکلیف ساغر مل داشت
 شکست توبه‌ی زاهد صدای قلقل داشت
 طراوت ۲ چمن محفل از که بود امشب
 که دود شمع سحرگاه فیض سنبل داشت
 ز سوز عشق گلی تا خراب بود دلم
 غبار من نمک ناله‌های بلبل داشت

۱- به شعر نسخه ب میں مذکور نہیں -

۲- به شعر نسخه ب میں نہیں -

کہ ۱ پردہ در چمن از چہرہ برگرفت کہ شاخ
 شگوفہ ریزی رنگ شکستہی گل داشت
 از ان ۲ محیط کہ عشقم گزارہ می فرمود
 ز موج خیز خطر تختہ بندی پل داشت
 حدیث ہرزہ درای بگوش دل نرسید
 کہ چون جرس بزبان حرف بی تامل داشت
 ز برق عشق کہ می سوختی غنیمت دوش
 کہ دود آہ تو در سر دماغ کاکل داشت

۲۱

عشق تا در دہر رنگ گریہ مستانہ ریخت
 سیلہا ۳ مانند ابر از سقف ہر کاشانہ ریخت
 گرد راہ امشب دماغ آشوب شد چون بوی می
 تا کدامین شوخ طرح جلوہی مستانہ ریخت
 قلقل مینا صدای ریزش خون دل ۴ است
 بی تو در بزمی کہ ساقی بادہ در پیمانہ ریخت
 تا ز داغ خون چکان ساغر بدستم داد عشق
 آستینم آبروی کوچہی میخانہ ریخت

۱- ذوق کا مشہور شعر ہے :

ناز ہے گل کو نزاکت پہ چمن میں اے ذوق
 اس نے دیکھے ہی نہیں ناز و نزاکت والے

۲- یہ اور اس کے ساتھ کا شعر نسخہ ب ، میں موجود نہیں ۔

۳- غالب کا مشہور مصرع ہے : ”سیلاب گریہ در پی دیوار و در ہے آج ،

نسخہ ب میں دل ، کی جگہ ددی ، ہے ، جو غلط ہے ۔

بر زبان شمع‌روی حرف رخصت رفت دوش
جای اشک از دیدہی مردم دل پروانہ ریخت
خواب شیرین تلخ شد در دیدہی طفلان شہر
زہر چشم یار تا در ساغر دیوانہ ریخت
تا غنیمت آشنای طبع عالی گشتہ ام
بر دلم از غیر چندین معنی بیگانہ ریخت

۲۲

بسکہ ۱ از یاد رخت گرم تماشای گل است
دود شمع محفل عاشق فغان بلبل است
بی ۲ تو بوی گل مرا دود کباب بلبل است
جلوہی شبنم نمک‌پاشیدن زخم گل است
سبزہ از باغ امیدش جز پریشانی نرست
عاشقت را کوکب اقبال تخم سنبل است
در گلستانی کہ باد اتحادی می وزد
آشیان بلبلان چون غنچہ لبریز گل است
پایمردی ۳ نیست جز تسلیم در طوفان غم
اندرین دریا ہمین از خود گذشتن‌ها پل است
شورش مستانہی عشق کہ زد آتش بدل
در چکیدن‌ها کبابیم را صدای قلقل است

۱- یہ مطلع نسخہ ب میں نہیں -

۲- نسخہ ب میں مصرعہ اول یوں آیا ہے : ”پیش روی گل مرا دود کباب
بلبل است“، اور غلط ہے -

۳- حافظ کا مشہور شعر ہے:

”روی کشادہ باید و پیشانی فراخ + آنجا کہ لطمہائی یداللہ می‌زنند،“

بزم یکرنگی است گرم از جلوہی ناز و نیاز
 قلقل مینای غنچہ در گوی بلبل است
 آمد آوازی بگوش۔ من کہ ہوشم را ربود
 شیشہی دل را شکستن جام لبریز مل است
 پیچ و تاب فکر در آرائش نظم سخن
 شاہدان حسن معنی را بجای کاکل است
 معنی رنگین غنیمت بسکہ ہر سو کردہ ۱ گل
 این غزل گوی زمین اش گلزمین کابل است

۲۳

از سبزہی نو ۲ رستہی خط تو خیالی است
 در خاطر خورشید اگر گرد ملالی است
 در خاطر آن کس کہ ز روی تو خیالی است
 رنگ رخ گلہای چمن گرد ملالی است
 تما رخصت دیدار کہ آمد ہوس آشوب
 در جوہر آئینہ تلاشی پر و بالی است
 ابن بادیدہ وحشت کدہی کیست کہ امروز
 ہر داغ پلنگی بنظر چشم غزالی است
 از ۳ شیشہ ام آواز برآمد بہ شکستن
 دل بر در او تہمتی عرض سوالی است

۱۔ نسخہ ب میں ”بسکہ جا کردہ بہ گل“، آیا ہے۔

۲۔ نسخہ ب میں نارستہ مذکور ہے۔

۳۔ یہ شعر نسخہ ب میں نہیں، الف اور مطبوعہ میں اس کی یہی صورت ہے۔
 چونکہ مصرعہ اول میں سکتہ ہے۔ اس لئے مفہوم کی وضاحت نہیں
 ہوسکی۔

تساخندہ کٹان رفت ز بسمل گہ عشاق
بی تابی ما تشنہ لبان موج زلالی است
درا باغ محبت کہ گلشن غنچہ نشینی است
از سردی آہ است نہ از باد شمالی است
سودای تو مشکل کہ غنیمت دہد از دست
شد خاک و ہنوزش ہوس دانہی خالی است

۲۴

شب کہ در خاطر م آن حسن خدا داد گذشت
رفت اشک از مژہ و فوج پریزاد گذشت
پیش من دیدہی آہوست چراغ خاموش
بسکہ صیادم ازین بادیدہ چون ۲ باد گشت
در خیالم صف مژگان کسی داشت گزار
فوج فوج از نظرم لشکر بیداد گذشت
سعی بے جا چقدر خجلت سرشار آورد
آب شد تیشہ چنان کز سر فرہاد ۳ گذشت
یا رب این صید کہ بود است کہ خوناب کباب
در چکیدن کند آواز کہ صیاد گذشت
جوہرش را سر ہم چشمی مژگان تراست
عکس روی تو ز آئینہی فولاد گذشت

-
- ۱- یہ شعر بھی نسخہ ب میں نہیں - باغ محبت کے پھول عام طور پر غنچہ نشین
رہتے ہیں - اور ان کے کھلنے کی نوبت نہیں آتی - اس کی ذمہ داری آہ سرد کے
سر ہے - اور ظاہر ہے - کہ موسم سرما میں گلاب کا پھول نہیں کھلتا -
۲- ہوا کے جھکڑوں سے دیا بجھ جاتا ہے -
۳- غالب بے خوب کہا ہے : ”ہم کو منظور نکونامی فرہاد نہیں“ -

نہست بہتر ز تو در کیش غنیمت تیری
می توانی ز خصومت اگر آزاد گذشت

۲۵

حلقہی وحشی غزالان خانہی دیوانہ است
چشم آہو ریزن کاشانہی دیوانہ است
ای شکار افکن بصید بستہی چندی مہاز
رو بصحرا کن کہ آہو خانہی دیوانہ است
آنکہ می فہمد زبان نالہ زنجیر را
آشنای معنی بیگانہی دیوانہ است
جلوہی حسن پری دارد ز بس پرواز ہوش
ہر کجا طفلی بود دیوانہی دیوانہ است
دارد امشب درد عضو رفتہ از جا چوب گل
بر لب بلبل مگر افسانہی دیوانہ است
جستن رنگ از رخ ہوش فراطون مشربان
گرد راہ جلوہی مستانہی دیوانہ است
فیض بی ہوشی غنیمت از دل دانا مجو
این شراب صاف در پیمانہی دیوانہ است

۲۶

گلشن ز بس ۳ شگفتہ ز فیض ہوای کیست
رنگین زبان برگ گلشن، از دعای کیست

-
- ۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں - ساری غزل بے کیفی کا شاہکار ہے -
 - ۲- نسخہ الف اور مطبوعہ میں 'از بس' کو یہ صورت دلش لکھا گیا ہے - جسے کاتب کا کرشمہ کہنا چاہیے -

در آہ و نالہ شوخنی نظارہ پری است
 دانستہ ام کہ در دل دیوانہ جای کیست
 گر قاصد از دیار عزیزی نمی رسد
 آوازہ طپیدن دل، مرحبہای کیست
 بیگانہ گشتن از خردم بساکہ آشناست
 و ز خویش رفتن دل من، در قفای کیست
 از قطرہ تا محیط ز جام کہ پیخود اند
 پر بادہ شیشہای حباب از هوای کیست
 در حبیب فکر بسکہ سرم ماند خاک شد
 این تازہ رسم سجدهی دولت سرای کیست
 مردم برنگ سرمہ دهندش بدیدہ جای
 معلوم شد غنیمت ما خاک پای کیست

۲۷

حدیث خط لب او در انجمن می رفت
 ز خاکساری آب بقا سخن می رفت
 بہ خواب لذت دیدار او نصیب کہ شد
 کہ دوش چشم مرا آب از دهن می رفت
 ز جوی شیر ندارم خبر ولی دانم
 کہ سیل حادثہ جویای کوه کن می رفت
 کدام منزل مقصود بود مدنظر
 کہ غیر عزم سفر کرد و هوش من می رفت

-
- ۱- یہ شعر نسخہ الف میں مذکور نہیں۔ شعر کی داد دیجئے۔
 ۲- رشک کا مضمون شعرا کے یہاں عام ہے اور استادان فن نے اس زمین میں
 حیرت انگیز گل کاریاں کی ہیں۔ غنیمت کے سمند قلم کی جولانی بھی
 دیکھئے یہ تو آب نے اکثر سنا ہوا کہ ”یہ عزم سفر کردد ہوش من می
 رفت“ لیکن غیر کے عزم سفر سے رخصت ہوش نے توقیامت ڈھا دی۔

ز رشک شد عرق خجلت آب در یاقوت
حدیث لعل کہ امروز در یمن می رفت
کہ عرض جلوہ رنگین خویش داد امروز
کہ گل برای تماشا چمن چمن می رفت
غنیمت از مدد شوقمہای صبرگداز
بطرف کوی تو امشب ز خویشتن می رفت

۲۸

کشم ۲ ز دیدہی گریان چو بی حجاب انگشت
کند چو ماہی بی آب اضطراب انگشت
بچشم مست تو کردم شبی اشارہ ز دور
مرا چو گردن میناست پر شراب انگشت
شمار سوزش پروانہ مشربان نہکنی
کہ همچون شمع گدازد درین حساب انگشت
زدم بسینہی سوزان خویشتن دستی
برنگ سیخ فرو رفت در کباب انگشت
برنگ غنچہ دہد بوی گل سرانگشتم
شبی کہ باز کند بند آن نقاب انگشت
ورق دل و رقم از آہ شعلہ انشا شد
بسمو تا نگذاری برین کتاب انگشت

۱- یہ ایک شعر سارے دیوان پر بہاری ہے - چمن کی تکرار نے عجب لطف پیدا کر دیا ہے -

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں - اس ردیف میں شاعر نے بعض انوکھے شعر نکالے ہیں جو داد طلب ہیں -

چو التماس نگاہ کرم غنیمت کرد
گذاشت یار بران چشم نیم خواب انگشت

۲۹

در وادی کہ بی تو دلم برق آہ داشت
چشم غزال مایہی ابر سیاہ داشت
امشب کہ جلوہ گاہ تو بودہ است خانہ ام
دود چراغ بزم صفای نگاہ داشت
ہر سالگی کہ تصفیہی خویش را کردہ است
چون آب چشمہا بدل سنگ راہ داشت
از بسکہ مہر او بدلم جا گرفتہ بود
رنگ شکستہ فیض دم صبح گاہ داشت
گر سوخت مدعی چہ شد از اہل درد نیست
کی دود خار گرمی تاثیر آہ داشت
آن جامہای بادہ کہ بی باک میزدیم
شد لالہی کہ دامن کویہ گناہ داشت
آن فتنہ در جلو چو غنیمت شود سوار
نتوان عنان رفتن ہوشم نگاہ داشت

۳۰

کشتہی تیغ نگاہ تو نشانش دگر است
حلقہی ماتمش از چشم پری شوخ تراست

-
- ۱- تصفیہ خویش : تزکیہ نفس -
۲- جام بادہ کو لالہ دامن کویہ گناہ نہدرت تشبیہہ کا عمدہ نمونہ ہے -
۳- نسخہ الف میی یہ شعر یوں ہے :

آن فتنہ جلوہی چو غنیمت شود سوار
توان عنان رفتن ہوش نگاہ داشت

اور غلط ہے -

دیوان غنیمت

سخن مرہم ما تا بلب یار گذشت
 دل کباب نمکین خندہی زخم جگر است ۱
 دشمن ۲ ار دوست شود خوف عداوت برجاست
 گرچہ صندل بود ار چوب سر اندر خطراست
 عشق چیز دیدہ نمناک ندارد ثمری
 پیش‌رس سیوہی ۳ این باغچہ بادام تراست
 بہر آن سنگدل امروز درین میکدہا
 بانگ ہر شیشہ کہ بشکست دعای دگر است
 در رہ شوق تو ہر کس کہ بود گرم طلب
 نفس سوختہ اشن موجہی نور سحراست
 زین بتانی کہ بہ لاهور غنیمت دیدم
 در جگر تیر کمانگر پسری کارگراست ۴

۳۱

ای دختر رز بہر چہ مینای تو خالی است
 برگ ۵ طرب آمادہ ہمین جای تو خالی است
 چون صبح شود چاک نصیب از نفس خویش
 ہر سینہ کہ از داغ تمنای تو خالی است

-
- نسخہ ب میں زخم جگر کی جگہ زخم دگر آیا ہے۔ لیکن مفہوم مصرعہ واضح نہیں۔
 - صندل کو درد سر کا علاج بتاتے ہیں۔ لیکن چونکہ لکڑی ہے سر پھوڑنے کا کام بھی دے سکتی ہے۔
 - سیوہ پیش رس : جو سیوہ قبل از وقت پک جائے۔
 - اس مصرعہ میں کسی کماں گر بیچہ سے اظہار عشق ہے۔
 - نسخہ الف میں مصرعہ دوم : ”ہر سینہ کہ از داغ تمنائی تو خالی است“ آیا ہے اور غلط ہے۔ برگ طرب آمادہ سے دختر رز مراد ہے۔

چون آبلہ در زیر قدم بشکند آخر
 هر کاسه‌ی سرکز می سودای تو خالیست
 قربان سر رخنه‌ی ناسور توان کرد
 آن دیده که از ذوق تماشای تو خالیست
 هر نور چراغی بنظر گرد ملال است
 تا انجمن از حسن دل آرای تو خالیست
 چون برگ خزان دیده شود خشک زبانی
 کز لذت تکرار سخن‌های تو خالیست
 در محفلش از گریه‌ی مستانه غنیمت
 امروز چرا چشم چمن‌زای تو خالیست

۳۲

حدیث اهل محبت فسانه‌ی دگراست
 صدای ریختن خون ترانه‌ی دگراست
 ز عشق؟ چهره‌ی زردی نهفته در ته گرد
 به چشم گنج‌شناسان خزانه دگراست
 نیافت بهره‌ی دل هر خسی ز دولت عشق
 همای شوق تو در آشیانه‌ی دگراست

۱- نسخه ب میں یہ مصرعہ ”ہر نور چراغی بہ جگر گوئی ملالی است“ ہے اور غلط ہے۔

۲- حافظ نے کیا خوب کہا ہے :

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
 شہان بی‌کمر و خسروان بی‌کلہ اند

تو صید حرصی ا ازان شکوہ میکنی شب وروز
و گرنہ عقدہی کار تو دانہی دگراست
ز غیر دیدہ چو بستیم یار را دیدیم
چراغ کشتہی ما شمع خانہی دگراست
ز وضع خوی تو زاهد بحیرتم کہ چرا
ہمیشہ ریش تو در دست شانہی دگراست
میہا ز گوشہی خلوت برون غنیمت وار
کہ دور ساغرستان زمانہی دگراست

۳۳

آرزومند نگاہم دل بی کینہ بہ دست
بہ خریداری تسیر آمدہ ام سینہ بہ دست
شوخی ۲ طرز خودش فرصت نظارہ نداد
می کشد حسرت دیدار خود آئینہ بہ دست
رفتم از غیرت پابوس تو در خون حنا
آمد امروز مرا دشمن دیرینہ بہ ست

۱- بیدل کا مشہور شعر ہے :

حرص قانع نیست بیدل ورنہ اسباب جہاں
آنچہ مادرکار داریم اکثری درکار نیست
غنیمت کا کمال فکر دیکھئے کہ عقدہ کار کو دانے سے تشبیہ دے
کر سارا دماغی ماحول بدل دیا ہے حقیقت یہ ہے کہ یہ خیال پرواز فکر
کا شاہ کار ہے ۔

۲- غالب کا مشہور شعر ہے :

آئینہ دیکھ اپنا سا منہ لے کے رہ گئے
صاحب کو دل نہ دینے پہ کتنا غرور تھا
غالب کے یہاں محبوب کو فرصت نظارہ تو میسر آگئی مگر غنیمت کے یہاں
وہ بھی نہ ہوسکا ۔ اس سے ”می کشد حسرت دیدار خود آئینہ بدست“
بہتر نقاشی ممکن ہی نہیں (یہ ساری غزل نسخہ ب میں نہیں) ۔

رخصت ار یافت کہ عاشق بتو پیمانہ زند
 داشت بخت سیہ او شب آدینہ بہ دست
 مژہ ام گرم نثار گھر اشک خود است
 چشم دل خون شدہ را آمدہ گنجینہ بہ دست
 دشمن از یار منافق بمراتب نیکو ست
 سنگ ب سینہ بہ است از دل پر کینہ بہ دست
 ای خوش آندم کہ غنیمت بخیرداری می
 رو بمیخانہ کند خرقہ ی پشمینہ بہ دست

۳۴

درد بکوی تو رهنمائیست
 زخم جگر راہ آشنائیست
 سینہ ز داغ گناہ لبریز
 باغچہ پر لالہ ی خطائیست
 شوق قدم بوس او نوشتہ
 کاغذ مکتوب ما حنائیست
 ما خط رخسار یار خواندیم
 شکوہی حسنش ز بیوفائیست
 از قلمم بردہ روشنائی
 آہ کہ شمع شب جدائی است
 بسکہ دوئی از میانہ برخاست
 نام مدیح تو خودستائیست

۱- غالب نے اسی خیال کے لئے دوسرا پیرا یہ بیان اختیار کیا ہے :

ایک ایک قطرے کا مجھے دینا پڑا حساب
 خون جگر ودیعت مژگان یار تھا

۲- یہ غزل بھی نسخہ باب میں نہیں -

خالی ازو نیست هیچ جای
بار نہ دانسته ام کجائست
جامہی عربانی غنیمت
در نظر عشق خودنمائست

۳۵

ناتوانی رہ نمای گوشہی جمعیت است
حلقہ شد چون قامت از پیری کمند وحدت است
نیست مشتاق فنا را شکوہ از بیداد چرخ
دانہ ام از آسیاها زیر بار منت است
لطف او تا دستگیر ناتوانان گشته است
پیش ما ہر لغزش پای سمند دولت است
تا نباشد جام می چشم و چراغ انجمن
جلوہی مہتاب در خاطر غبار کلفت است
زیرا پای منت مردم چرا گردم سبک
من کہ همچون پستہ ام از خود دہن پر نعمت است
تا رواج توتیای خاکساری دیدہ است
سرمہ در سودای خود سنگ شکست قیمت است
چون غنیمت سر فرو نارم بکس از فیض عشق
تا نفس در راہ جانان سوخت باد نخوت است

۱- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں ہے۔

۲- دوسرا مصرعہ پہلے مصرعہ کے لئے بطور دلیل لایا گیا ہے۔

۳۶

غنچہ خونین جگر از لعل خموشی کہ تراست
 خندہی صبح بہ خود ازان بر و دوشی کہ تراست
 آنچه من می کشم از جور فلک گر شنوی
 رشتہی آہ شود پنبہ گوشی کہ تراست
 نکنی زاهد اگر قطع تعلق از خویش
 تیغ چوین^۲ بود آن تیزی ہوشی کہ تراست
 ہر کجا زخم کند دیدہی آہو باشد
 مرگ^۳ طاقت نگہی تیغ بدوشی کہ تراست
 دست^۴ و پا می زند از موج چو بسمل شدہا
 می شہید نگہی بادہ فروشی کہ تراست

۱- 'نسخہ الف میں و بہ خود ، کی جگہ بخوں ہے ، جو غلط ہے - (یعنی صبح کو اہنے آپ پر ہنسی آتی ہے) -

۲- تیغ چوین : مراد چیز ہی مصرف -

۳- دوسرا مصرعہ نسخہ الف میں ' ترک طاقت نہ کنی تیغ بہ دوشی کہ تراست ہے ، ، مرگ طاقت ' نگہی کی صفت ہے اور تیغ کلند کا فاعل -

۴- کاتب کے تصرف نے اس شعر کو ہری طرح مسخ کیا ہے ، نسخہ ب میں :

دست و پا می زند از موج چو بسمل باشد
 می شہید نگہ بادہ فروشی کہ تراست

ہے - مطبوعہ نسخے میں ہے :

دست و پا می زند از موج چو بسمل شدہا
 ہر شہید نگہ بادہ فروشی کہ تراست

موج سے مراد موج می ہے - یعنی شراب تیری نگاہ بادہ فروش پر قربان ہو رہی ہے اور بسمل کی طرح تڑپ کر ہاتھ پاؤں مار رہی ہے -

می شنیدیم که از ما گله‌ی خواهی کرد
 گوش خون شد چو گل از لعل خموشی که تراست
 نگه کیست غنیمت که خرابش شده‌ای
 قلقل شیشه بود جوش و خروشی که تراست

۳۷

یارا در صحبت زهاد سیه‌کار نشست
 آفتاب آمد و در سلایه‌ی دیوار نشست
 راه ۲ نزدیک بکوشی بود از خود رفتن
 هر که برخاست ز خود بر در دلدار نشست
 من و آن جلوه فراموش که آئینه بدست
 عمرها منتظر شعله‌ی دیدار نشست ۳
 عیب زاهد نتوانست ردایش پوشید
 بغلط رفت و پس پرده‌ی پندار نشست
 بسکه در طوطی ما قوت پرواز نماند
 رو اگر کرد به آئینه چو زنگار نشست
 تا غنیمت بسر کوی تو آرام گرفت
 گرد غم‌هاست که بر خاطر گلزار نشست

۱- به غزل نسخه ب میں نہیں -

۲- عرفی کا مشہور مصرعہ ہے: ”ز خود گر دیدہ بر بندی چه گویم کام
 جان بینی“

۳- اس شعر کی خوبی کی داد نہیں دی جاسکتی -

۳۸.

کرا۱ بوا دی مجنون نشین ما گذر است
 کہ داغ لالہ ز چشم غزال شوخ تراست
 صفای بزم مہیا ز جلوہی ساقی است
 وگرنہ مجلس مستان دکان شیشہ گر۲ است
 کدام غمزدہ راہی بخاطرت دارد
 عرق بروی تو ہمدرد گریہی سحر است
 سر بریدہی پرویز را بہ بین و مرنج
 کہ نخل ماتم فرہاد را ہمین ثمر است
 شب وصال تو از بسکہ زود میگذرد
 چراغ۳ محفل عشاق جلوہی شرر است
 نصیب سخت دلان است عافیت از دہر
 گل۴ سپر ز خزان و بہار بی اثر است
 ز تیر غمزہی دلدار بسکہ می ترسد
 ہمیشہ در کف آئینہ آہنیں سہر است
 شد آہ بر لب پیمانہ بوی بادہی ناب
 بمحفل کہ غنیمت ز درد ماہ خبر است

-
- ۱- اس غزل کا چوتھا ، چھٹا اور آٹھواں شعر نسخہ ب میں نہیں ۔
 - ۲- ایسا معلوم ہوتا ہے ۔ ان دنوں دکان شیشہ گر کباڑ خانہ ہوتا ہوگا ۔
 - ۳- ذوق کا مشہور مصرعہ ہے : ”چشمک ہے برق کی کہ تبسم شرار کا ۔
 - ۴- گل سپر : ناز ہو کو کہتے ہیں ۔
 - ۵- نسخہ الف اور مطبوعہ میں ’درد‘ آیا ہے ۔ درد ما ہونا چاہئے ۔

۳۹

ای آنکہ در سرت ہوس افسر سرریست
 سرکش^۲ بہ جیب خود کہ ہمین تاج سروریست
 دیوانہ^۳ می شہوند بہ دولت رسیدگان
 گوی بہ زیر بال ہما سایہی پری است
 مفلس بسعی خویش تونگر نمی شود
 چندان کہ جان خریش کند کان بی زریست
 پہلوی^۴ خود ز خلق تہی کردن است و بس
 آن کشتی کہ زیب کمر در قلندرریست
 کی ہواہوس ہلاف زدن مرد عشق شد
 رنگ شکستہ را برخش جنگ زرگریست^۶
 از سجدہی در تو جینی کہ بر فروخت
 گر رو بافتاب کند ذرہ پروریست
 مانند شانہ آن کہ زبانش بریدہ اند
 لاف کہ موشگاف جہان در سخنوریست
 شور محبت و سر بی مغز چون حباب
 باور نداشت عقل کہ دعوی سرریست

۲- سربہ جیب خود کشیدن : اپنے من میں ڈوب جانا : اقبال کا مشہور مصرعہ

ہے : ”اپنے من میں ڈوب کر ہاجا سراغ زندگی“

۳- یہ شعر نسخہ الف اور مطبوعہ میں نہیں -

۴- نسخہ ب میں یہ شعریں آیا ہے :

پہلوی خود ز خلق تہی کرد و بس نشد

آن کشتی کہ زیب کمر در قلندری است

نسخہ الف اور مطبوعہ میں زیب گہر ہے ، جو غلط ہے -

۵- نسخہ ب میں پانچواں ، ساتواں اور آٹھواں شعر نہیں -

۶- جنگ ساختہ و فرضی -

تقویم عشق دیدہ غنیمت کسی کہ گفت
در سینه‌ی تو داغ ز فرخنده‌اختریست

۴۰

هر خار این بیابان مژگان دلربائیست ۱
هر موجہی سرابی آغوش آشنائیست
در هر دلی ز شوق با درد ماجراہاست ۲
در هر سری ز تیغت اندیشہی جدائیست
شور جگر چکیدن پیغام وصل شوخست
بانگ شکست دل‌ها آواز مرحبائیست
هر قطرہ سرشکی باشد سر شہیدی
میدان خاکساری صحرای کربلائیست
در خانقاہ زاهد بودست میر مجلس
در گور اگر بہ بینی هر مردہ کہدخدائیست
بر مدعا نرفتن در کوی یار راہی است
از خود جدانشستن در بزم یار جائیست
هر خاطری ز شوق میدان رقص دلہاست
هر سینه‌ی ۳ ز شورت بام طرب‌فزائیست
تنہا نیم درین باغ رسوای می پرستی
هر سرو این بیابان رند برہنہ‌پائیست

۱- ایک مشہور شعر ہے :

هر آن پارہ خشتی کہ در منظری است
سر کیقبادی و اسکندری است

۲- دوسرے مصرعہ میں شاعر کہتا ہے کہ تمہاری شمشیر (جوروستم) هر سر

میں موجود ہے - اور کوئی بھی اس سے علیحدگی کے لئے آمادہ نہیں -

۳- نسخہ ب میں "بام طرب سرائی است" ہے - جو درست نہیں -

تنہا بسیر گلشن راضی نمی شود دل
در دیدہ بی تو مارا ہر تاک ازدہائست
در مذہب غنیمت منع است ناامیدی
ہر رنج را طبعی ہر درد را دوائست

۴۱

شوخی کہ در اقلیم محبت سفر اوست
ہر جا کہ دلی گرد کند رہگذر اوست
چون اشک بطفلی غم او دادہ گدازم
آغوش پدر در نظرم^۲ چشم تر اوست
ساغر زدن عشق^۳ ہوا دار من افتاد
رنگی کہ شکستند برویم سحر اوست
شد بخت سیہ سایہی نخل چمن عشق
ہر عقدہ کہ افتاد بہ کارم ثمر اوست
معموری^۴ طوفان کدہی دیدہی عاشق
از فیض نظر بازی آب گہر اوست
آرائش معشوق سخن خاصہی^۵ من شد
ہر معنی باریک کہ بستم کمر اوست
از دوری شوخی کہ کباب است دل من
در قافلہی شور قیامت خبر اوست
ہر سو کہ روی پیش رخت قبلہی راز است
ہر جا کہ نمی سر بزمین خاک در اوست

-
- ۱- اس مصرعہ کی روانی داد طالب ہے -
۲- نسخہ ب میں ' بدور نظرم ، آیا ہے -
۳- نسخہ الف میں ' ہوش ، آیا ہے -
۴- نسخہ الف میں ' معمورہ ، آیا ہے جو درست نہیں -
۵- نسخہ الف میں خاصہ کی جگہ ' خامہ ' ہے -

با آب خضر تشنہی ما کار ندارد
سر چشمہی توفیق گداز جگر اوست
آن بادِیہ کاراسگہ مسامت غنیمت
بالیدن غمہای محبت شجر اوست

۴۲

آنکہ در معشوق طرح جلوہی بی تاب ریخت
در تن عاشق بجای استخوان سیماب ریخت
می نوشتہم حالت مجنون و وحشت های او
گریہی چشم غزالان در سیاہی آب ریخت
بحرہا را حلقہ گرداب طوق بندگیست
دیدہی ما ہر کجا آب از رخ سیلاب ریخت
رفتہی و فریاد بلبل غارت آرام داشت
آن قدرکز چشم بادام چمن ہا خواب ریخت
از سعادت سایہی بال ہما می خواستند
عشق خاک کوی او را بر سر احباب ریخت
شب ۲ کہ لبریز خیال بار بود آغوش من
پارہ شد ہرجا گریبان از بغل مہتاب ریخت
ی دہد از گلشن کابل غنیمت را نشان
بسکہ خون عاشقان در خطہی پنجاب ریخت

۱- آب از رخ ریختن - شرمسار کردن - یعنی سیلاب کو ہر موقع پر میری
اشک بار آنکھوں سے شرمندگی اٹھانا پڑی، چنانچہ حلقہ گرداب، طوق بندگی
ہے، کسی نے کہا ہے :

یہ کہہ دو ابر باران سے اگر برسے تو یوں برسے
کہ جیسے مینہ برستا ہے ہماری دیدہ تر سے

۲- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے -

۴۳

لذت خون ریز عشقت تردماغم^۱ کرده است
 آب شمشیر تو روغن در چراغم کرده است
 در گرفت آتش برنگ لاله در جام طرب
 تا کدامین باده ساقی در ایامم^۲ کرده است
 بوده ام مانسند برق از دیده‌ی مردم نه-ان
 جستنی بی اختیار از خود سراغم کرده است
 هر شکست^۳ دل جدا آئینه دار راز اوست
 در حقیقت بود یک گل آنکه باغم کرده است
 چند بی پروایت آتش بیجان من زند
 پنبه بیرون کن ز گوش خود که داغم کرده است
 شکوهی رعنا-گاران تا کجا باید شنید
 گفتگوهای غنیمت بی دماغم کرده است

۴۴

وحشتم پر زور و طاقت زبردست افتاده است
 همچو موج از خود بکار ما شکست افتاده است
 تا^۴ شهید گرم خونیمای چشم مست کیست
 همچو خم آتش به گور می پرست افتاده است
 مشهد حیرت شهیدان را زیارت کرده ام
 هر طرف مینای می گوی ز دست افتاده است

۱- تردماغ : سر خوش ، نیم مست .

۲- ایام ، جام شراب

۳- یه شعر نسخه الف میں نہیں -

۴- یه شعر نسخه ب میں نہیں - نسخه الف میں پہلا مصرعہ ”ما شهید گرم
 خونی هائی چشم کیستیم“ مطبوعہ درست معلوم ہوا - اس لئے اسے درج
 متن کیا -

چاه ۱ راه خویش گردیدند چون گرداب ها
 همت ارباب دنیا بسکه پست افتاده است
 طاقت برخاستن چون گرد نمناکم نماند
 خلق میداند که می خورده است و مست افتاده است
 سایه‌ی تاک از سر ما چون غنیمت کم مباد
 کز عدالت همسر زنجیر پست افتاده است

۴۵

تا زبان نام تو برده است ثناخوان خود است
 کرد تا یاد تو دل بنده‌ی احسان خود است
 نور دلها اثر زخم محبت باشد
 خانه پر رخنه چو گردید چراغان خود است
 کیست کز جلوہ‌ی دیدار تو از خویش نه رفت
 پیش ما صبح وصال شب هجران خود است
 منت سیر گل و جلوہ‌ی گلشن نکشد
 دل ۲ که از داغ چو طاؤس گلستان خود است
 مسزہ‌ی بزم محبت بود از ناله‌ی درد
 هر قدر شور کنند دل نمک خوان خود است
 بسکه آن تشنه دیدار ز حسرت شده آب
 بود مجنون و کنون سیل بیابان خود است

۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں -

۲- غالب کا مشہور مصرعہ ہے، اس رہ گزر میں جلوہ گل آگے گرد تھا -

ہم نشین خورد دل خویش ز بی برگی من
آنکہ ہم بزم غنیمت شدہ مہمان خود است

۴۶

طفلی کہ دود آہ منش جوش سنبل است
شور قیامتش نمک خندہی گل است
افتادہ ہمچو دام بخاک شکار گاہ
صیدش ز بسکہ زخمی تیر تغافل است
از بسکہ بی تو پنچہ برخسار برزنند
گلہای ۲ باغ انجمن جنگ بلبل است
وارستہی کہ دل برضایت سپردہ است
کام نہنگ در نظرش کشتی ۳ پل است
از حرص چون تنور شو جملہ تن شکم
نان نصیب بر سر خوان توکل است
دل ۴ شد ز دست و نعرہ مستانہ اش بجاست
مینا شکست و بزم پر آواز قلقل است
نومید نیستیم غنیمت ز لطف یار
نقد سراد در گرہ زلف و کاکل است

-
- ۱- یعنی شور قیامت کی اس کے یہاں صرف اتنی حیثیت ہے - جیسے نمک
خندہ گل - نمک اور شور کی مناسبت سے یہ خیال پیدا کیا ہے -
۲- نسخہ الف میں یہ مصرعہ یوں آیا ہے ”گل ہائے باغ را بہ چمن
جنگ بلبل است“ جو غیر متبادر ہے -
۳- نسخہ ب میں کشتی مل (شراب) آیا ہے -
۴- یہ شعر نسخہ الف اور مطبوعہ میں نہیں -

۴۷

میگذشتم ا دوش از شہری کہ پایانی نہ داشت
 یک لب بی می ندیدم من کہ افغانی نہ داشت
 بر زبانها از دهانش گفتگوها میگذشت
 اینقدر دانم کہ حرفی بود امکانی نہ داشت
 زاهد امشب خانقاہ خویش را آباد کرد
 از برای خود فروشی هیچ دکانی نہ داشت
 بی سران ۲ را میدہد سامان محبت بیشتر
 چیدہ گل از باغ وصلش آنکہ دامانی نہ داشت
 دیدہ ام باغ محبت را بہار دیگر است
 نرگس سیراب غیر از چشم گریانی نہ داشت
 آب ۳ پیکان شبنم گلہای داغ سینہ بود
 باغ امیدم بغیر از تیر بارانی نہ داشت
 با دل خود عشق پردازم غنیمت عمرہاست
 اینقدر آشفتگی زلف پریشانی نہ داشت

۱- یہ غزلیات تا بہ آخر ردیف صرف نسخہ ب مہی ہیں -

۲- بے سر: بے نوا ان معنوں میں اس لفظ کا استعمال محل نظر ہے۔ ممکن ہے بی نوا ہو۔

۳- غالب کا شعر ہے:

جراحت تحفہ، الماس ارمغان، داغ جگر ہدیہ،
 مبارک ہو اسد غم خوار جان دردمند آیا

غنیمت کا تیکھا پن قابل داد ہے -

۴۸

سالکی را کش دل از سیر طریقت آگه است
 خوردن غمهای واپس ماندگان زاد ره است
 با ید ۲ بیضا کشد از یک گریبان سر بروی
 دست امیدی که از دامن خواهش کوتاه هست
 رشته‌ی تدبیر ما را پستی همت گسیخت
 این رسن مانند آب موج دایم درچه هست
 میرساند بوی پیراهن پیام یوسفی
 هر کجا چشم سفیدی بود روشن چون مه است
 چون غنیمت تا توانی از دوا پرهیز کن
 اینقدر هم بس که یار از درد دلها آگه است

۴۹

بی تو جام باده در محفل سری در گردش است
 دیده‌ی جادو نگاهان اختری در گردش است
 گشته دست ظلم مژگان تو بر عاشق دراز
 یا درون سینه هر دم خنجری در گردش است
 تا بآن مغرور تاج زر که می گوید دلیر
 کافر دولت بچشم ما سری در گردش است
 مستی ام پیدا است اما باده اش معلوم نیست
 چشم جادو ۳ جلوه‌ی ما ساگری در گردش است

۱- از: بواسطه -

۲- یعنی جو هاته خواهشات نفسانی کی طرف نہیں بڑھتا اس کی حیثیت
 ید بیضا سے کم نہیں -

۳- جادو جلوه چشم کی تعریف ہے - بعض نسخوں میں ما کی جگہ یا ہے -

در تلاش داغ عشق! اش دل بہر سومی دود
 ہمچو محتاجی کہ از بہر زری در گردش است
 چرخ^۲ بی آرام در فکر سرانجام تو ماند
 آسیا از بہر رزق دیگری در گردش است
 نی ہمین تنها غنیمت گشتہ سرگردان او
 من بہر کشور کہ دیدم کشوری در گردش است

۵۰

چشم خورشید آتشین از پرتو رخسار کیست
 چشمہی آب بقا لب تشنہی دیدار کیست
 خواب پایم راست چشم تکیہ از بال ہما
 این سعادت در سرم از سایہی دیوار کیست
 عالمی را خار مژگان گل بدامن کردہ است
 گشن جنت غنیمت دیدہ از دیدار کیست

۵۱

دران ابرو مگو آن چشم مست است
 کہ در معراب رندی می پرست است
 سراسر رشتہی پیمان خوبان
 برنگ زلف لبریز شکست است
 نمی گنجد ز شادی سینہ در بر
 کدامین شوخ را خنجر بدست است

۱- عشق کے بعد ضمیر غائب ہونی چاہئے ، غالباً کاتب سے رہ گئی ہے ۔

۲- غالب کا شعر ہے :

رات دن گردش میں ہیں سات آسمان
 ہو رہیگا کچھ نہ کچھ گہرائیں کیا

ہزاران شیشہ زد بر سنگ آخر
تو گوی محبت امروز مست است
غنیمت! داد می بایدهش خواست
کہ زلف دلبران زنجیر بست است

۵۲

داغ جگر والہ و حیران محبت
باشد گل خودروی گلستان محبت
از خویش تہی گشتن و از دوست لبالب
جای است کہ دادند بہ مستان محبت
در دیدہی نظارگی گلشن عشقت
درد جگر سوختہ ریحان محبت
از خضر رہ خویش شنیدم کہ نباشد
جز تشنہ لبی چشمہی حیوان محبت
خواندیم خط پشت لب یار و ہمین است
آن آیہ نازل شدہ در شان محبت
زخم ۲ جگر ما بہ نمائید غنیمت
حرفی چو رود از لب خندان محبت

۵۳

عشق تا آتش شوق بہ دل افروختہ است
جادہی زیر قدم رسن - سوختہ است

۱- پہلے مصرعہ میں سکتہ ہے۔

۲- اگر کوئی شخص محبوب کے ہنستے چہرے سے دھوکا کھانے لگے، تو اسے ہمارا زخم جگر دکھا دینا۔ تا کہ اسے معلوم ہو کہ لب خندان یار کتنی بڑی مصیبت کا سرچشمہ ہے۔

نگہ از سیر رخت آہ جگر سوختہ است
چشم از لعل تو زخم نمک اندوختہ است
برق رخسار کہہ آتش بہ دل دریا زد
موج در دیدہی ماہی رسن سوختہ است
تا نظر می کنم انداز پریدن دارد
رنگ بر چہرہی من مرغ نو آموختہ است

۵۴

تا ۲ عارضت ز بادہی رنگین شگفتہ است
چندین جواب مطلع خورشید گفتہ است
دارد ۳ بہ دیدہ جلوہی طاؤس عندلیب
از بس پیاد روی تو کل کل شگفتہ است
از غنچہی تو داشت سخن پستہ درجمن
با این دریدہ دهن نہ دامن کہ ۴ گفتہ است
از رنگ و بوی داغ دل ما مکن سوال
کاین گل ز آب تیغ تغافل شگفتہ است

فرد

۱

حباب! می نہ ہویدا ز روی ساغرت است
شہید چشم تو شد بادہ ، کاسہی سرش است

-
- ۱- جس طرح مرغ نو آموختہ موقع پائے ہی اڑ جاتا ہے - اسی طرح میرا رنگ رخ بھی ہر وقت اڑنے کا منتظر رہتا ہے -
 - ۲- جب شراب سے محبوب کا چہرہ جگمگا اٹھا تو مطلع خورشید اس کے سامنے ماند پڑ گیا -
 - ۳- چونکہ باغ میں ہر طرف پھول کھلے ہیں - اس لئے بلبل جدھر کو نگاہ اٹھا کر دیکھتا ہے - اسے ہر طرف مور ناچتے دکھائی دیتے ہیں -
 - ۴- متن میں چہ ہے ، لیکن کہ زیادہ موزون ہے -
 - ۵- ساغر شراب کی سطح پر حباب نہیں - چونکہ شراب کو تمہاری آنکھوں نے شہید کر دیا ہے ، اس لئے یہ اس کا کاسہ سر ہے ، جو سطح پر تیر رہا ہے -

۲

امروز چمن جای کدام آفت جانی است
هر غنچه در انداز زمین بوس دهانی است

۳

آن زلف گرہ گیر کہ زنجیر نگاہ است
از باغ تو یک گوشہ ی انگور سیاہ است

۴

آن شکار افکن چو از دامن صحرا در گذشت
آب سیل دیدہ ی نخچیر از دریا گذشت

۵

دیگر دل و دماغ شرابم نماندہ است
تاب کرشمہ ہای عنابم نہ ماندہ است

۶

گفتی کہ گفتہ ام بخدا آنچه آرزو است
دیوانہ گشتہ ای بخدا این چہ گفتگو است

۷

عرض مرا امید جوابی نماندہ است
خاکم بسر کہ پیش تو آبی نماندہ است

۸

از برای حق نہ دارد شیخ ما شغل کتاب
چون نگین بر روی کاغذ بہر نام افتادہ است

۲- جب میں نے اپنی خواہش محبوب کے سامنے بیان کر دی تو وہ سن کر حیران رہ گیا ، اوز کہنے لگا : بیلا یہ بھی کوئی کہنے کی باتیں ہیں ۔

۹

آنکہ راز ہم نشینان بر ملا افتد ازو
گر چراغ محفل احباب باشد کشتنی است

۱۰

بخطاری کہ دلش از غمت پریشان است
جواب مصرع زلف تو گفتن آسان است

۱۱

خندہ ۱ عرض لذت شکر فشانی های تست
بوسہ نام انتخاب مہربانی های کیست

۱۲

الفست شہید چشم تغافل پسند کیست
طاقت فدای شوخی حیرت پسند کیست

۱۳

کار من از نصیحت مردم گذشتہ است
عمرم تمام در قدم خم گذشتہ است

۱۴

منم کہ خاطر من از قید نام و ننگ گذشت
منم کہ کشتیم از معبر فرنگ گذشت

۱۵

تا جدا از سر آن زلف رسا افتادہ است
شانہ دستی است کہ از بند جدا افتادہ است

۱- جب تم ہنستے ہو تو اس طرح اپنے شیریں ہونٹوں کی شکر فشانی کی نمائش کرتے ہو۔ اسی طرح بوسہ نام ہے تمہاری منتخب مہربانیوں کا یعنی جسے تم نوازنا چاہو اسے بوسے سے نواتے ہو۔

۱۶

حسنا ۱ تو از شکست دلم شد یکی ہزار
آئینہی شکستہ چراغان نمودہ است

۱۷

غم ۲ تو آمد از بہر پاس تعظیمش
ز گوشہی دل ما بیدلان فغان برخاست

۱۸

از می لبالبم چو خم بادہ روز و شب
ای شیخ شہر جای عتابم نماندہ است

۱۹

در چمن شوخ فرنگی صنمی آمدہ مست
لالہ دارد بہ تواضع ۳ کاہی خویش بہ دست

۲۰

غنچہ ۴ مانند دلی نیست درین باغ درست
باز گو تا بہ چمن طرف کلاہ کہ شکست

-
- ۱- دل کا شیشہ ٹوٹا ، توھر ٹکڑے میں یار کی تصویر دکھائی دینے لگی ۔
اور اس طرح شیشہ شکستہ نے چراغان کا کام دیا ۔
 - ۲- محبوب کے آنے سے شاعر کے دل سے جو آہ نکلی ہے ، اسے وہ کلمہ لبیک سے تشبیہ دے رہا ہے ۔ جو پاس تعظیم کے لئے استعمال ہوتا ہے ۔
 - ۳- تواضع : تعظیم ۔
 - ۴- غنچہ کی شکل دل سے ملتی جلتی ہے ، شاعر کہتا ہے کہ کسی غنچے کی شکل بھی درست نہیں دکھائی دیتی ۔ بتاؤ تو سہی کہ باغ میں کون ۔
کچ کلاہ آیا تھا کہ جس سے یہ صورت پیدا ہو گئی ۔

ردیف خا

۱

افسردگی بمرگ رسانیده کار شیخ
 باشد ردای شیخ غلاف مزار شیخ
 در پیروی اجتناب شرابش بود ضرور
 زین آتش اجتناب کنند پنجمه زار شیخ
 صحرائیان شهر مرید اند و معتقد
 شد پیچ و تاب شیخ کمانه شکار شیخ
 هنگامه زیارت خود گرم کرده است
 از آہ شعله بار، دل داغدار شیخ
 ایمان نیاز غارت دزدان باطن است
 از خود تہی شدن نبود تا حصار شیخ
 از بادہ منع خلق، کند شیشہ بغل
 آہ آن زمان کہ پردہ برافتد ز کار شیخ
 گر شمعہی بہ پیر بود ہم غنیمت است
 چندان کہ بر مرید بود اعتبار شیخ

۲

دوش از لب پیالہ بجای شراب تلخ
 بی لعل دلکش تو کشیدم عتاب تلخ

۱- جب تک شیخ جذبہ خود پرستی کا شکار ہے، اور خودی کو نہیں مٹاتا
 اسکی متاع ایمان غارت گراں باطن (ذمائم) سے ہر وقت خطرے میں رہیگی۔

صوفی ز درد کینه دلت صاف کی شود
 تا آنکه نگذری ز نمد۱ چون شراب تلخ
 غیرت اگر فسانه‌ی فرهاد سر کند
 شیرین شود بدیده‌ی پرویز خواب تلخ
 در امتحان بی‌خودی تلخ کام هجر
 گردد روان ز چشمه‌ی آئینه آب تلخ
 آید بسیر باغ باین زهر چشم اگر
 ریزد برون ز دیده‌ی لبل گلاب تلخ
 آنجا که حرف صائب شیرین سخن رود
 شرط ادب نبود غنیمت جواب تلخ

۱- از نمد گزشتن ترک دلق گفتن - و نیز قبل از خوردن شراب را به نمد صاف می‌کردند تا که صاف گردد و نشه تیز تر -



ریدف دال

۱

سینه اشب گلشن زخم نمایان تو بود
 شب‌نم گلمهای باغم آب پیکان تو بود
 می دهد بوی که طاقت رنگ می بازد ازو
 دست گل پنداری امشب در گریبان تو بود
 ما نه زلف سنبل دیدیم نی روی گلی
 خاطر جمعی درین گلشن پریشان تو بود
 بسکه لبریز تو گشتم از کمال اتحاد
 ناله ام بانگ شکست عهد و پیمان تو بود
 بر دل ما می زنی سنگ ستم انصاف نیست
 عمرها این شیشه زیب طاق نسیان تو بود
 بسکه در هنگام پیری سرزد از من عشق تو
 قامت خم گشته ام یک چشم حیران تو بود
 یاد آن شبها که در هر جلوهی ظلمت گداز
 داغ سوزشهای ما بزم چراغان تو بود
 بسکه در راه محبت خاکسارش کرده اند
 دعوی خون غنیمت گرد دامان تو بود

۲

بگلشن بی رخت بوی گلم باد خزان باشد
 نوای بلبلانم بانگ شکست استخوان باشد

۱- رنگ باختن: رنگ فق شدن و پریشان شدن - پھول کا ہاتھ چونکہ تمہارے گریبان میں رہ چکا ہے ، اس لئے آج اس سے ایسی دلاویز خوشبو آرہی ہے کہ قوت شامہ سے برداشت نہیں ہوسکتی -

هوای سر زمین قتل گاہی را چہ می پرسى
 کہ از تیغ تو اش از ہر طرف آب روان باشد
 نگر دد سوختنہا ممانع شوق پری زادن
 کہابم را اگر دود یست سودای بتان باشد
 مقام فیض داند زاهد ما سینہی خود را
 بچشم چغد ویرانی بہشت جاودان باشد
 بضبط گریہ نتوان عیب کردن دل فکاران را
 کہ ہر داغش بروی سینہ چشم خون نشان باشد
 مدار از کج سرشتان ہیچ چشم کام بخشی ہا
 ہمین بادام پیکان میوہی شاخ کمان باشد
 حدیث معرفت زاهد ندارد زادہی خاطر
 برنگ خامہ حرفش از زبان دیگران باشد
 سخنور را بدرد دل رسیدن می شود آسان
 غنیمت ہمچو سابق ۳ منصفی گر در میان باشد

۳

نام ۴ رخسار کہ ہوش از بلبل بے تاب برد
 وز گذار رنگ روی گل چمن را آب برد

-
- ۱- دود کہاب دل کو عشق بتان سے تعبیر کیا ہے۔
 - ۲- کمان کج سرشت سے سوائے بادام پیکان کے اور کیا توقع ہوسکتی ہے۔
 - ۳- نسخہ ب میں سابق کی جگہ نامی ہے جو درست نہیں۔ سابق غنیمت کے ایک نام عصر شاعر کا تخلص ہے۔
 - ۴- نسخہ ب میں یہ شعر یوں آیا ہے۔
 ماہ رخساری کہ تاب از بلبل بے تاب برد
 کز گذار رنگ و بوی گل چمن را آب برد
 مطبوعہ میں پہلے مصرعہ میں تاب کی جگہ ہوش اور دوسرے مصرعہ میں تاب کی جگہ آب ہے۔

یارا آمد آن زمان بر سر کہ جان در تن نماند
 بخت شد بیدار هنگامیکہ مارا خواب برد
 شد دل فرسودہ ام از گریہ رحمت آشنا
 تا بدریا گرد را ہمراہی سیلاب برد
 بسکہ در خاطر خیال مہرویان میگذشت
 تیرہ روزی ہائی ما دست ۲ از شب مہتاب برد
 طرہ اش ۳ تا بردہ عقل و ہوش من آرامہاست
 خانہ اش آباد ہر دزدی کہ این اسباب برد
 ذوق صحبت ہا ز تاثیر دل زاہد نماند
 این ہوائی سرد آخر گرمی احباب برد
 آب شد کشمیر در چشم غنیمت از حجاب
 تاکہ نادانستہ نام خطہی پنجاب برد

۴

تا مرا شور جنون در خاطر آزاد بود
 زیر پایم جادہ چون زنجیر در فریاد بود
 کاوش مژگان او یک شب بخاطر میگذشت
 دل برنگ خانہی زنبور نیش آباد بود
 زندہی جاوید شد نامش ز فیض زخم عشق
 آب حیوانی مگر در تیشہی فرہاد بود

-
- ۱- دوسرے مصرعہ میں بیدار اور خواب نے کیا لطف پیدا کیا ہے۔
 ۲- دست بردن: بازی لے جانا۔
 ۳- غالب کا مصرعہ آپ نے پڑھا ہوگا:
 ”رہا کھٹکا نہ چوری کا دعا دیتا ہوں رہ زن کو،“
 خانہ اش آباد اس جگہ بہت خوب ہے
 ۴- نسخہ ب اور مطبوعہ میں امشب ہے۔

۱۔ ہر کہ شد حیرت شہید قامت رعناۓ او
 تارہاۓ اندر کفن از طرہی شمشاد بود
 ۲۔ بیابانی کہ تا نخچیر الفت بودہ ام
 موج خون صیدہا دام سر صیاد بود
 گوش ۳۔ بردم بر لب زخم شہیدان کسی
 حرف وصف تیغ و شکر لذت بیداد بود
 ہر گل زخمی کہ دیدم داشت طوفان دگر
 دل ز مژگانش غنیمت باغ سیف آباد بود

۵

خوبان چو رو بقبلہی ابروی او کنند
 با آب روی ریختہی ۴۔ خود وضو کنند
 گشتم شہید چشم تو شایدہ کہ میکشان
 جای شراب خاک مرا در سبو کنند
 از رنگہای ریختہی گلرخان دہر
 ترسم مباد تہمت خون را باو کنند
 ۶۔ شب متاع گم شدہی عیش خویش را
 مستان چراغ جام بکف جستجو کنند

-
- ۱۔ مطبوعہ میں ”تارہایش از کفن در طرہی شمشاد بود“ ہے۔
 ۲۔ مطبوعہ میں یہ شعر یوں آیا ہے :
 ”در بیابانی کہ ما نخچیر الفت گشتہ ایم
 موج خون صیدہا دام رہ صیاد بود“
 ۳۔ گوش بردن : کان لگا کر سننا۔ نسخہ ب میں اس غزل کا صرف یہی
 شعر مذکور ہے۔
 ۴۔ آب ریختن : خفیف ہونا۔
 ۵۔ ممکن ہے کاتب نے باشد کو شاید بنا دیا ہو۔
 ۶۔ حسن تعلیل کی کتنی بدیع مثال ہے۔ یعنی جام شراب کا دیا ہاتھ
 میں لئے رند متاع گم گشتہ عیش کی تلاش میں ہیں۔

بوی گل آید از اثر ذکر خیر تو
مانند غنچه هر دهنی را کہ بو کنند
مستان بنام خرقہی ناموس خوانده اند
آن جامہ را کہ بہر شرابی گرو کنند
گل را گداز شرم کف آب می کند
گر بارخ شگفتہی او روبرو کنند
آب حیات شد عرق شرم خویشستن
ہر جا غنیمت از لب او گفتگو کنند

۶

شب کہ در محفل ز شوق بیقراری عام بود
سوج می در ساغر ما برق بی آرام بود
دولت دیدار و وصل کامرانیہا محال
تشنہی وصل ترا آب گہر ۲ در جام بود
خاموشی آخر علاج درد سرہا میکند
بر زبان شانہی صندل ہمین پیغام بود
شب کہ من در یاد مژگان تو ساغر میزد
آب پیکانہا بجای بادہ وقف کام بود
در ۳ طواف کعبہ دل طائران شوق را
چشم پوشیدن ز عالم جامہی احرام بود
در بیابانی کہ آن صیاد صیدم کردہ است
چشم آہو یک گرہ از حلقہای دام بود

۱- نسخہ الف اور مطبوعہ میں آمد ہے ، آید چاہئے ۔

۲- آب گہر : آب کہ در پردہ چشم نزول کند و نابینا گرداند ۔

۳- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے ۔

در خیال طفل محجوبی کہ الفت ننگ اوست
بسکہ از خود رفتہ بودم راز دل پیغام بود
حال بزم ما چہ می پرسی غنیمت بی رخس
در لب پیمانہ صہبا تلخی دشنام بود

۷

شب کہ حرف شمع رخسار تو ام افسانہ بود
پردہ ی گوشم ز بیتابی پر پروانہ بود
تا بصحرا داشت رو بجنون شہر آشوب ما
سنگ گوی در کف طفلان دل دیوانہ بود
بود گشن بسکہ پیش روی او گرم گداز
رشتہ ی گلہا بچشم ما خط پیمانہ بود
شب ز فیض مقدم طفل جنون، تکلیف ما
شوخی چشم پری در روزن کاشانہ بود
رفتی و شہری ز شوق ماند لبریز فغان
بی تو چون زنجیر امشب نالہ در ہر خانہ بود
از صفای طینت خود رشتہ تاب عشق را
ہر گرہ کافتاد در دل گوہر یکدانہ بود
طہری موجش پرنگ زلف لیلی دلکش است
سیلہا از چشم مجنونی کہ در ویرانہ بود

-
- ۱۔ دیوانگی اور بچوں کی سنگ باری لازم ملزوم ہیں۔ آپ نے دیکھا ہوگا کہ بچوں کا لشکر دیوانوں کے جلو یا تعاقب میں رہتا ہے۔ غالب کہتا ہے: طفلان شہر بی خبر انداز جنون ما یا این جنون ہنوز سزاوار سنگ نیست نسخہ ب میں دوسرا، چھٹا اور آٹھواں شعر نہیں۔

شب کہ ما از بادہی شوق تو ساغر میزدیم
ابر گرد راہ سیل گریہی مستانہ بود
در شکست توبہی زاهدان سنگ دل
دختر رز را غنیمت ہمت مردانہ بود

۸

خورد برہم! قلب دلہا این ستم کار کہ بود
فتح بر نام شکست طرف دستار کہ بود
آنکہ ۲ باشد مرجبا گویش صدای شیشہ ام
باز پرسید ای رفیقان سنگ دیوار کہ بود
زاهد از پندار خود بت قبلہ میخواندی مرا
وان رگ گردن کہ میگویند زنار کہ بود
نور چون فانوس از دیوار بیرون جستہ است
خانہ ام روشن ز برق شمع دیدار کہ بود
غنچہ گلہا پری در شیشہ دارد ہر طرف
تا دل دیوانہی بلبل ہوادار ۳ کہ بود
گرنہ آن شور تماشا در چمنہا گشتہ است
این نمک در خندہی گل گرد رفتار کہ بود

-
- ۱۔ برہم خوردن : تتر بتر ہونا - طرف دستار شکستن : پگڑی کو ناز سے ٹیڑھا رکھنا - یعنی یہ کون ہے جس نے ناز و انداز سے پگڑی کو ادھر ٹیڑھا کر کے سر پر رکھا - ادھر سکون دل کی دنیا درہم برہم ہوگئی -
- ۲۔ دوسرا اور تیسرا شعر نسخہ ب میں نہیں - تیسرے شعر کا مفہوم واضح نہیں -
- ۳۔ نسخہ ب میں ہوش دیوار ہے، چو غلط ہے -

شد غنیمت مدتی کان بی وفا یادت نکرد
خادم! ما یعنی آن مخدوم ما یار که بود

۹

بسکه دل آئینه دار بزم وصل یار بود
مانع از خویش رفتن حسرت دیدار بود
آنکه جامش از شراب معرفت سرشار بود
هر شرابی در نگاهش شربت دیدار بود
تا کدامین نوگل امشب گوش بر آواز داشت
بلبلانرا لخت دل چون غنچه در منقار بود
حیرت حسنت بصرای که شد جرأت شکار
دیده‌ی وحشی غزالان رخنه‌ی دیوار بود
تا تو رفتی بزم عیش یک چمن رنگی نداشت
بلبلان را خنده‌ی گل ناله‌ی بیمار بود
تا همای تیر او یارب کجا آید فرود
استخوانها در بدن چون ماه نو سیار بود
اشک ۲ خونین چشم من بین کرد رنگین دامنم
لاله زاری بهر کوه معصیت درکار بود
بی تو بزم می پرستان مانند خالی از نشاط
قلقل مینای می آواز استغفار بود

۱- هر سه نسخون میں 'خادم ما آیا ہے' لیکن اس لفظ کے استعمال کا جواز معلوم نہیں ہو سکا۔

۲- مطبوعہ میں پہلا مصرعہ: "اشک خونین کرد رنگین گوشہ‌ی دامن ما" ہے۔

در ۱ خیالم بود حال قاسم دیوانه‌ی
شب که در دست غنیمت دفتر اشعار بود

۱۰

شب ۲ که درد آباد دل از غمزهاش معمور بود
شوخی چشم پری در رخنه‌ی ناسور بود
بوی می می آید از لبهای زخم سینه ام
بسکه دل آشفته‌ی آن نرگس معمور بود
در چمن حرف از نگاه مست ساقی میگذشت
غنچه‌ی ۳ گل پیش چشم دانه‌ی انگور بود
آنکه ما عمری ز شوقش چشم در ره داشتیم
چون نگه در پردهائی چشم ما مستور بود
لذت ۴ نوشی جدا از لذت نیشی نبرد
محو دنیا میهمان خانه‌ی زنبور بود
جلوه‌ها سر کرد و چشم غیر از و آگه نگشت
آن بدل نزدیک چشم بد ز رویش دور بود
بی تو دل از محفل عشرت نشاطی بر نداشت
نغمه‌ها بانگ شکست کاسه‌ی فغفور بود
پارسا از پرتو حسن بتان واقف نگشت
جلوه‌ی بزم حریفان پیش چشم کور بود

۱- مطبوعه میں مصرعہ اول: ”در خیالم بود ساقی قاسم دیوانہ“ ہے -

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں -

۳- نسخہ ب میں یہ غزل نہیں - مطبوعہ میں دوسرا مصرعہ ”غنچہ‌ی گل نذر رنگ دانه‌ی انگور بود“ ہے -

۴- مطبوعہ میں مصرعہ اول: ”لذت نوشی جدا از محنت نیشی نہ برد“ ہے -

شب غنیمت مصرعی ناخن بدل زد از کلیم
 "گر قدم در ره نمی فرسود منزل دور بود"

۱۱

شب که لعلت در نگاهم یک دهن خندیده بود
 در نظرها چشم من زخم نمک پاشیده بود
 بر مزار کشته‌ی چشمت گذر کردیم دوش
 آهوی مستی در آغوش لحد خوابیده بود
 بی تو شب در دیده‌ی محفل نشینان بوده است
 ساغر می اختر نحسی که برگردیده بود
 روز و شب از بسکه بودم جلوه گاه آن صنم
 شکوه میکردم ز خود گر دل ازو رنجیده بود
 سرشارش کردم و از درد سر فارغ شدم
 جبهه سودن بر در او صندل سائیده بود
 بر زبان چون شمع حرفم صورت زنجیر داشت
 بسکه سودای سر زلفش بدل پیچیده بود

منت صبح سعادت داشت بر من آسمان
 بر رخم بخت سیاه گر یک نفس خندیده بود
 شب غنیمت چشم او را دید باخود در نگاه
 بخت می گوید غلط کرده است خوابی دیده بود

۱۲

جلوہی ۱ برق پر ریختہی تیر کہ بود
 نفس صبح قیامت دم شمشیر کہ بود
 شوخی ۲ رنگ شکستہ ست صدف را چون گل
 فکر نقاش بہ پرسید بہ تصویر کہ بود
 عرق ۳ سعی سرا ساختہ خون ناب کباب
 شوق دل گرم تلاش از پی زنجیر کہ بود
 امشب انجم چو سپند سر آتش می سوخت
 چرخ ۴ جولان کدہی آہ تباشیر کہ بود
 سینہ ام ہر نظر آماجگہ تیر قضا است
 چشم ۵ این خوش نگہان حلقہی زنجیر کہ بود
 بگ گل کاغذ آتش زدہ آید بہ نظر
 ہمدم مرغ چمن نالہی شب گیر کہ بود
 گر نہ دیوانگی داشت غنیمت امروز
 چشمہی شور جنون حلقہی زنجیر کہ بود

-
- ۱- جلوہ برق محبوب کے تیر نگاہ کا ایک پر ہے ، جو علیحدہ ہو گیا ہے ۔
 - ۲- نقاش نے شکم صدف میں نقاشی کرنا چاہی ۔ تو رنگ صدف یوں فق ہو گیا جیسے کہ محبوب کے نظارہ سے پھول کا رنگ اڑ جاتا ہے ۔ شاعر کہتا ہے ۔ نقاش سے دریافت تو کرو کہ اس کے دماغ میں کس کا تصور تھا ، کہ صدف کا رنگ یوں بھیکا پڑ گیا ۔
 - ۳- محنت سے پسینہ آیا ، تو شوق دل کی گرمی سے خون آب بن گیا ۔
 - ۴- تابناکی کی وجہ سے آہ کو تباشیر کہہ دیا ہے ۔ نسخہ صدیقیہ میں خون کدہ ہے ، جو غلط ہے ۔
 - ۵- چشم خوش نگہان حلقہ زنجیر کا کام دی رہی ہے ، اور عشاق گرفتار بلا ہیں ۔

۱۳

تا سرم در بند آن صید افکن بی باک بود
 ذوق آغوش پری در حلقہی فتراک بود
 بسکہ بی شمع رخس در گرد کلفت مانده ام
 جلوہی پروانہی ما دانہی در خاک بود
 آخر از اشک ندامت سبز شد تخم امید
 کشت ما را ابر رحمت دیدہی نمناک بود
 جام صہبای جنونم گردش چشم کہ داد
 مایہی می ۲ در رگ زنجیر من چون تاک بود
 پنبہی غفلت ز گوش دل نیاوردی برون
 ورنہ ہر خاری زبان شعلہی ادراک بود
 آفتاب بادہ تا از مشرق مینا نہ تافت
 صبح در چشم غبار خاطر افلاک بود
 در ۳ جواب دعوی خون غنیمت روز حشر
 امتحان تیغ عذر قاتل بی باک بود

-
- ۱- جب سے میں اس صید افکن بے باک کا شکار ہوا ہوں مجھے حلقہ
 فتراک میں وہ لطف آتا ہے جو پری سے ہم آغوش ہونے سے آنا چاہئے ۔
- ۲- جس طرح انگور کی بیل کے رگ و ریشہ میں نشہ موجود ہوتا ہے
 اسی طرح میری زنجیر کی کڑیوں میں مایہ جنوں موجود ہے ۔ آخر یہ
 کس کی گردش چشم کا اثر ہے ۔
- ۳- یعنی جب غنیمت نے دبوان حشر میں خون بہا کا دعوی کیا تو قاتل
 نے اس جرم بے گناہ کا یہ عذر پیش کیا کہ اسے تلوار کی باڑھ کی
 آزمائش مقصود تھی ۔

۱۴

بی او دم حیات غم سینہ گاہ بود
 عمر ا دراز سلسلہی مد آہ بود
 دور از تو بر چمن چہ قیامت گذشت دوش
 ہر غنچہ در فغان دہن داد خواہ بود
 پیمانہی خجالت خود گشت چشم من
 در بزم بسکہ جانب غیرش نگاہ بود
 از ۲ بسکہ گرم گریہی مستانہ سوختیم
 دود کباب ما رگ ابر سیاہ بود
 تا بہر ابر رحمت او گشت جلوہ گاہ
 دل ۳ زیر بار منت کوہ گناہ بود
 در جلوہ گاہ شوخی آن فتنہ در رکاب
 ہر باد دادن دو جہان گرد راہ بود
 می رفت رہ بہ سینہ غنیمت ہرنگ ابر
 در وادی کہ سبزہی خنجر گیاہ بود

۱۵

امشب کہ وحشت تو مرا در خیال بود
 داغ دلم بہ شوخی چشم غزال بود

۱- ساری زندگی ایک طویل آہ کی صورت اختیار کر گئی -

۲- ہم عشق محبوب میں اس قدر جوش و خروش سے روئے کہ ہمارے دود کباب میں ابر سیاہ کا سرمایہ تھا - جو موسلا دھار بارش کی طرح برسا -

۳- جب ہم گناہوں کے طفیل اس کے ابر رحمت کے سزاوار ہوئے ہیں تو ہمیں کوہ گناہ کا شکر گزار ہونا چاہئے -

از بسکہ بی تو بزم تہی ماند از نشاط
 می در پیالہا عرق انفعال بود
 فریاد ما کہ گوش زد دادرس نہ شد
 دور از اثر چو بانگ شکست سفال بود
 در شام غم ز مہر تو رنگ شکستہ ام
 آئینہ دار خندہی صبح وصال بود
 بی ۲ جلوہی تو سرمہی چشم پری و شان
 در خاطر نظارہ غبار ملال بود
 ناز پری ز سایہی من می کشید عشق
 تا جلوہای شوخ تو ام در خیال بود
 از بس ہوای گریہ غنیمت بہ سرفتاد
 در ہند تیرہ روزی ما برشگال بود

۱۶

شب ۳ کہ لیلی جلوہ اش آتش زن تدبیر بود
 بزم مجنون را سپند از دانہی زنجیر بود
 در نگارستان نمیدانم کہ نام او کہ یرد
 زخم دل کان نمک از خندہی تصویر بود
 لطف آمرزش تماشا کن کہ تا روز شمار
 مغفرت در انتظار جلوہی تقصیر بود

-
- ۱- ہماری آہ وزاری فریاد رس کو اپنی طرف متوجہ نہ کرسکی - چنانچہ اس کی بے اثری کا یہ عالم تھا، جیسے بانگ سفال شکستہ،
 ۲- تمہارے بغیر پری وشوں کی آنکھوں کا سرمہ غبار ملال معلوم ہوتا ہے۔
 ۳- نسخۃ الف اور مطبوعہ میں 'د' اش،، رہ گیا ہے۔

صبح ۱ را چون پنبہ رزق آتش بی رحم کرد
 نالہی گرم کہ یا رب بر سر شبگیر بود
 یاد مژگان تو کردم گریہ طوفان جوش زد
 چشمہ ام جاری بزور آب این شمشیر بود
 سرنوشت کشتہی شمشیر مژگان کسی
 زخم پیرای زبان حلقہی تدبیر بود
 شد غنیمت سرد در خاطر هوای کابل
 بسکہ دل سرگرم سیر گلشن کشمیر بود

۱۷

سوخت دل از آتش بی دود در جانم کہ ۲ بود
 گرمی مجلس کبابم کرد مہمانم کہ بود
 گریہی ابر است در گرد رہ طی کردہ اش ۳
 برقی جولانی کہ بگذشت از بیابانم کہ بود
 شیشہی ناموس دریا اشک من بر خاک زد ۳
 آنکہ زو این شور در سر داشت طوفانم کہ بود
 دیدہی من در نظرها چشمہی خورشید شد
 یا رب امشب روبروی چشم گریانم کہ بود

۱- چوتھا اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں -

۲- کد امیہ ، نسخہ ب میں مصرعہ اول کی صورت ہوں ہے :
 ”سوخت دل از آتش بی داد در جانم کہ بود“

۳- نسخہ الف اور مطبوعہ میں ’اش‘ کی جگہ پیش ہے -

۴- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں -

شور رسوای بگو شمع نغمہ ہای ۱ بلبل است
 گلشن آرای گل چاک گریبانم کہ بود
 آنکہ دور از جلوہی رنگین او گل در چمن
 سوختی ہر دم برنگ داغ ہجرانم کہ بود
 تا شدم عاشق بجای جای ۲ غم در دل نماوند
 آنکہ درد او غنیمت کرد درمانم کہ بود

۱۸

بی تو ام نام تماشا بر زبان افسوس بود
 گلشن از تنگی بہ چشم بیضہی طاؤس بود
 موج ۳ کلفت می زد امشب بادہ بی رخسار او
 نور شمع بزم گرد دامن فانوس بود
 بی تو در صحن گلستان بالہا برہم زدن
 بلبلان را دست برہم سودن افسوس بود
 عاشقان را بر در او آبروہا ریختن
 چشمہ سار شست و شوی خرقہی ناموس بود
 جلوہ اش امشب صنم ہا را طپش فرمود و رفت
 بسکہ می نالید دیر از شوق یک ناقوس بود

۱- نسخہ الف میں نغمہ ہای کی جگہ نالہ ہای ہے، مگر نغمہ ہا قابل ترجیح ہے۔

۲- جای کی تکرار ناموزوں ہے۔ احتمال ہے، کہ کوئی اور لفظ ہوگا۔

۳- مصرعہ اول نسخہ الف اور ب میں غلط مرقوم ہے: (الف) موج کلفت برد امشب بادہ بی رخسار او (ب) ”موج کلفت می زد امشب نالہ بی رخسار او“ دونوں غلط ہیں۔

نیست ۱ زاهد را غنیمت رنجش اہل زمان
این گرہ بر حبہ بند جامہی سالوس بود

۱۹

ہر ۲ چند جلوہی تو بعالم یگانہ بود
آغوش ہا پر از تو چو آئینہ خانہ بود
شور جنون ز حلقہی زلف تو شد بلند
ہوش بریدہ بلبل این آشیانہ بود
دل تا نسوخت بزم وصال تو در نیافت
در صد زبان شمع ہمین یک ترانہ بود
آنجا کہ شوق گرم رویہا تلاش داشت
چون برق پیچ و تاب خودم تازیانہ بود
تا رہ بکنج عافیت از عجز بردہ ایم
انگشت زینہار کلید خزانہ بود
در محفل کہ شعر غنیمت شنیدہ ایم
بانگ شکست دل غزل عاشقانہ بود

۲۰

یاد ایامیکہ داد عشق آئین تو بود
بر کباب ما نمک از شور تحسین تو بود

۱- یعنی زاهد کی پیشانی پر تیوری اہل زمان کی رنجش سے نہیں بلکہ جامہ سالوس کا بند ہے جو یوں نمایاں ہو رہا ہے -
۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں -

در ا گلستانی کہ خوبان می بساغر داشتند
 همچو گل جام شرابم دست رنگین تو بود
 بیش ازان کز جوی شیرین بی ستون ریزند رنگ
 دہدہ ما چشمہ ساء کوه تمکین تو بود
 از تغافل کردنت فریاد دلہا شد بلند
 شیشہی ما در شکست از خواب سنگین تو بود
 می شناسد آشیان خویش را ہر بلبلے
 ریزش ۳ بال و پر از شوق بالین تو بود
 فیض یاب گلشن وصلت دل بی مدعاست
 در بغل ۴ دستی کہ دزدیدیم گلچین تو بود
 فرصت دعوی شہیدانت بغیری کی دہند
 دست موج خون ما و دامن زین تو بود
 شب کہ می گفتی غنیمت شعرہای حسب حال
 مصرعہ زلف پریشان وقف تضمین ۵ تو بود

۲۱

ترک مطلب خضر راہ منزل دلدار بود
 ہر مراد دل نرفتن راہ کوی یار بود

-
- ۱- تیسرا اور چوتھا شعر نسخہ ب میں نہیں -
 - ۲- رنگ رنجشن : طرح انداختن ' کسی چیز کی بنیاد رکھنا -
 - ۳- محبوب کے بالین کے لئے پروں کی ضرورت ہے - اس ضرورت کے پورا کرنے کا ایسا ولولہ دل میں اٹھا کہ بال و پر خود بخود جھڑ گئے -
 - ۴- نسخہ الف میں در چمن ہے ' بغل قابل ترجیح معلوم ہوا -
 - ۵- تضمین : در آوردن شعر مشہور دیگری را در اشعار خود -

شب کہ چشم اشک ریزان داشت سیر جلوہ اش
 ابرہا گرد خجالت بر رخ گزار بود
 در بیابانی کہ ہجرت زہر در کام چکاند
 خار اگر می رفت در پایم زبان مار بود
 مردم چشم مرا داغ جدای خواند عشق
 بسکہ در بزم تو حیرت مانع دیدار بود
 نور دل گردید حاصل از خرابیہای تن
 شمع در کاشانہ ام افتادن دیوار بود
 تا کد امین مست بی پروا ازین محفل گذشت
 قفل مینا بگو شمع آہ آتش بار بود
 بی سخن ۲ معلوم شد نامہربانیہای او
 پیچ و تاب قاصد ما نامہی دلدار بود
 حرف ۳ چشمش سرمہ دانہا کرد خالی در گلو
 ورنہ ما را با غنیمت گفتگو بسیار بود

۲۲

شب کہ بزم آرزو لبریز حرمان تو بود
 حلقہی آغوش تنگم زخم پیکان تو بود
 بسکہ بی روی تو کاوش ہا نصیب سینہ شد
 ناخنم ابروی چشم داغ ہجران تو بود

۱- نسخہ الف و مطبوعہ میں گذاشت ہے - چکاند فصیح ہے -

۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں - غالب کا مشہور شعر ہے :

دے کے خط مونہہ دیکھتا ہے نامہ بر

کچھ تو پیغام زبانی اور ہے

۳- نسخہ الف ب میں حرف چشم اور مطبوعہ میں حرف چشمی ہے - حرف

چشمش ہونا چاہئے -

۲۳

بی نیازی در گریبانم گل مقصود ریخت
 در بغل دستی کہ دزدیدم بدامان تو بود
 یاد ایامی کہ از دمسازی ناز و نیاز
 کشتن ما بی گناہان عید قربان تو بود
 وعدہی روزا قیامت آنچه ما فہمیدہ ایم
 انتظار جلوہی سرو خرامان تو بود
 شور محشر در حساب کشتگان تیغ عشق
 یک تبسم بر لب زخم شہیدان تو بود
 می شود اشک ندامت مایہی عفو گناہ
 بحر رحمت در حقیقت چشم گریان تو بود
 عاقبت ۲ بہر مکافات جہنم ساختند
 آتش خشمی کہ چوبش چوب دربان تو بود
 ہر طرف بوی کباب دل غنیمت شد بلند
 تا کد امین آتشین رخسار مہمان تو بود

۲۴

شب کہ جز وصف سر زلف تو ام کام نبود
 وحشی فکر نمی جست کہ در دام نبود
 گلرخان بسکہ ہوا دار تماشای تو اندہ
 یک لب ۳ بام ندیدم کہ چمن نام نبود

-
- ۱- نسخہ الف و ب میں دور قیامت ہے۔ روز قیامت چاہئے۔ غالب کا مشہور مصرعہ ہے: وہی اک حسن ہے لیکن ذرا سانچے میں ڈھلتا ہے۔
 ۲- نسخہ ب میں مصرعہ دوم: "آتش چشمی کہ چوبش چوب دربان تو بود" ہے۔
 ۳- نسخہ ب میں لب جام آیا ہے، جو درست نہیں۔

کاغذ سوخته در دست نسیمی دیدم
 بیش ازینم خبر صفحه‌ی ایام نبود
 بوسه‌ی بی‌ادبم آنقدر آورد هجوم
 که لب لعل ترا فرصت دشنام نبود
 تا دگر آتش رخسار که میخواست سپند
 گوهری را بصدف چون دلم آرام نبود
 میتوان یافت که قاصد ز کجا می‌آید
 بر لبش جز نفس سوخته پیغام نبود
 یاد چشمش بدلم بسکه اثرها می‌کرد
 در تنم خون بهجز از روغن بادام نبود
 شب که غم بی‌رخ او بزم مرا تنگ گرفت
 خنده را راه غنیمت بلب جام نبود

۲۵

شب که از یاد تو دل پروانه‌ی بی‌تاب بود
 گرمی صحبت چراغ محفل احباب بود
 بسکه نتواند غرور دانه‌ی ما را شکست
 از گداز خجلت خود آسیا گرداب بود
 خاکساران محبت را بمیدان نیاز
 زخمها و مانده در دل خشک چون محراب بود
 باز شمع خلوتم ماهیست کز تاثیر او
 تا نظر کردم برون خانه هم مهتاب بود

ہر۱ کجا از قطره‌ی خونم چراغی بر فروخت
 خنجر قاتل پر پروانہ‌ی بی‌تاب بود
 داشت نخل قامتش تا جلوہ در چشم بہار
 از گداز سرو دیوار چمن در آب بود
 نشہ ۲ دیگر بود ناکامی بزم ترا
 حسرت سرشار ما جام شراب ناب بود
 نیستم واقف غنیمت دید رویش یا ندید
 اینقدر دانم کہ چشمش ۳ مایہی سیلاب بود

۲۶

زبان دل ز مژگانش چو در تقریر می آید
 نفس از سینہ بیرون چون دم شمشیر می آید
 اگر۴ این است عمر انتظار صبح وصل او
 کہ میگوید کہ فردای قیامت دیر می آید
 کشیدم بسکہ عمری انتظار زلف دل بندش
 ز تحریک نگاہم نالہی زنجیر می آید
 نشاطی کز وصول نامہ و پیغام او دیدم
 نہ در تحریر می گنجد نہ در تقریر می آید

۱- پانچواں ' چھٹا اور ساتواں شعر نسخہ الف اور مطبوعہ میں نہیں۔

۲- یعنی جو عاشق تیری بزم عیش سے نامراد رہتا ہے، اس کی بدمستی کے کیا کہنے وہ اپنی بے پناہ حسرت سے شراب ناب کا لطف اٹھاتا ہے۔
 نسخہ الف میں نشہ کی جگہ تشہ آیا ہے، جو غلط ہے۔

۳- نسخہ الف میں حسرت ہے، جو غلط ہے۔

۴- غالب کا مشہور شعر ہے:

فردا و دی کا تذکرہ یک بار مٹ گیا
 تم کل گئے کہ ہم پہ قیامت گذر گئی

ز نادانی بود از گلرخان چشم وفاداری
هنوزم از دهان غنچه بوی شیر می آید
بتی دارم که هوش رفته‌ی ما از سر کویش
چو می آید بحال خود پری‌تاثیر می آید
بیا بلبل اگر داری گلی نذر تماشا کن
غنیمت بهر سیر گلشن کشمیر می آید

۲۷

درین گلشن کدامین طفل بلبل باز می آید
که رنگ گل چو بلبل بر سر پرواز می آید
درین گلشن کدامین بی محابا تاز می آید
ز رنگ گل صدای شوخی پرواز می آید
نہان شد بسکه دل در گرد کلفت‌ها فغان من
بدان ماند که گوی از زمین آواز می آید
نمیدانم کدامین سنگدل برخاست از محفل
که آواز شکست استخوان از ساز می آید
به تعظیمش ز دلها ناله و فریاد برخیزد
ز کوی او چو هوش رفته‌ی ما باز می آید
ز کوی یار می آید فرامش کرده دل خود را
ازان در هر که می آید باین انداز می آید
بود خاک سرکوی بتان اکسیر رهنای
نیازی گر رود بهر زیارت ناز می آید
ندانم از کجا شد واقف راز دل عاشق
که بوی خون غنیمت از لب غماز می آید

۲۸

مگر قاصد ز کوی قبلہی امید می آید
 نسیم جانفزا از گلشن جاوید می آید
 خیال کیست یا رب شمع خلوتخانه خاطر
 کہ از داغ جگر بوی گل خورشید می آید
 بگوش عاشقت بانگ شکست استخوان خود
 بچندین ساز و برگ نغمہی ناہید^۱ می آید
 نمیدانم کہ^۲ شد قربان آن تیغ کمان ابرو
 کہ موج خون بچشم ما ہلال عید می آید
 باین دولت^۳ کہ جام می گرفتم دوش از دستش
 کنم چون یاد خود در خاطر جمشید می آید
 تواند کرد شمشیر اجل ہم کار ابرویش
 غنیمت کار تیغی گر ز برگ^۴ بید می آید

۲۹

شبی کز یاد چشم مست او دل کامیاب آید
 چونام خویش گیرم از دهن بوی شراب آید
 کند گر بر لب^۵ جو جلوہی انعام دیدنہا
 ہوا نور نظر گردیدہ در چشم حباب آید

۱- ناہید : ستارہ زھرہ کہ بر فلک سوم تابد و آن را مطربہی فلک گویند۔

۲- کدابیہ -

۳- دولت : خوش بختی ، سعادت -

۴- شمشیر اجل کو برگ بید کہہ رہا ہے -

۵- نسخہ الف اور ب میں یہ مصرعہ غلط ہے : ”کند گر از لب خود جلوہ انعام دیدن ہا“ مطبوعہ نسخہ بہتر معلوم ہوا - یعنی اگر محبوب آنکھوں والوں کو بطور انعام تجلی حسن سے نوازنا چاہئے تو اس شوق سے چشم حباب میں بھی بینائی پیدا ہو جائے۔

ز جام اتحاد عالمی می خوردہ ام گوی
 دل ۱ ہر کس کہ می سوزد ز من بوی کباب آید
 درین ۲ صحرا کد امین تشنہ لب بر خاک می غلطد
 کہ چون آید بحالش گریہ دریا در رکاب آید
 بکمہساری کہ از شوق گل روی تو می گریم
 اگر سازند مینای ز سنگش پر گلاب آید
 سر کویت بود دارالقرار بی قرار یہا
 رود آرام اگر بر آستان اضطراب آید
 غنیمت ۳ سوختم از بس بیاد روی نیکوی
 ز فیض سرمہی خاکسترم یوسف بخواب آید

۳۰

جنون ۴ کرشمہ بہاری رسیدہ می آید
 شنیدہ نالہی بلبل دویدہ می آید
 بود شگوفہی بادام اشارہی کہ بہار
 بسیر گلشن کویت بدیدہ می آید

۱- امیر مینائی نے کیا خوب کہا ہے :

خنجر چلے کسی پر تڑپتے ہیں ہم امیر

سارے جہاں کا درد ہمارے جگر میں ہے

۲- اس لق و دق صحرا میں یہ کون ہے ، کہ جسے تڑپتا دیکھ کر بے پناہ
 رونے کو جی چاہتا ہے ۔

۳- چونکہ غنیمت محبوب کے روی نکو کی یاد میں جل کر خاکستر ہو گیا ہے ۔
 اس لئے اسے اس یاد کا اعجاز کہنا چاہئے ۔ کہ اگر کوئی آدمی اس
 خاکستر کو بطور سرمہ استعمال کرتا ہے تو اسے خواب میں حضرت
 یوسف کی زیارت نصیب ہوتی ہے ۔

۴- جنون کرشمہ بہار دلاویز ترکیب ہے ۔ یہ غزل نسخہ ب میں نہیں ۔

۵- بدیدہ : آنکھوں کے بل ۔

بچشم اهل تماشا درین هوا بلبل
 به جانشینی هوش پریده می آید
 نه گل شناسم و نی باغ اینقدر دانه
 که بوی شوق ز جیب دریده می آید
 درین هوای رطوبت اثر چو قطره می
 شرر ز سنگ بصد جا چکیده می آید
 مگو که شانه ز زلفت همین گره نکشود
 کدام کار ز دست بریده می آید
 درین بهار غنیمت رفیق ما مستی است
 که می ز ساغر گلها کشیده می آید

۳۱

آه بی خود ز دل تنگ برون می آید
 آتش عشق ازین سنگ برون می آید
 دامنش پرده‌ی سازيست که از رعناي
 تا خبر می شود از چنگ برون می آید
 بی محابا نبود ناله‌ی عشاق ترا
 نیست بی پرده کز آهنگ برون می آید
 واه ۲ چه رنگینی نیرنگ ادای رفتار
 به تماشای تو از زنگ برون می آید
 خنده را از دهنش تاب جدای نبود
 این گل از غنچه شکر رنگ برون می آید

۱- به غزل پهی نسخه ب میں نہیں -

۲- به شعر نسخه الف میں نہیں -

ہم چو آبی کہ سر از سبزہ کشد آئینہ ام
 بہ تماشای تو از چنگ برون می آید
 بشکفد غنچہی امید تماشائی یار
 شب چو از پیرہن تنگ برون می آید
 ہر کہ از کوی تو آید چو غنیمت بیرون
 یکسر از دانش و فرہنگ برون می آید

۳۲

چون خیال چہرہ او غارت ہوشم کند
 بینی^۱ بولاق زیبش حلقہ در گوشم کند
 آن مسی مالیدہ دندان چون کشاید لب بحرف
 در شرابی سرمہ آمیزد کہ خاموشم کند
 مست آن شوقم کہ گردم کامیاب بوسہی
 وز شراب رنگ پان لعل^۲ می نوشم کند
 آخر از بی مہری جانان بمطلب می رسم
 بستہ ام با خود چنانش تا فراموشم کند
 بد دماغم کردہ حرف محتسب ساقی کجاست
 تا برآرد پنبہ از مینا و در گوشم کند
 ای غنیمت این غزل فرمائش طرز کسی است
 نغمہ پردازی نمی یابم کہ مدہوشم کند

۱- بولاق زیب ، بینی کی صفت ہے ۔ یہ غزل بھی نسخہ ب میں نہیں ۔

۲- مطبوعہ میں می کی جگہ تو آیا ہے ، جو درست نہیں ۔ نسخہ الف میں بھی مصرعہ دوم غلط مرقوم ہے ۔ اس میں لعل کے بعد ، تو می نوشم آیا ہے ۔

۳۳

اگر از آتشی جان سوز عشقت بهره ور گردد
 شرر چون دیدہی مایہ بدریا بی خطر گردد
 نمیدانم کدامین خاک پا سائیدہ صندل را
 کہ امشب یک جہان سر در تلاش درد سر گردد
 رخم از آستانش میکند فیض دگر حاصل
 کہ رنگ زعفران ہنگام سودن شوخ تر گردد
 نہ باشد سیوہی باغ محبت غیر ناکامی
 ز آب تیشہ نخل این گلستان بارور گردد
 گداز آمادہی عشقم درین پیرانہ سر خواہم
 کہ سر تا پا قد خم ۲ گشتہ ام یک چشم تر گردد
 وصال او چراغ تیرہ روزان گر کند روشن
 ز بال افشانی پروانہ شام ما سحر گردد
 بہ مژگانش ز زخم ۳ آبی چو بینم بیش می ترسم
 کہ چون این بیشتر گردد غنیمت نیست بیشتر گردد

۳۴

بر کدامین ۴ وعدہ شب امید وارم کردہ اند
 چون فلک لبریز چشم انتظارم کردہ اند
 از بن ہر سوی من جای عرق ریزد شراب
 کز نگاہ گرم خوبان شرمسارم کردہ اند

۱- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں -

۲- خم گشتہ قد کی صفت ہے -

۳- دوسرا مصرعہ تعریف سے بے نیاز ہے - پہلے مصرعہ زخم آبی کا ٹکڑا واضح نہیں ممکن ہے زخم آبی یا آبی زخم ہو -

۴- یہ غزل بھی نسخہ ب میں نہیں -

گلشن زخم نمایان می زند لاف بہشت
تا دم تیغت نسیم نوبہارم کردہ اند
صد بیابان رم در آغوش طپش دارد دلم
خوش نگاہان ہر نفس آہو سوارم کردہ اند
غیر ترک سر علاج درد سر پیدا نشد
ز اب شمشیر اجل دفع خمارم کردہ اند
می رسم از سیر گلزاری ولی آگہ نیم
ریخت رنگ از چہرہ یا گل در کنارم کردہ اند
نیست آگاہی مرا از یار بی پروای خویش
ہمچو برق از گرمی خود بیقرارم کردہ اند
بودہ ام حسرت کش نظارہ او عمرہا
از گداز خود غنیمت میگزارم کردہ اند

۳۵

ز خویش آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد
غبار خاطر آخر توتیای دیدہی دل شد
ندانم دل چہ شد لیکن ز خون دیدہ دانستم
کہ مرغی داشتم در آشیان سینہ بسمل شد
چہ شوق است اینکہ بعد از کشتنم ہر قطرہی خون
دلی پر آرزوی جلوہ دیدار قاتل شد
شدہ از اشک نیاز آلودہ بامن گرم تر خونش
فشاندم دانہ ہا را در زمین و برق حاصل شد

۱۔ یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ یعنی میں نے محبوب کے سامنے نیازمندی سے جتنی زیادہ گریہ زاری کی وہ اتنا ہی اور بگڑا، حیف ہے کہ 'دانہ ہائے' اشک کا حاصل برق ہے۔

کدامین جلوہ گر امروز سرگرم خود آرائیست
 کہ ضبط آہ بر آئینہی فولاد مشکل شد
 ہوس ۱ تا بود در سر ذوق آرامی ندانستم
 بہر جا نا امیددی دستگیری کرد منزل شد
 محبت داشت بر یاد غنیمت مجلس آرای
 خرد نذر رمیدن کردہی ۲ آشوب محفل شد

۳۶

ز بالینش ۳ ایاز بی وفا گر زود برخیزد
 بجای گرد آہ از تربت محمود برخیزد
 غبار جادہی طی ۴ کردہی مستانہ رفتارش
 چو آہ از سینہی مستان شراب آلود برخیزد
 بہ بزم این کریمان گر سوالی درمیان آید
 بتعظیمش ز جای خویش رسم جود برخیزد
 شہید شعلہی خوی تو نخوت ہا بسر دارد
 نشیند گر بہ خاکش پشہی نہرود برخیزد
 دران محفل کہ گوشہ نیست بر آواز خوبان را
 ز ساز دل شکستن نغمہی داؤد برخیزد

۱- ذوق کا مشہور شعر ہے :

اگر امید نہ ہمسایہ ہو تو خانہ یاس
 بہشت ہے مجھے آرام جادواں کے لئے

۲- رمیدن کردہ کا ٹکڑا واضح نہیں۔

۳- نسخہ الف میں مطلع کا پہلا مصرعہ مرقوم ہی نہیں۔ نسخہ ب
 میں سرے سے ساری غزل ہی نہیں۔ نسخہ صدیقیہ کی امداد سے
 یہ مطلع پڑھا جاسکا۔

۴- طی کردہی مستانہ رفتارش جادہ کی صفت ہے۔

زند شوق بناگوشت بگوهر چون سپند آخر
 چنان کز روزن گرداب دریا دود برخیزد
 رود گر بر لب غواص حرفی از بناگوشت
 ز گوهر چون سپند روی آتش دود برخیزد
 پس از عمری که آن شوخ قیامت وعده می آید
 غنیمت اعتباری نیست ترسم زود برخیزد

۳۷

گدای ملک قناعت اگر امین باشد
 بروت خویش کند به که خوشه چین باشد
 مرا ز ابر کرم چشم آن نبود افسوس
 که دانه ام گرهی خاطر زمین باشد
 بدیده‌ی که شد از نور معرفت روشن
 چراغ کشته به از چشم عیب بین باشد
 خوشا کسی که ز بازوی ناتوان خودش
 همیشه دست حمایت در آستین باشد
 بود مسوده‌ی سر نوشت اهل وفا
 ز سجده‌ی تو غباری که برجین باشد
 شهید خنجر شوخی شدم که در گوشش
 صدای ریزش خون بانگ آفرین باشد

۱- یعنی مرا از ابر کرم این توقع نبود، که دانه‌ام نه روید،
 (و مرادم برناید)

۲- یعنی احتیاج به دیگری نه دارد -

نشان آبلہ بر چہرہ بہتر از چشمی است
کہ بی خبر ز جمال تو مہجین باشد
تمام جور غنیمت کنی و بی باکیست
اگر غلط نکنم یار من چنین باشد

۳۸

مست آن چشم کہ میخواری بعیاری کند
چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند
زین هوس مردم کہ مہر روی او بعد از ہلاک
چشمہی خورشید را در خاک من جاری کند
ای دل عاصی مشو نوید از حسن قبول
ہست نقاشی کہ پرواز سہ کاری کند
نرگس ظالم نگاہش بسکہ بیماری کشید
چشم آن دارم کہ ترک مردم آزاری کند
سینہی ما لالہ زار داغ از نیرنگ اوست
آشیان خویش را طاؤس گلکاری کنند
می کشد خود را بناز و می کند در دل اثر
تیغ ہنگام کشیدن زخم را کاری کند
سیر میگرد ز ہستی دست شوید از حیات
ہرکرا عشقش غنیمت میمانداری کند

۱- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں -

۲- پرواز: نقشوں اور تصویروں کے گرد جو باریک کام کیا جاتا ہے -

۳۹

دوش گفتند کہ آن شوخ پریزاد آمد
آمد امروز ولی بر سر بیداد آمد
شب کہ ۱ بی تابی معجون ترا میدیدم
دیدہ چون حلقہی زنجیر بفریاد آمد
انتظار ۲ از دل نخچیر برآورد چو دود
در نظر گرد رہ توسن صیاد آمد
کیست در سینہ کہ امشب نفس سوختہ ام
بصفائی ۳ نگہ چشم پریزاد آمد
نغمہی محفل پرویز بگوش شیرین
تلخ تر از خبر مردن فرہاد آمد
شب کہ ابر مژہ را گرم ترشح دیدم
شوخی ۴ فصل گل داغ مرا یاد آمد
مکتبی نیست ز طفلان سرشکش بی شور
تا غنیمت بفن عاشقی استاد آمد

۴۰

آہ گرم چو برون از دل ناشاد رود
چرخ چون کاغذ آتش زدہ برباد رود

-
- ۱- نسخہ الف میں بیدادی اور مطبوعہ میں بیداری ہے۔ نسخہ ب میں بی تابی ہے۔ اور یہی درست ہے۔
- ۲- مصرعہ اول تینوں نسخوں میں: انتظار از دل نخچیر برآورد چودود آیا ہے۔ یعنی چون گرد رہ توسن صیاد در نظر آمد۔ انتظار از دل نخچیر مثل دود برخاست۔
- ۳- ہائے مقابلہ۔
- ۴- نسخہ الف اور ب میں شوخی کی جگہ خوبی ہے۔

چون تو ای وعده فراموش بدل میگه‌ری
 هرچه داریم بخاطر همه از یاد رود
 کان یاقوت شود کوه غم سنگینش
 نام لعل تو اگر بر لب فرهاد رود
 دل کباب نمک شوخی صیدی که ز شوق
 راه پیرسان بدر خانه‌ی صیاد رود
 لازم جلوه‌ی تصویر تو شد گرد زمین
 جای آن بود که رنگ از رخ بهزاد رود
 ای پسر دست حمایت بکش از کشته‌ی خویش
 که بهم ۲ پنجگنی سیلی استاد رود
 ای خوش آندم که غنیمت ز سر عجز و نیاز
 سر قدم کرده بطوف شه بغداد رود

۴۱

شب که در حسرت دیدار تو آیم کردند
 بامید نگفت باده‌ی ۳ نابیم کردند
 شب که ۴ از آئینه‌ی جلوه‌ی روی تو مرا
 بوده ام تشنه‌ی دیدار تو آیم کردند
 التماس نگه‌ی باده بکاسم میریخت
 تا خبردار شدم مست و خرابم کردند

-
- ۱- یعنی هر جا که تو به جلوه آئی - همه روی زمین از چشم بیفتد
 ۲- هم پنجگی: مقابله کردن، سیلی به فتح اول و یای معروف: طمانچه
 ۳- باده ناب: شراب خالص - به غزل نسخه ب میں نہیں -
 ۴- نسخه الف اور مطبوعه میں شب کی جگہ شد آیا ہے -

گرم سیر چمنی بود بیاد تو دلم
 خنده‌ی گل نمکی داشت کبابم کردند
 هست دود جگر سوخته ام نکبت گل
 یاد رخسار کرا گرم عتابم کردند
 دور از روی تو می سوخت مرا سیر چمن
 زاتش لاله و گل بی تو عذابم کردند
 جز هوایت چو غنیمت نبود در سر من
 کاسه از باد لبالب چو حبابم کردند

۴۲

از شکست دل من باز نمایان کردند
 گنج بود است درین خانه که ویران کردند
 گل‌عذاران بچمن از عرق افشانی من
 در شب سایه‌ی ۲ هر تاک چراغان کردند
 شب که افسانه‌ی چشم تو بگلشن خواندند
 خواب در دیده‌ی بادام پریشان کردند
 در شب هجر تو عشاق سراپا چون شمع
 خویش را پیشکش دیده‌ی گریان کردند
 قطره ۳ را از گهر خویش خبرها دادند
 دیده وا کرد و بخود دید که طوفان کردند

۱- از گنج مراد عشق محبوب است -

۲- سایه تاک کو شب کم رها ہے -

۳- غالب کا مشہور مصرع ہے: قطرہ دریا میں جو مل جائے تو دریا
 ہو جا -

دوش آن شیشہ کہ در پیش تو برسنگ زدند
 عرض حال دل ما بود کہ مستان کردند
 بار منت چو غنیمت نستوانیم کشید
 اینکہ احسان نمودند چہ احسان کردند

۴۳

دل تا صفای حسن ترا جلوگاہ شد
 آہم بچشم آئینہ نور نگاہ شد
 سوزد چو آشنا دل دشمن بحال من
 تا بر سرم رسید دم تیغ آہ شد
 در بزم حرف از در گوش کہ می رود
 دل آب گشت و کشتی طاقت تباہ شد
 طالع نگر کہ بخت چو شد با تو آشنا
 از آفتاب روی تو رنگش سیاہ شد
 افزود شوق معصیتہم از گداز سعی
 دل رفتہ رفتہ چشمہی کویہ گناہ شد
 غیر از گنہ دلیل رہ عفو یار نسبت
 مارا چو برق لغزش پا خضر راہ شد
 امروز می کشی ز غم وارہاندہ است
 رطل گران حصار غنیمت بنہاہ شد

۲- جب محبوب کے آنے پر مستوں نے مینائے میرے بے سود جان کو توڑ ڈالی۔ کو گویا یہ کنایہ تھا اس امر کا کہ اس کے عشق میں یہی حالت میرے دل زار کی ہے۔

۴۴

گرفت ۱ آئینہ چوں در دست آتش خانہ پیدا شد
 شرر پرواز کرد آتشی صفت پروانہ پیدا شد
 نگاہی کرد چشم مست او میخانہ پیدا شد
 حبابی سرزد از می گردش پیمانہ پیدا شد
 بہ بزم بادہ شب یاد بناگوش تو می کردم
 هجوم شوخی مہتاب در کاشانہ پیدا شد
 تو رعنا گشتی و شوخی بمضمون ہا پدید آمد
 شدی تا آشنایم معنی بیگانہ پیدا شد
 بیاد شمع رخسارت چہ شوق است این کہ من دارم
 بریدی نامہ ام بال و پر پروانہ پیدا شد
 غنیمت با تجلی دوش فکر شعر می کردم
 پریشان گشت مضمون قاسم دیوانہ پیدا شد

۴۵

پند ناز تو کہ رو جانب ما نتوان کرد
 حکم خوی تو کہ یک وعدہ وفا نتوان کرد
 تا جنون داد گریبان بکفم مشغولم
 دامن شاہد مقصود رہا نتوان کرد
 عقدہ ۲ خاطر ظالم بودش جزو بدن
 این گرہ از فی تیر است کہ وا نتوان کرد

۱- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں -

۲- عادت پختہ ہو کر فطرت ثانیہ بن جاتی ہے - چنانچہ ظالموں اور
 سہاہ کاروں کا ظلم اور سیاہ کاری ان کی فطرت سے علیحدہ نہیں کی جاسکتی -

عیباً پوشی نکند نالہ بہ تقلید لباس
 زاہد این پردہ ساز است ردا نتوان کرد
 نشود ۲ طبع باقبال تتبع راضی
 در زمین دگری خانہ بنا نتوان کرد
 ز استان حرم یار غنیمت امروز
 سر عشاق بشمشیر جدا نتوان کرد

۴۶

غم او را کہ الفت بیشتر با جان من باشد
 شکست رنگ رویم در نظر صبح وطن باشد
 بوقت عرض حال از بی دماغی گوش ۳ میگردد
 ز انگشت اشارت گر زبانم در دهن باشد
 بجای بوی می دود از دهن برخاست مینا را ۴
 محفل بی رخت ساغر زدن آتش زدن باشد
 شرر پرداز بے رحمی ۵ بتی سنگین دلی دارم
 کہ نامش بر زبان گر بگذرد دندان شکن باشد
 شہید گرم خونی ۶ ہای شمشیر تجرد را
 چو اخگر از وجود خویشتن گور و کفن باشد

-
- ۱- یہ مصرعہ ہر سہ نسخوں میں ایک ہی طرح آیا ہے۔ لیکن نالہ کے بعد بہ کی ضرورت ہے۔
 ۲- یعنی دلم نخواہد کہ در شعر تتبع دیگران کند کہ این بہ مثل خانہ ساخن در زمین دیگران است
 ۳- نسخہ الف میں گوش می گردم، اور ب میں می گیرد ہے۔
 ۴- نسخہ ب میں مستان را ہے۔
 ۵- شرر پرداز بی رحمی بتی کی صفت ہے۔
 ۶- گرم خونی: گہری دوستی۔

ز بس با خاکساری خو گرفتہم در رہ الفت
 زمین از نقش پایش صفحہی تصویر من باشد
 پرا پروانہ باشد پردہای گوش مشتاقان
 حدیث شمع رخسارش چو نقل انجمن باشد
 بگلزاری کہ از شعر غنیمت نسخہ می‌کردم
 رگ گل جدول اوراق تقویم کہن باشد

۴۷

فی ۲ سرشک از چشم دریا در کنارم می‌چکد
 بی رخس از دیدہ خون انتظارم می‌چکد
 کاوش مژگان او باقیست با خاکم هنوز
 در فشردن آب شمشیر از غبارم می‌چکد
 چشم ۳ گریانی بحال خویش دیدم عاقبت
 بسکہ خون از حلقہی فتراک یارم می‌چکد
 لعل می‌گونی بخوابم کام دل بخشیدہ بود
 بادہ جای خون ز چشم اشکبارم می‌چکد
 بسکہ ۴ یاد او بدل جا کرد با خون سرشک
 لذت دیدار در جیب و کنارم می‌چکد

۱- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے،

۲- یعنی میری آنکھوں سے آنسو نہیں ٹپک رہے، بلکہ پھلو میں دریا
 لہریں لے رہا ہے۔

۳- محبوب کے حلقہ فتراک سے خون ٹپکتا دیکھ کر عاشق خیال
 کرتا ہے کہ یہ حلقہ فتراک نہیں کسی کی آنکھ ہے جو میرے
 حال زار پہ آنسو بہا رہی ہے۔

۴- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔

در کبابم نیست خون ناب چکان لیکن هنوز
 حسرت وصل آز دل امیدوارم می چکد
 تا بقتل من غنیمت کس نگیرد دامنش
 خود بخود از دیده خون بی قرارم می چکد

۴۸

شب سبوی می پرزور بدوشم دادند
 زیر بار کرم باده فروشم دادند
 بی خبر بر صف خوبان گذر افتاد مرا
 از سر لطف ره رفتن هوشم دادند
 حرف بی مغز حریفان بشنیدن نرسد
 پنبه‌ی بود که پیچیده بگوشم دادند
 منکه دریای محبت شدم از سوز و گداز
 دل پر شورش و لبهای خموشم دادند
 پنبه غفلتم از گوش چو بیرون کردند
 از شکست دل خود ب'نگ سروشم دادند
 عرض افسردگی خویش بخوبان کردم
 نگه کرم نمودند بجوشم دادند
 گریه و قهقهه‌ی شیشه غنیمت باهم
 اثر باده‌ی تندبست که دوشم دادند

۴۹

کی بی تو عاشقان می گلفام میزنند
 بر سنگ میزنند اگر جام میزنند
 درو سیر کوی او قدم از سر نمودگان
 تکرار سجده‌هاست اگر گام میزنند
 در چشم می کشان تو شبهای ماهتاب
 هر صبح خنده‌ها بلب بام میزنند
 دست حمایتی است برای سبک‌روان
 آن پشت پا کہ بر سر ایام میزنند
 درم دل شکایتی است ز لبهای او مرا
 کز خامشی چرا ره دشنام میزنند
 از بسکه غافل است ز صید افکن اجل
 لبهای گور خنده‌ی بامرام میزنند
 خوبان ز لطف چون به غنیمت نظر کنند
 تیری بود کہ بر جگر عام میزنند

۱- یعنی جو لوگ کوئی یار میں سر کے بل مصروف گام زنی ہیں وہ اس طریق سے گویا تکرار سجدہ کر رہے ہیں۔

۲- یعنی در چشم می کشان تو شب ماهتاب لب بام آمده بر صبح خندہ می زنند۔

۳- پشت پا بر سر ایام زدن : زمانے کو پائے حقارت سے ٹھکرا دینا۔

۴- یعنی اس نے کیوں خموشی اختیار کر کے ہمیں لذت و شنام سے محروم کر دیا۔

۵۰

حسن از تربیت اهل نظر می بالد
 چون شود جلوہ گر انصاف هنر می بالد
 باغوانش به کدو می کند امروز غلط
 بسکہ در حلقہی فتراک تو سر می بالد
 شاخ آہو چمن آرای دل مجنون است
 این نہالی است کہ در باغ دگر می بالد
 غنچہی جعفری ۲ از اہل دول داد نشان
 دل این طائفہ از قوت زر می بالد
 زخم ۳ جور تو بود باعث افزائش شوق
 این درختیست کہ از آب تبر می بالد
 رونق حسن تو از نالہی شبگیر من است
 شاخ و برگ چمن از باد سحر می بالد
 از لب کیست غنیمت نمکی وعدہ بمن
 داغ چون لالہ در آغوش جگر می بالد

۵۱

بسکہم در کویش دل حسرت نصیبان آب شد
 مشت خاکم توتیای دیدہی گرداب شد

-
- ۱- نسخہ الف میں ردیف می باید ہے، جو غلط ہے۔
 ۲- غنچہ جعفری کا رنگ سونے سے ملتا ہے۔
 ۳- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے۔
 ۴- نسخہ الف اور مطبوعہ میں یہ مصرعہ: ”بس کہ در کوی پری
 رو چہرت احباب شد“ ہے۔

شمع ۱ که عرض شکوه ام بخت شنیدن داشت است
 ریختم چندان غبار از دل که خنجر آب شد
 این طلب گار هدف یارب خدنگ ناز کپست
 استخوان از بی‌قراری در بدن سیما شد
 بود امشب در خیال من بر و دوش کسی
 تا کشودم دیده صحن خانه پر مهتاب شد
 همچو طاؤسی که می افتد بصمادش نظر
 جلوه‌ی سر کرد از دور و چمن بیتاب شد
 یار آمد در بر امشب لیکن از آغوش من
 قوت درخود کشیدن سلب چون محراب شد
 شب که عرض جلوه اش غارتگر غم گشته بود
 اشک ۲ در چشم یتیمان گوهر نایاب شد
 غمزه‌ی ۳ مست که نشترکاری دل کرده است
 مانده گر خون در کبابم چون شراب ناب شد
 خنجرش بخشید کام دل غنیمت عاقبت
 از کدامین چشمه یارب تشنه‌ام سیراب شد

۵۲

دیدم از جانان نگاهی دل نمیدانم چه شد
 بود برقی جلوه‌گر حاصل نمیدانم چه شد

۱- دوسرا اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں -

۲- یعنی از عرض جلوه اش اشک در چشم یتیمان ہم خشک شد

۳- تینوں نسخوں میں غمزہ مستی ہے ' غمزہ مست چاہیے ' کہ
 کدامین ہے -

نیستم واقف کہ از خود رفتن استقبال کیست
آمد آوازی کہ ”آمد“ دل نمیدانم چه شد
کشتہ فی جان بخشی تیغ تغافلها شدم
یارب آن بی رحمی قاتل نمیدانم چه شد
شوق تا پیغمود راه جستجوی یار را
همچو بحر آسایش منزل نمیدانم چه شد
عشق در موج گداز خویش دل را محو کرد
بحر طوفانی شد و ساحل نمیدانم چه شد
ماند چون طاؤس بعد از مرگ ہم در دام خویش
بخت فارغ بالی بسمل نمیدانم چه شد
چون غنیمت جام می ده شیخ را وانکہ پیرمی
قدرت تصنیف چندین دفتر باطل چه شد

۵۳

خوبان بسدل شکستن ما عہد بسته اند
تا عہد بسته اند بصد جا شکسته اند
آئینہ ام یکیست درون و بیرون مرا
بر در نشستگان ہمہ در بر نشسته اند
خوبان گرم خوی و بتان شگفتہ روی
می شیشہ شیشہ بودہ و کل دستہ دستہ اند

۱- نسخہ الف میں دوسرا مصرعہ : قدر چندین دفتر باطل نمی دانم
چہ شد ہے، جو غلط ہے۔ مطبوعہ میں سارا شعر بطرز دیگر
آیا ہے :

چون غنیمت صورتش دیدم زخود پیروں شدم،
قبل و قال معنی باطل نمی دانم چہ شد،
(نوٹ) چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں -

بی درد نیستند عزیزان شهر ما
چون آہ خانہ زاد جگرہای خستہ اند
این منکران دخل بیجا در سخنوری
مضمون تازہ در کمر جنگ بستہ اند
وارستہ‌ی ۲ چو برق غنیمت نیافتہ‌ام
آنها کہ جستہ اند ز خود جستہ جستہ اند

۵۴

بزم ما از بادہ‌ی گلفام روشن می شود
خانہ‌ی ما از چراغ جام روشن می شود
از پی اظہار غفران معصیت درکار بود
نام شمع از دودمان شام روشن می شود
ہرکہم از مہر سیہ کاری دلی خالی کند
چون نگین در روزگارش نام روشن می شود
آسدم از پیش خورشیدت خبر آورده‌ام
گوشہا چون دیدہ زین پیغام روشن می شود
بی نیازم کردہ‌ای از منت خورشید و ماہ
گر درون خانہ باشی بام روشن می شود

۱- یعنی یہ لوگ جو شعر و سخن میں مناسب نقد و نظر سے انکار کرتے ہیں ہر وقت آمادہ جنگ رہتے ہیں۔

۲- وارستہ: آزاد منش۔ یعنی غنیمت برق آزاد منشی میں آپ اپنی مثال ہے، کیونکہ آپسے لوگ جو دنیا کی بندشوں سے بچ کے نکل جاتے ہیں۔ خال خال (جستہ جستہ) ہیں۔

۳- نسخہ ب میں دوسرا اور چھٹا شعر نہیں۔ ہاں البتہ جوتھا شعر اس میں زائد ہے۔

۴- یعنی از سیاہ کاری قطع تعلق می کنند

گر کنند صیاد ما بـمـہر اسیران جلوہی
 ہر گرہ چون مردمک در دام روشن می شود
 بر زبان خامہ آید گر غنیمت این غزل
 پای تا سر صفحہی ایام روشن می شود

•••

دورا از رخ تو می گل چشم پیالہ شد
 در پستہ بی لب تو نمک شور نالہ شد
 در حیرتم کہ کرم تمنای لعل کیست
 جامہ کباب آتش خودم همچو لالہ شد
 رحمی کہ بی تو در دل مینای بزم ما
 امشب شراب کھنہ غم دیر سالہ شد
 عمری ہمی گریخت ز خوبان خوش نگاہ
 آخر دلسم ریودہی چشم پیالہ شد
 این بسمل از نگاہ کہ شمشیر خورده است
 حلق بریدہ ہم سر چشم غزالہ شد
 آن ماہ بود در دل و چشم ز انتظار
 در راہ او سفید تر از چشم ہالہ شد

۱۔ نسخہ ب میں مطلع :

می بی تو درد چشم برای پیالہ شدہ
 کان نمک بہ یاد لب شور نالہ شد

۲۔ نسخہ الف اور مطبوعہ میں خود کی جگہ چون آیا ہے ۔

۳۔ نسخہ الف میں زخمی ہے ، جو غلط ہے ۔ نسخہ ب میں یہ
 شعر غلط مرقوم ہے :

زخمی کہ بی تو در دل مینای بزم ما
 امشب شراب کھنہ غم در پیالہ شد

در هم نشسته بسکه غنیمت ز هجر یار
موهای سنبل چمن ما کلّله شد

۵۶

قاصد ما گر چنین قصد دیارش میکند
سیر کوی او نسیم نو بهارش میکند
گر در آید در چمن آن کار فرمای بهار
یک کف خونی که دارد گل نثارش میکند
دام بردوش اند از امواج خود بحر و سراب
هر کسی در جای خود قصد شکارش میکند
زاهدی از بس ماند پنهان در ته گرد گناه
دیده‌ی هم صحبتان طوف مزارش میکند
قامت خم گشته گر ابرو نما شد دور نیست
عشق گر این است چشم اشکبارش می کند
دیده‌ی قربانیش هرگز نمی آید بهم
بعد مردن نیز مشق انتظارش میکند
دامن کوه گناه ما که دامن تراست
جلاوه‌ی اشک ندامت لاله‌زارش میکند

۱- کلّله به ضم اول : زلف پیچان -

۲- غالباً جامی کا شعر ہے :

رخ فروزان به تماشای گل و لاله خرام
آتش اشک به مشت خس و خاشاک انداز

۳- نسخہ ب میں چوتھا شعر نہیں - ہاں البتہ پانچواں شعر صرف
نسخہ ب میں ہے -

ساقی ما از غنیمت گر نمیگیرد خبر
آرزوی شیشہی می سنگسارش، میکند

۵۷

رفته ۲ ام از خود نمیدانم کجایم برده اند
اینقدر دانم کہ از کوی توام آورده اند
همچو بادام از گزند چشم بد ایمن مباحش
چشم تا وا کردہ ای مغز سرت را خورده اند
بر امید جلوہ ات از موجہای خون خویش
آہوان دام فریب از ہر طرف گسترده اند
بوی ۳ درد از بادہی ما در دماغ خلق خورد
خوشہی دلہا چوانگورم بہ جام افشردہ اند
روی عالم در نگاہم صفحہی تصویر بود
اہل این مجلس ز زادن پیشتر ہا مردہ اند
بی خبر ماندم غنیمت از دل خونین خویش
داشتم مضمون رنگینی کہ خوبان برده اند

۵۸

ز سنگ تفرقہ مینای ۴ عشق ساختہ شد
زدیم العطش می جگر گداختہ شد

۱- سنگسار : تباہ و برباد.

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

۳- یہ شعر نسخہ مطبوعہ نہیں ہے۔ یعنی میرے درد جانگزا کی بہنک اہل عالم کے کانوں میں پڑ گئی، تو عوام کی یہ حالت ہوئی کہ :

خوشہ دلہا چوانگورم بہ جام افشردہ اند

۴- نسخہ الف میں مینای دل ہے۔

درا انجمن کہ منم نو بہار بی برگی است
 شگفتتم ہوس افتاد و رنگ باخته شد
 سری بجیب عدم یک نفس قرار نداشت
 کدام تیغ بمیدان فتنہ آخته شد
 مکان؟ یار بدل بودہ و نظر مہجور
 بشیشہ داشت پری چہرہ کم شناختہ شد
 نمود روی تو گلگون۳ اشک و ادھم آہ
 شنید دوری منزل دو اسپہ تاختہ شد
 کدام سرو درین گل زمین برقص آمد
 کہ صوت نغمہی بلبل اصول فاختہ شد
 بہار۴ آمد و یار آمد و نگار آمد
 بخود ببہال غنیمت کہ کار ساختہ شد

۵۹

رمیدہ ہوش از سر تماشا بدیدہ ساہی کہ می خرامد
 پریدہ رنگ از رخ تمنا غبار راہی کہ می خرامد

-
- ۱- یہ شعر نسخہ ب اور مطبوعہ میں ہے۔ شاعر کا مطلب یہ ہے کہ ہم جس انجمن میں ہیں وہاں کی بہار کا دار و مدار بے برگی اور بے سرو سامانی پر ہے۔ چنانچہ جب مجھے کھلنے کی خواہش پیدا ہوئی تو میرا رنگ پھیکا پڑ گیا۔
- ۲- نسخہ الف میں یہ شعر غلط مرقوم ہے :
- مکان یار بدل بود و از نظر مہجور
 بہ شیشہ داشت پری چہرہ و شناختہ شد
- ۳- گلگون : سرخ رنگ کا گھوڑا ، ادھم : سیاہ رنگ کا گھوڑا۔
- ۴- اچھا شعر ہے۔
- ۵- کدابیہ - اپنے رنگ میں غنیمت کی بہ غزل اچھی غزلوں میں شمار ہونے کے قابل ہے۔

تن نزارم دهد ز مژگان شوخ یادم بهر نگاہی
 غزال چشم جگر شکارش بہ برگ کاهی کہ می خرامد
 علم ز فریاد داد خواہان بلند گردیدہ است ہر سو
 دران بیابان کہ ما غباریم بادشاہی کہ می خرامد
 بقبلہ رو کردہ شوق ہلبل بسجدہ فرسودہ ناصیہ گل
 خبر ندارم درین چمن شوخ کج کلاہی کہ می خرامد
 ز شرم لطف نیاز پرور چو آب گشتم شراب گشتم
 بدیدہ چشمی کہ جلوہ دارد بدل نگاہی کہ می خرامد
 اگر ز تاراج شہر دلہا خیال مژگان یار بر گشت
 بعزم شبخون دیدہی ما صف سپاہی کہ می خرامد
 بہ جام گل چون چراغ کم روغن آتش افتادہ است امشب
 درین چمنہا نسیم بی خود پیاد آہی کہ می خرامد
 نہادہ پا بر سر دو عالم گذشت از خود بگام اول
 خبر ندارد کسی غنیمت بجلوہ گاہی کہ می خرامد

۶۰

کی ز ہر بادہ سرا کام ہوس تر باشد
 گر گداز جگر چشمنہی کوثر باشد
 چون گل آنرا کہ می از ساغر تحقیق دہند
 خندہ اش ۲ بر جم و بر جام برابر باشد

۱- نسخہ مطبوعہ میں دوسرا مصرعہ غلط چھپا ہے :
 ”گر گداز جگر چشمنہ کوثر باشد“

۲- خندہ کے بعد اش ضروری معلوم ہوا ۔

نامہ شوق ز پرواز نمی ماند باز
 گر همه پاره شود بال کبوتر باشد
 ہر کجا جلوہ ی او گرم خود آرای گشت
 جوہر آئینہ ہا بال سمندر باشد
 نبود در سفر شوق دلیلی درکار
 نفس سوختہ ی شمع کف رہبر باشد
 غم مغور چرخ گرت خوردن غم فرماید
 شکر کن شکر برزق کہ مقدر باشد
 عشق و آرام غنیمت نشود جمع بہم
 سنگ این بادبہ یکسر دل مضطر باشد

۶۲

قیامت میکند سروی ہوس بالیدنی دارد
 نقاب افگندہ رخساری نظر گل چیدنی دارد
 نسیم آورد پیغامش چمن گردیدنی دارد
 دماغم برد بوی او گلستان دیدنی دارد
 تبسم ہای پنہان کہ شد گرم نمک پاشی
 کہ ہم چو صبح زخم سینہ ہا بالیدنی دارد
 ز فیض پر تو مهرش برنگ صبح نورانی
 بزم وصل او از خود تہی گردیدنی دارد
 بود شور قیامت بر لب زخم شہیدانش
 ز حال کشتگان خود مگر پرسیدنی دارد ۳

۱- یعنی محبوب کی تجلی سے جوہر آئینہ کو آگ لگ جاتی ہے -

۲- او کا مرجع متعین نہ ہو سکا -

۳- نسخہ اول میں خاک کشتگان ہے -

شکست رنگ دل می جوشد از فریاد مشتاقان
 گل داودی از گلبانگ بلبل چیدنی دارد
 سر ساغر اگر باشد شراب کامرانی را
 به بزم وصل او از خود تمی گردیدنی دارد
 نمیدانم بگوش او چه گفت آن شوخ بی پروا
 که چون مکتوب بر خود قاصدم پیچیدنی دارد
 غنیمت تا حدیث بی قراریهای دل گفتم
 زمین شعر من چون آسمان گردیدنی دارد

۶۳

از ما بتان شکایت دیگر نوشته اند
 ننوشته اند حرفی و دفتر نوشته اند
 بی اختیار سوی تو پرواز می کند
 این نامه را به بال کبوتر نوشته اند
 یک مرد کار به ز هزاران نکرده کار
 این نکته با سیاهی لشکر نوشته اند
 باشد خط غلامی آن چشم می پرست
 سطری که بر کناره ساغر نوشته اند
 ما را جدا ز روی تو پی بردگان درد
 با طفل اشک خویش برادر نوشته اند

۱- نسخه الف اور ب میں خیل کبوتر ہے جو درست نہیں۔

۲- پی بردگان: کھوج لگانے والے۔

خوہاں ز روی مایہ شناسی ۱ سر مرا
با خاک کوی خویش برابر نوشتہ اند
این مشت خاک را کہ غنیمت بود بنام
چشم آشنای ۲ حلقہی آن در نوشتہ اند

۶۴

شب کہ در خلوت دل پردہ زرویش واشد
چہ ۳ قدر رشتہی تدبیر رگ سودا شد
گشت آخر ہمہ معشوق دل از فیض گداز
آنقدر جوش زد این قطرہ کہ خود دریا شد
ناتوان کرد دل سخت مرا گرمی شوق
آہ ازین سنگ کہ از آتش خود مینا شد
تا۴ کہ دارد گذر امروز درین میکدہا
ہر طرف دست سبزو بہر دعا بیالا شد
گرچہ پنهان بتو ہر ذرہ من داشت سری
نالہ امشب خبر آورد کہ دل رسوا شد
صلہی شعر نہ دادند مرا جز اصلاح
حیف صد حیف کہ آن ہم کرم بیجا شد

۱- مایہ شناسی : قدر افزائی، قدر شناسی -

۲- چشم آشنا : جان پہچان -

۳- یعنی جب خلوت میں محبوب نے چہرے سے نقاب ہٹائی، تو ہماری سب تدبیریں درہم برہم ہر گئی -

۴- چوتھا شعر نسخہ ب میں نہیں، اس کی بجائے چھٹا شعر ہے، جو نسخہ الف اور مطبوعہ میں نہیں -

از خراش جگرم شور محبت برخاست
 کاغذم کوه غمت کان غمت پیدا شد
 ماند، دام هوس عیش غنیمت خالی
 تا تو از میکده رفتی بط می عنقا شد

۶۵

من و طفلی کہ در می خانه راجش بیشتر باشد
 بگوشش قلقل مینای می پند پدر باشد
 نشاط پایدار از بی قرارانش چه می خواهی
 چو گل در بزم ما جام طرب را بال و پر باشد
 جہد تیر ہوا ی گرز شست او بہ کہساری
 خورد بر گشتہ بر سنگی کہ ہمرنگ جگر باشد
 بود پیری دلیل راہ مرگ ارباب دانش را
 قد خم گشتہ آغوش وداع این سفر باشد
 کجا رفتی کہ بی روی تو چشم عشق بازان را
 سواد دیدہ بر زخم جدای ۳ مشک تر باشد
 چو اخگر رنگ ہستی در قمار خویش ۴ می باز
 دلی کز داغ جانسوز محبت باخبر باشد

۱- نسخہ الف اور مطبوعہ میں دام کی جگہ آندم آیا ہے، جو درست نہیں۔

۲- یعنی ہماری بزم میں عیش و نشاط کو پائنداری نصیب نہیں۔ بلکہ یہاں تو جام طرب کو آتے ہی پر لگ جاتے ہیں اور سامان عیش چشم زدن میں آنکھوں سے اوجھل۔

۳- زخم پر کستوری لگانے سے سخت تکلیف ہوتی ہے۔

۴- قمار باختن : ہار جانا۔

بچشم رخنہی دیوار زندان آب میگرد
 چہ حرف است اینکہ فریاد اسیران بی اثر باشد
 غنیمت عشق دارد فارغم از منت خوبان
 من و داغی کہ از چشم غزالان شوخ تر باشد

۶۶

شب کہ بزم از جلوہی مستانہ اش معمور شد
 عقدہ های کار مستان خوشہی انگور شد
 نیست در ہجرات آغوش تہی عشاق را
 سینہا گردید داغ و داغہا ناسور شد
 تلخی می بی تو مینا را بود جان کندی
 خلوت خم دختر رز را عذاب گور شد
 ہر کہ در پیری دلش از سوز عشق آمد تہی
 قامت خم گشہ اش ابروی چشم کور شد
 ہم چنان لب تشنہی شوق شہادت مانده ایم
 بخت بد خوش گرچہ از آب دم ساطور شد
 نیست غیر از گرمی الفت چراغ بزم وصل
 جست برق شوق از موسی و شمع طور شد
 گل ز درد گوش دارد نالہای عندلیب
 تا حدیث ما غنیمت در چمن مذکور شد

-
- ۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ یعنی کون کہتا ہے کہ اسیران زندان کی فریاد میں کوئی اثر نہیں، حالانکہ ان کے نالوں کے اثر سے تو رخنہ دیوار زندان میں آنسو امد آتے ہیں۔
 ۲- ساطور: چھرا یہ شعر صرف نسخہ مطبوعہ میں ہے۔
 ۳- جب سے باغ میں ہماری محبت کا تذکرہ ہوا ہے۔ پھول کو بلبل کے نالے درد گوش معلوم ہوتے ہیں۔

۶۷

چو خاک گرچہ تمام استقامتم^۱ کردند
 ہمیں کہ یاد تو کردم قیامت^۲ کردند
 شهید جالوہی آن سرو قامت^۳ کردند
 کفن بدوش ز صبح قیامت^۴ کردند
 چو گردباد زمین جوش وجد و حال زند
 دران دیار کہ فکر اقامتم^۵ کردند
 دہان مدعیان از ملایمت^۶ بستم
 چو موم مہر زبان سلامت^۷ کردند
 بہ بحر رحمت او عرض العطش کردم
 غریق موج سرشک ندامتم^۸ کردند
 بجیب دل چو غنیمت^۹ سری فرو بردم
 مقیم روضہی^{۱۰} دارالسلامتم کردند

۶۸

بیخود شدن^۱م از ہوش ربای خبرم داد
 این قاصد گم گشتہ ز جای خبرم داد
 گل^۲ بوسہ بران پای نگارین زدہ گوی
 رنگینی لبہا ز حنای خبرم داد

۱- استقامت : سکون ، اطمینان -

۲- نسخہ ب میں تیسرا اور چوتھا شعر نہیں -

۳- نسخہ ب اور مطبوعہ میں کوچہی دارالسلامتم ہے ،

۴- یعنی بے خودی نے میرا راز افشا کر دیا - اور اسی طرح اس قاصد گم گشتہ نے منزل مقصود کا پتہ بتا دیا -

۵- بھول نے یار کے پاؤں کو بوسہ دیا تو اس کے ہونٹ رنگیں ہو گئے - چنانچہ اس رنگینی سے میں اس نتیجے پر پہنچا کہ محبوب کے پاؤں حنائی ہیں -

معلوم ۱- توان کرد کہ جولانگہ شوخی است
 فریاد دل از جنبش پای خبرم داد
 بیتابی فریاد و جگر بازی طاقت
 از مقدم آشوب فزای خبرم داد
 آنجا کہ نظر ، باختن رنگ نظر دید
 از وا شدن بند قبای خبرم داد
 خود قاصد خوش مژدهی وصلم برہ شوق
 بیماری دل ہا ز دوی خبرم داد
 تا جلوہ گہ کیست غنیمت دل زارم
 ہر معنی نازک ز ادای خبرم داد

۶۹

بہر ہر مرغ چو تجویز نشیمن کردند
 آشیان ۳ غم جانان ز دل من کردند
 جوہر آئینہ ہا چون مژہی سوختہ ریخت
 تا کجا دیدہ بدیدار تو روشن کردند
 جلوہی برق تو یارب بمراد دل کیست
 عاشقان دانہی دلہا ہمہ خرمن کردند
 کثرت رخنہ درین خانہ چراغان شدہ است
 نور جان بیش ز ویران شدن تن کردند

۱- نسخہ ب میں تیسرا ، چھٹا اور ساتواں شعر نہیں -

۲- دید کا فاعل نظر ہے -

۳- نسخہ میں ”آشیان بٹ می از بغل من کردند“ ہے -

صحبت ید بہ نکویان ستم آموز شود
 دم شمشیر شد آبی کہ باہن کردند
 شمع را سرکشی خویش وبالی شدہ است
 تیغ را تیز بہ اندازہی گردن کردند
 ای کہ پرسی تو ز احوال غنیمت خبری
 مشّت خاکبست کہ در دیدہی دشمن کردند

۷۰

دل جلوه گہ خوبی یار است بہ بینید
 در خلوت آئینہ بہار است بہ بینید
 دل داغ ز نیرنگی یار است بہ بینید
 در خانہی طاؤس بہار است بہ بینید
 زان آتش جان سوز کہ در پیرہن افتاد
 در سینہی ہر سنگ شرار است بہ بینید
 این سبزہ کہ از صفحہی گلزار برآمد
 نقل خط آن لالہ عذار است بہ بینید
 آن یار برون نیست ز ما چشم مپوشید
 خورشید درین مشّت غبار است بہ بینید

۷۱

شب کہ حرف شمع رخسار توام افسانہ بود
 پردہی گوشم ز بی تابی پر پروانہ بود

۱- اس غزل کے علاوہ بعد کی تمام غزلیں بہ استثنائے :

”شب کہ حرف شمع رخسار توام پیمانہ بود“

صرف نسخہ ب میں ہیں ۔

بود گلشن بسکه پیش روی او گرم گداز
 دسته‌ی گلها، بچشم ما خط پیمانه بود
 تا بصحرا داشت رو مجنون شهر آشوب ما
 سنگ گوی در کف طفلان دل دیوانه بود
 شب ز فیض مقدم طفل جنون تکلیف ما
 شوخی چشم پری در روزن کاشانه بود
 رفتی و شهری ۲ بشوقت ماند لبریز فغان
 بی تو چون زنجیر اسشب ناله در هر خانه بود
 طره‌ی موجش برنگ زلف لیلی دلکش است
 سیلها از چشم مجنون که در ویرانه بود
 از صفای طینت خود رشته‌تاب عشق را
 هر گره کافتاد در دل گوهر یکدانه بود
 شب که ما از بادیه شوق تو ساغر می زدیم
 ابر گرد راه سیل گریه‌ی مستانه بود
 در شکست توبه‌های زاهدان سنگ دل
 دختر رز را غنیمت همت مردانه بود

۷۲

۳ عارضی که جهان در نقاب می سوزد
 بدستش آئینه‌ی آفتاب می سوزد

۱- یعنی :

از اینجا که گلها از گرمی روی او بگداختند
 دسته‌ی گلها مبدل به جام شراب شد

۲- مطبوعه مین، عالم ز شوقت، آیا هـ -

۳- ان اشعار کی شوخی قابل داد هـ -

گذشت گرم فرنگی نسب بتی ز نظر
 که آب دیده برنگ شراب می سوزد
 چه آتشی تو که چون شمع شب نشینان را
 فسانهای تو در دیده خواب می سوزد
 چو برق ابرکرم گرچه در برم دارد
 هنوز این دل پر پیچ و تاب می سوزد
 به محفلی که ز حال دلم سوال کند
 زبان چو شمع به عرض جواب می سوزد
 ز حرف شکوهی آن گرمخو غنیمت را
 چو برگ لاله ورق در کتاب می سوزد

۷۳

هجوم گریه امشب خط سیراب دگر دارد
 بیابان سرشکم چشم سیلابی دگر دارد
 خط رخسار خوبان را بچشم کیج نباید دید
 که موج سبزه‌ی این گل زمین ۲ آبی دگر دارد
 گریبان چاکیم موقوف بر آن بر و آن دوش است
 کتان پرده‌ی ناموس مهتابی دگر دارد
 نه اینجا دست برسر بلکه سر بر دست می باشد
 بیزمت عاشق دیوانه آدابی دگر دارد

۱- دارد کا فاعل دل هر پیچ و تاب : (اضمار قبل الذکر)

۲- گل زمین : فک اضافت -

سری باید نیاز تیغ او کردن نماز این است
 سجود طاعت عاشق محرابی دگر دارد
 دلی داریم چندین درد و داغ عشق موجود است
 غنیمت خانہی عشاق اسبابی دگر دارد

۷۴

زبیم تندی خوی اش، تمنا رنگ می باز
 نگہ نارفتہ تا مژگان تماشا رنگ می باز
 حریف بوسہ های گرم عاشق کی تواند شد
 کف پای کہ در آغوش سیما رنگ می باز
 ز استغنائی قاتل بسمل شوق شہادت را
 شود سیماب از بس خون در اعضا رنگ می باز
 بود در دیدہی اہل نظر داغ دل بلبل
 ز بس گل پیش رخسار تو رعنا رنگ می باز
 بہ بزم می پرستی های خون دل سراپایش
 بود مہتاب از بس جام صبا رنگ می باز
 غنیمت در قمار عشق بردن باختن باشد
 اگر ششدر شود یوسف زلیخا رنگ می باز

-
- ۱- رنگ باختن : رنگ فق ہونا - تندی خوی : غصہ ، یعنی محبوب کی ناراضگی کے ڈر سے تمناؤں کا رنگ اڑا جاتا ہے ، اور ابھی آنکھیں کھلنے بھی نہیں پاتیں کہ تماشا پھیکا پڑ جاتا ہے ۔
 - ۲- یعنی محبوب کے وہ کف پا جو پیشانی کی آغوش کی تاب نہ لا سکیں ، اور جسے عاشق زار کے سجدہ ہائے نیاز باعث کوفت ہوں ، وہ پاؤں عاشق کے گرم گرم بوسوں کی تاب کیسے لا سکتے ہیں ۔
 - ۳- غالب کا مشہور شعر ہے :

محبت میں نہیں ہے فرق مرنے اور جینے کا
 اسی کو دیکھ کر جیتے ہیں جس کافر پہ دم نکلے

۷۵

شکار انداز من گر خواہش نہخچیر خواہد کرد
 رمیدن ۱ را ز حیرت آہوی تصویر خواہد کرد
 بامید خیال زلفش از دل داشتم چشمی
 کہ اشکم را چو آب تاک در زنجیر خواہد کرد
 نمیگویم شہید تست گل لیک اینقدر دانم
 کہ می گفتند شوخی در چمن ۲ شبگیر خواہد کرد
 بگو بامحتسب تا نشکند دل های می خواران
 شکست توبہ ها در شیشہ اش تاثیر خواہد کرد
 غنیمت گر بہار اینست کز کلک تو گل کردہ
 بیای قاسم دیوانہ ہم زنجیر خواہد کرد

۷۶

طواف کعبہ می کردم سر کوی کہ یاد آمد
 بہشتی جلوہ گر شد سجده ی کوی کہ یاد آمد
 خیال کیست برق خرمن امید مشتاقان
 سراپا شعلہ گشتم تند ی خوی کہ یاد آمد
 شہید غرق خون دیدم تمنا کارفرما شد
 سراسر زخم گشتم تیغ ابروی کہ یاد آمد

۱- یعنی بہاگنری کی طاقت سلب ہو جائیگی۔

۲- شب گیر کردن : صبح کے وقت آنا۔

بصحرای دیدہ ام محو رخی وحشی غزالان شد
 فدای خویش گردم چشم آہوی کہ یاد آمد
 خیالم چشم وحشت پیشہی طاقت شکارم شد
 خرد گرم رسیدن گشت آہوی کہ یاد آمد
 جہانی را چو دیدم در کمند ناتوانی ہا
 غنیمت رفتم از جا زور بازوی کہ یاد آمد

۷۷

خون صد عاشق بی باک بگردن دارد
 ہر کہ آن حلقہی فتراک بگردن دارد
 فلک از سجدهی کوی کہ بود کعبہی دل
 چہ قدر ہا کہ حق خاک بگردن دارد
 ہر خسی را کہ بر افروخت چراغی گردون
 خون صد شعلہی ادراک بی گردن دارد
 بر نیاید اگر از سینہ ز بی دردی نیست
 نالہ طوق از جگر چاک بی گردن دارد
 پیش آن سرو خرامان چمن تازہ نہال
 رشتہی بندگی از تاک بہ گردن دارد
 ہر ندارد سر خود باز غنیمت از شرم
 بس کہ حق نظر پاک بگردن دارد

۱- یعنی جس کے ستارے کو عروج حاصل ہوا۔

۲- یعنی چونکہ نالہ کی گردن میں چاک جگر کا طوق پڑا ہوا ہے
 اس لئے وہ باہر نہیں نکلتا۔

۷۸

حرف ۱ درگہت راندم جیبہ خاک سود آمد
خواندم آیت سجدہ عشق در سجود آمد
بسکہ کشتہی چشمتم گرم گریہی مستی است
گرد تربتش برخاست ابر در وجود آمد
ابروی ۲ چو محرابش دیدم و دعا کردم
شوق بر اجابت زد آسمان فرود آمد
ز آتش کہ می سوزد این چمن نمی دانم
بوی گل دماغم را خشک تر ز دود آمد
بوی ۳ سنبل زلفش در چمن پریشان شد
زخم سینہی گہا جملہ مشک سود آمد
رفتہی سر کویش دیرباز می گرددم
ہمرہ قیامت دان قاصدی کہ زود آمد
مطربی ۴ چہ درکار است بزم می پرستان را
بانگ قلقل مینا نغمہی سرود آمد
درد و داغ می جوشد از کلام او امروز
بر زبان غنیمت را در دل آنچه بود آمد

-
- ۱- میں نے تیری آستان کا نام لیا ہی تھا کہ جبین نیاز خاک پر جھک گئی - ادھر آیت سجدہ تلاوت کی ، کہ عشق سجدہ ریز ہو گیا - (یہ غزل اور بعد کے ٹکڑے صرف نسخہ صدیقیہ میں ہیں) -
 - ۲- تمہارے محرابی بھوں دیکھ کر دعا کی تو ان کی تاثیر سے اجابت نے لبیک کہی ، اور آسمان نیچے اتر آیا -
 - ۳- محبوب کی زلفوں کی خوشبو جب باغ میں پھولی ، تو پھولوں کے زخم مشک آلود ہو گئے ، اور جوش حسد سے جانے لگ گئے -
 - ۴- کبھی کوئی قاصد اس کی گلی سے واپس نہیں آتا - دیر باز : لمبی مدت -
 - ۵- چہ : کیوں ، کیا -

۷۹

آن را کہ طواف حرمت مدنظر بود
 برداشتن دل ز خودش زاد سفر بود
 در بادیه گرد رہ صیاد کہ ۲۔ برخاست
 در هر رگ من دام صفت چشم دگر بود
 امروز بہ ہجران تو شوق آب دگر داشت
 چندانکہ نظر کار کند دیدہی تر بود
 تا ۳ جلوہ گہ مہر جہان سوز تو گردید
 بالسیدن آئینہ بہ سامان سحر بود

جمعی کہ همچو صبح سر از خود کشیدہ اندم
 تا استخوان سینہ گریبان دریدہ اند
 گر بی تو عاشقان سی گام خورده اند
 در روی اہل بزم خجالت کشیدہ اند
 بر روی خویش آئینہا آب می زنند
 تا حسن دلفریب کہ در خواب دیدہ اند

- ۱۔ جب کوئی شخص تیرے حرم کا طواف کرنا چاہتا ہے تو پہلے قدم پر ہی اسے اپنی ذات سے درگزر کرنا پڑتا ہے۔ کیونکہ اس سفر کا یہی توشہ ہے۔
- ۲۔ کد امیہ۔
- ۳۔ جب آئینے میں تم نے اپنی صورت دیکھی تو آئینہ صبح کی طرح پھیلنے لگ گیا۔ بہت اچھا شعر ہے۔
- ۴۔ سرکشیدن : نافرمانی کرنا۔ غرور کرنا۔ صبح سرکشی کی مرتکب ہوتی ہے تو استخوان سینہ تک اسے گریبان پہاڑنا پڑتا ہے۔ گریبان دری علامت جنون ہے۔

خورشید از حجاب رخت ماه عید شد
 روی تو دید چون مہ کامل مرید شد
 زاندم کہ جای مہر تو کردند سینه ام
 شام ۲ غمت ز نالہی من صبح عید شد
 از بسکہ انتظار سخن از لب کشید
 مانند ۳ پنبہ دیدہ گوشم سفید شد

عاشقت را ہر کجا بزم وصال رو دہد
 می دہد جان گر جواب گوشہ ابرو دہد
 حرف لعلش گوشہا را ہمچو گل رنگین کند
 خاک پایش ہمچو نرگس دیدہہا را بو دہد
 زان ۴ حریفانم غنیمت من کہ ”صیدی“ گفتہ ست
 بازوی طبع حریفان را خدا نیرو دہد

حسن او افسون حیرت درگستان خواندہ بود
 نگہت گلہا بسان رنگ برجا ماندہ بود

-
- ۱- ماہ عید شدن : از نظر پوشیدہ شدن -
 ۲- یعنی صبح عید از اثر نالہی من بہ شام غم مبدل گشت -
 ۳- انتظار میں آنکھیں سفید ہو جاتی ہیں ، تمہاری گفتگو کے انتظار میں میرے کانوں کی روئی چشم انتظار کی طرح سفید ہوگئی -
 ۴- پہلے مصرعہ کا مفہوم واضح نہیں - ممکن ہے ”صیدی“ سعدی ہو -

در غبار ابر می بینم نهان روی زمین
شیخ ما یا رب کجا دامن ترافشانده بود
جوشِ مستی میزند خاک شهیدانش مگر
دختر رز خون عاشق را برادر خوانده بود

امشب که باده در خم جوش و خروش دارد
اظہار شوق مستان با می فروش دارد
ما حال خود به زاهد گفتیم و هیچ نہ شنید
حرفی است این کہ گویند دیوار گوش دارد
از موج خویش تا می سرمست تیغ بازیست
خونش مباح ریزد هرکس کہ هوش دارد

بر آسمان ز خط استوا رقم زده اند
نظر بہ شان زمین بر فلک رقم زده اند

۱۔ خاک شهیدان سے جوشِ مستی ابل رہا ہے ، کیونکہ دختر رز نے
خونِ عاشق سے اپنا بھائی چارہ بیان کیا تھا ، اور یہ اسی کا
اثر ہے ۔

۲۔ شراب سے نشے کی موجیں اٹھ رہی ہیں ۔ اور وہ اسی طرح مصروف
تیغ بازی ہے ۔ شاعر کا فتویٰ یہ ہے کہ ایسے موذی کا خون
اس شخص پر مباح ہے ، جو ہوش میں ہے ۔ (یعنی اس کا پینا
مباح ہے) ۔

۳۔ رقم زدن : خطِ تنسیخ کھینچنا ۔ آسمان پر خطِ استوا زمین کے احترام
کے پیش نظر خطِ تنسیخ کا حکم رکھتا ہے ۔

سری بہ سجدهی وحدت جماعتی دارند
 کہ سنگ تفرقہ را بانگ یا صنم زده اند
 چہ دادہ اند بغیر از فریب وعده خام
 جماعتی کہ بہ ما لاف از کرم زده اند

فرد

۱

یادم مژگان تو کردم سر نمی دانم چہ شد
 نام تیغی بردہ ام دیگر نمی دانم چہ شد

۲

حال ما این مردم بی رحم را باور نشد
 ما ز حسرت آب گردیدیم و چشمی تر نہ شد

۳

کی اسیر تو ز بیستابی خود باز آید -
 دام بر دوش چو طاؤس ۳ بہ پرواز آید

۴

شبی کہ ناز ترا روی جلوہ بامن بود
 گداز حوصلہ سیلاب خانہ تن بود

۱- عام طور پر وحدت کی تبلیغ وہی لوگ کرتے ہیں جن کی عملی زندگی انتشار اور تفرقہ کا بدترین مظاہرہ ہوتی ہے - زبان پر رام رام بغل میں چہری -

۲- مژگان یار کو شمشیر سے تشبیہ دیتے ہیں - شاعر کہتا ہے ، تیری ہلکوں کی یاد آتی ہی تھی کہ سر اڑ گیا -

۳- طاؤس کو دام پر دوش اس لئے کہہ رہا ہے - کہ اس کے پروں پر بھنور کی طرح نشان ہوتے ہیں -

۵

بسکہ، عیش می کشان از سختی او تنگ شد
بادہ چون یاقوت در می خانہ های سنگ شد

۶

جلوہ اش بر خاطر نا آشنا بی رنگ بود
در دل زاهد خیالش آتشی در سنگ بود

۷

صوفی از ذوق می وحدت خروشی می زند
چون خمش در گور باید کرد جوشی می زند

۸

صلای خوان طرب نغمہای نی باشد
کلید قفل در عیش موج می باشد

۹

کارم بہ نگاریست دل آزار تر از خود
بی رحم تر از خویش ستمگار تر از خود

۱۰

عالمی هست کہ ہر کس کہ دلش می خواہد
بہ شکند ۲ گوشہی دستار و ظفر خان باشد

۱- ساقی کی سختی سے می کشوں کی زندگی تلخ ہوگئی - یوں معلوم ہوتا تھا کہ شراب سنگی می خانہ میں بند ہے ، کہ نکل نہیں سکتی -

۲- گوشہی دستار شکستن : ٹوپی ٹیڑھی کر کے وکھنا -

۱۱

بہ لوح دل نوشت این نکته امشب خامہ می موئیم
کہ چندین ۱ رنگ مضمون بر زبانها بسته می آید

۱۲

دی قاصد از لعل تو پیغام دگر داد
پر بی خبرم ۲ کرد ندانم چہ خبر داد

۱۳

حرف ارباب ریا غارتگر ہوشی مباد
گفتگوهای ملائم پنبہی گوشی مباد

۱۴

می چو لشکر کشی کند بر زہد
توبہ اول شکست می یابد

۱۵

گل سر اگر کشد بتو از بو بری شود
بلبل اگر بدام تو افتد پری شود

۱۶

برونش ۳ گر بصد چشم تماشا کار فرمایم
نمی آیم برون از عہدہی یک آرزوی خود

-
- ۱- موقلم کی مثال زبان کی سی ہے۔ کہ ہزاروں رنگ اس سے تراوش کرتے ہیں۔ جس طرح کہ زبان سے ہزاروں مضامین نکلتے ہیں۔
 - ۲- پر بی خبر کردن: مدہوش کر دینا۔
 - ۳- اگر میں محبوب کا نظارہ سو آنکھوں سے بھی کروں، وہ بھی میری ہزارہا آرزوں سے ایک بھی پوری نہ ہو سکے گی۔

۱۷

عجب! نبود اگر از نالہ ام بیتاب برخیزد
رود گر در حریمش بوی گل از خواب برخیزد

۱۸

رود گر بر لب غواص حرفی از بناگوش
ز گوهر چون سپندی روی آتش دود برخیزد

۱۹

خط چو از لعل تو سر بر می کند
آب حیوان خاک بر سر می کند

۲۰

بہ ۲ وادی کہ غزال تو جلوہ فرما بود
گداز حوصلہی شیر سیل صحرا بود

۲۱

نقط داغ بر دلم بہ گذاشت
عشق ہم انتخاب ہا دارد

۲۲

کجائی ۳ ای بہار جلوہ از شوق تو گلشن را
ز ہر سو در چمن برگ خزان دست دعا ریزد

۱- محبوب کی نزاکت کا یہ عالم ہے - کہ اگر اس کے مرہم ناز میں
ہوئی گل بھی داخل ہو جائے تو وہ جاگ اٹھتا ہے - میری نالہ
ہائی بے تاب کا تو ذکر ہی کیا -

۲- جس وادی میں تمہارا غزال رعنا جلوہ فرما تھا - وہاں شیر کے گداز
حوصلہ کا یہ عالم تھا - کہ صحرا میں سیلاب آ گیا -

۳- اے بہار جلوہ تم کہاں ہو، کہ باغ میں برگ خزان تمہارے لئے
مصروف دعا ہیں -

۲۳

ہر کہ جان باختہی شوق شہادت باشد
دم تیغش نفس صبح سعادت باشد

۲۴

دور از رخ تو می کل چشم پیالہ شد
در پستہ بے لب تو نمک شور نالہ شد

۲۵

چشم او چون ساقی بزم حریفان می شود
ساغر بی می چراغ طاق نسیان می شود

۲۶

بدمستیم ز ریزش خون جگر بود
خون ناب این کباب شراب دگر بود

۲۷

غیرت ۲ عشق اگر در دل پر خون باشد
چشم آہو گرہی خاطر مجنون باشد

۱- گل چشم : آنکھ کا پھولا -

۲- اگر مجنوں میں غیرت ہو تو چشم آہو کو دیکھ کر اس کے دل میں
گرہیں پڑ جائیں کہ کیوں عرن کی آنکھیں لیلی سے ملتی ہیں -



دلہا را

۱

خیال زلف تو ام کردہ آنچنان زنجیر
 کہ همچو شمع فروشد در استخوان زنجیر
 دران دیار کہ طرح رسیدن افگندیم
 چو مار بادبہ گرد است یک جہان زنجیر
 شہید تیغ تغافل چنان بخود پیچید
 کہ شد بسینہی او آہن سنان زنجیر
 خیال زلف تو جا کرد در دلم چندان
 کہ شد چو شمع سرا حرف بر زبان زنجیر
 بوادی کہ ز مجنون او در آشوب است
 زبان چو مار برآرد بہ الامان زنجیر
 ز پیچ و تاب فغانہای ما اسیرانش
 جہان شد است زمین تا آسمان زنجیر
 نظر بزلف تو امیدوار کرد دلم
 گواہ عدل بود بر در شہان زنجیر
 بگلشنی کہ غنیمت سرم بسایہ کشید
 بجای تاک نشاند است باغبان ۳ زنجیر

۱- یعنی شہید تیغ تغافل نے اتنے پیچ و تاب کھائے کہ اس کے
 سونے میں سنان آہن زنجیر بن گئی۔

۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔

۳- نسخہ الف اور مطبوعہ میں پیچان ہے، جو کسی طرح درست نہیں۔

۲

از سیر بناگوش بتان رقص دگر گیر
 ای آئینہ دستی شو و دلمان سحر گیر
 دل نیست بجا تا سر آن زلف بریدند
 زنجیر گسته است ز دیوانہ خبر گیر
 مطرب ہمہ راز دل ازین پردہ برافتاد
 ای قافله سالار طرب راہ دگر گیر
 خواہی کہ رسی زود بسر منزل آرام
 بگذار قدم در رہ و دنبال شرر گیر
 آتش زدہ در خرمن دل برق نگاہت
 در سینہ در آ و خبر کوی جگر گیر
 یک بار بہ فرمودہی صائب چو غنیمت
 ”کام دل ازان چہرہی افروختہ بر گیر“

فرد

۱

حسن و عشق اند بہم ہم سبق و ہم تکرار
 جلوہ مشتاق رم و صبر ز تمکین بیزار

-
- ۱- اس ردیف کی یہ غزل نسخہ الف میں نہیں ۔
 - ۲- یعنی اگر تم منزل آرام تک پہنچنا چاہتے ہو تو راہ حیات پر قدم رکھو اور شرر کی طرح فنا ہو جاؤ ۔
 - ۳- صیدیقی صاحب کے نسخے میں یہ مقطع اس طرح آیا ہے ، اور یہی درست ہے ۔
 - ۴- عشق اور حسن میں بعض اوصاف مشترک ہیں ۔ مثلاً جلوہ حسن مشتاق رم ہے ، تو صبر بیزار از تمکین ۔

۲

سینه مجروح غم و دیده تراوش بکنار
زخم جای دگر و ریزش خون جای دگر

۳

ز سردی نفس عاشقان همی بارد
چو برگ بید خزان دیده از هوا شمشیر



ردیف ز

۱

می تراود گریه‌ی شوق از کف خاکم هنوز
 شورش طوفان بود در گرد نمناکم هنوز
 گرچه عمرم در تماشای سیه‌چشمان گذشت
 سیل می آید بطوف دیده‌ی پاکم هنوز
 بی تو در صحن چمن از بس بخود پیچیده است
 خوشه‌ی انگور باشد در نظر تاکم هنوز
 زانکه گردی مانده از ابر وجودم یادگار
 شور عشقت می کشد بر روی افلاکم هنوز
 اینقدر غافل ز خونناک کباب من مباش
 موج حسرت می زند سودای فتراکم هنوز
 داده ام جان بسکه اندر حسرت شیرین لبان
 چشمه آب بقا جاری است در خاکم هنوز
 گرچه از تاراج آفت دانه در خرمن نماند
 برق می خندد بمشت خار و خاشاکم هنوز
 سرمه واری گرچه باقی از کف خاکم نماند
 چون غنیمت تو تیای چشم ادراکم . هنوز

۲

شد میسر وصل یار و دیدہ ام گریان ہنوز
 آفتاب آمد برون و ابر در باران ہنوز
 یک نظر سیر بناگوشت بخوابم دست داد
 آب گوہر میکند در دیدہ ام طوفان ہنوز
 یاد ابروی کہ دلہا زخمی سودای اوست
 تیغ بازی میکند در چشم مشتاقان ہنوز
 تا برگردن شد سر بت در جناب کعبہ غرق
 کافر آئین است آن غارتگر ایمان ہنوز
 دل ز خود رفت و همان بی تابی شوقش بیجاست
 ابرپنہان شد ز چشم و برق در جولان ہنوز
 عارض او تاکجا عرض تجلی کردہ بود
 آب می گردد نگہ در دیدہ ی حیران ہنوز
 آن نظرمسک نگاہی نذر مشتاقان نکرد
 وز غنیمت دل نیاز کاوش مژگان ہنوز

۳

خط برآورد و همان گرم است بازارش ہنوز
 خود فروشی می کند صد جا خریدارش ہنوز

۱- جب سے مجھے خواب میں تمہارا زمہ گوش دیکھنے کا اتفاق ہوا ہے
 میوی طوفان خیز آنکھوں میں آنسوؤں کے قطرے موتیوں کی صورت
 اختیار کرتے جارہے ہیں۔

۱- مصرعہ اول نسخہ الف، مطبوعہ اور صدیقی صاحب کے نسخے میں
 اسی طرح ہے: جناب: درگاہ و گرداگرد چیزیں۔

۳- اضافت مقلوب۔

عالمی شد همچو شبنم محو خورشید رخس
 خویش را گم کرده میگردد طلبگارش هنوز
 گرچہ بانگ عندلیبانہ نمی آید بگوش
 خندہی گل می کند از خواب بیدارش هنوز
 میتواند همچو شبنم چید در ہر جلوہی
 آب روی گل رخان خورشید رخسارش هنوز
 در دکان زرق و شیدش آتشی افتاد و سوخت
 شیخ می لافد کہ سرگرم است بازارش هنوز
 گرچہ دست از ظلم مژگان ستمگارش کشید
 خون، ما باشد حنای پای دیوارش هنوز
 همچو ارباب طریقت از شکست خویشتن
 میکند تسخیر دلہا طرف دستارش هنوز
 بلبل کو کز غمش طاؤس رنگین داغ هست
 می توان کردن غنیمت سیر گزارش هنوز

۴

خط ۲ در لبت نیافتہ راہ سخن هنوز
 شیرین بود ز حرف تو چندین دہن هنوز
 دارد ہمیشہ موی خط گرد کساد ہا
 روی تو هست سیب فروش ذقن هنوز

-
- ۱- یعنی اس کی دیوار کے پاس بیٹھ کر خون دل بہاتے ہیں۔
 ۲- یہ غزل نسخہ ب اور صدیقی نسخہ میں ہے۔ راہ سخن یافتن :
 بات کرنے کا موقعہ پانا۔

یک بار نام کشتہی خود بر لب ت گذشت
 خندد برنگ صبح بدوشش کفن هنوز
 خونم در انتظار تو رنگ شکستہ شد
 دارم نظر بعمد تو پیمان شکن و هنوز
 حرفی ز چشم مست تو شب بر لبم گذشت
 طوفانی شراب بود انجمن هنوز
 ہر چند عشق خاک غنیمت بباد داد
 دارد ہوای کوی تو بیداد گرا هنوز

۵

خط ۲ نہ کردہ زہر بجام اثر هنوز
 لذت گدای لعل تو باشد شکر هنوز
 از فیض مہر روی تو لبریز نورہا ست
 چون آفتاب دست دعای سحر هنوز
 وقت ۳ است التماس نگہ می توان نمود
 نگرفتہ باز چشم تو از ما نظر هنوز
 یک جلسوہ تا نمودہ ز گاشن برآمدی
 ہر چشم ما ست دیدہی بادام تر هنوزم

-
- ۱- یعنی ای بیدادگر: صدیقی نسخہ میں یہ مصرعہ غلط مرقوم ہے۔
 - ۲- تمہارے سبزہ خط نے ابھی تک جام اثر میں زہر نہیں گھولا۔ یعنی سبزہ خط کی وجہ سے تمہاری دل آویزی میں تا جال کوئی فرق نہیں آیا۔ بلکہ شکر تو تمہارے ہونٹوں سے شیرینی کی بھیک مانگ رہا ہے۔
 - ۳- چونکہ ابھی تم نے ہم سے نگاہیں نہیں پھریں اس لئے ایک آدھ نگاہ (غلط انداز) کی التجا کی جا سکتی ہے۔
 - ۴- اس مصرعہ کی نثر یوں ہوگی، ”ہر دیدہی بادام تر (مثل) چشم ماست“

زخمی نمائندہ است کہ کان نمک نشد
 باشد کباب لعل تو چندین جگر ہنوز
 کردم ۱ بہ چشم مست تو از دور یک نگاہ
 عمری گذشت و نیست ز خویشم خبر ہنوز
 از دست آن کمر کہ غنیمت فدای اوست
 چندین ہزار دست بود در کمر ۲ ہنوز

۶

بروی گل نبود شبہم آشکار امروز
 عرق ز شرم رخت کرد نو بہار امروز
 خموشی لب آن دلستان چہ میگوید
 کہ باز بستہ در عیش روزگار امروز
 کدام شوخ دگر مائل خود آرای است
 کہ دست شانہ شد از بیم رعشہ دار امروز
 ۳ زخم آب بچشم تو اختراع جفا ست
 کہ گشتہ ہر مژہ ات تیغ آبدار امروز

۷

خاک گردیدم نہ دارد عشق معذورم ہنوز
 ہر نفس ۴ عرض قیامت می کند شورم ہنوز

۱- یہ شعر صرف صدیقی نسخہ میں ہے ۔

۲- دست در کمر بودن : گتھم گتھا ہونا ۔

۳- محبوب کی نم آلود پلکوں کو تیغ آبدار سے تشبیہ دے کر اس نمی کو ستم و جفا کا موجد قرار دیتا ہے ۔ کیونکہ جب تلوار آبدار ہو جائے تو تیز تر ہو جاتی ہے ۔ آب بہ چشم تو : یعنی چشمت کہ نمدار است

۴- عرض کردن : نمایش کرنا ۔

نکبت زلف کہ مشک افشان ۱ داغم کرد و رفت
در طواف خویش گردان است ناسورم هنوز
حسرت دیدار قاتل بسکہ آہم کردہ است
می تراود شکوہی او از لب گورم هنوز
پیریم ۲ را همچنان نور جوانی در سر است
از پی بزم وصالش شمع کافورم هنوز

۸

توتیای ۳ دیدہی گرداب شد خاکسترم
راستی ہا می کشد تا دار منصورم هنوز
دیدہی ۴ صبح قیامت شد سفید از انتظار
سرمہ ریزد چشم انجم شام دیجورم هنوز
می توانی کشتہی تیغ نگاہش را شناخت
حلق بسمل می نماید چشم مخمورم هنوز
گرچہ مشت خاک من از نالہ ام برباد رفت
آسمان بسوسد زمین عجز را دورم هنوز
طرح ۵ صحرای قیامت کرد عشق از خاک من
در خیال خود غنیمت راز مستورم هنوز

-
- ۱- مشک بر زخم افشاندن : زخم تازہ کردن -
 - ۲- پیری اور کافور میں جو ظاہری مشابہت ہے اس سے یہ مضمون پیدا کیا ہے -
 - ۳- یعنی اگرچہ میری خاکستر نذر گرداب ہو گئی ہے لیکن تاہم درست گوئی مجھے منصور کی طرح سردار لے جا رہی ہے -
 - ۴- اگرچہ انتظار یار میں صبح قیامت طلوع ہونے کو ہے ، تاہم میری سیاہ بختی کا وہی عالم ہے - اور امید برآری کی کوئی صورت نظر نہیں آتی -
 - ۵- عشق نے میری خاک شور انگیز سے تعمیر قیامت کر لی - لیکن میری سادگی دیکھنے ، میں ابھی تک یہ سمجھا ہوا ہوں کہ میرے راز عشق کی کسی کو خبر نہیں -

۹

بی تو می ریختن رنگ ۱ خمار است امروز
 نغمہ برخاستن موج غبار است امروز
 سوختم بسکہ بدل داغ تمنای رخت
 مشت خاکستر من آئینہ زار است امروز
 باز رخسار کہ در انجمن آتش زده است
 دود دلہا نفس باد بہار است امروز
 دارد آن شوخ سر بازی دیگر با ما
 نقد جان باختن داو قمار است امروز

فرد

۱

گشتم غبار و عشق تو جان پرورم هنوز
 آتش بود نہفتہ بہ خاکسترم هنوز

۲

رشک لب می گون تو آتش بہ یمن زد
 یا قوت دہد بوی کباب جگر امروز



۱- رنگ ریختن : طرح افکندن و بنیاد نہادن ، یعنی جب تم موجود نہ ہو تو شراب سے بجائے سرور کے خمار حاصل ہوتا ہے ۔ اور راگ رنگ سننے سے موج غبار اٹھتی دکھائی دیتی ہے ۔

ردیف س

۱

ناتوانم کرد عشق از طبع ناشادم مپرس
جستہ از روی جگر رنگی ز فریادم مپرس
از گداز شیشہ می آب بر رو می زند
پیش ازین از گرمی خوی پریزادم مپرس
شد سفیدیها نمک در چشم زخم انتظار
از تغافلہای شور انگیز صیادم مپرس
عمرہام آماجگاہ ناوک او بودہام
جمع شد پیکان بدل از کان فولادم مپرس
کوه را طوفانی موج پریشانی مدار
بی ستون ریگ روان شد حرف فرہادم مپرس
سبزہ خاک قیامت خیز من آہ رساست
سایہ پرورد کدامین سرو و شمشاد مپرس
پرسش حال علی کردم غنیمت دوش گفت
”کشتہ وضع خودم از طبع آزادم مپرس“

۲

میشوی خون از دل حسرت مآل ما مپرس
میگدازی ہمچو شمع از گریہ، حال ما مپرس
میوہ ۳ بار خاطر و برگش زبان شکوہ است
ای خزان نا دیدہ گلشن از نہال ما مپرس

-
- ۱- آب بر روزدن : تسکین کے لئے پانی چھڑکنا۔ نسخہ ب اور مطبوعہ
میں شیشہ من ہے، جو ناموزوں ہے۔
۲- ایسی دل آویز تصویر کبھی آپ نے دیکھی ہے۔
۳- یعنی ہمارے نہال تمنا سے میوہ نہیں لگتا، بلکہ اس کے تو پتے
بھی سراسر زبان شکوہ ہیں۔

حسن این خوبان گندم رنگم از خود سیر کرد
 بیش ازین ای شیخ از رزق حلال ما مپرس
 شد پریشان مغز سر در آرزوی جلوہی
 رنگ خواہی باخت از صبح وصال ما مپرس
 بود چون سیماب اکسیر وجود ما فنا
 خاک گردیدیم دیگر از کمال ما مپرس
 قطرہی آب از دم تیغش ہوس داریم ما
 گر نہ ای خود تشنہ چون ما از زلال ما مپرس
 آب شد چون موج بال سعی پرواز ہوس
 می دہم خود را بطوفان ز انفعال ما مپرس
 چون غنیمت خدمت آن زلف عمری کردہ ایم
 باعث پیچیدگیہای خیال ما مپرس

۳

دوستدار وصل خوبان دشمن خویش است و بس
 نوش مہمان تو نعمت خانہ نیش است و بس
 پا برون نہ از خود و در جلوہ گاہش سیرکن
 منزلش از خودپرستی یک قدم پیش است و بس
 باغ گیتی را بود ہر برگ سبزی خنجری
 زین چمن آن گل کہ من چیدم کفم ریش است و بس

۱- یہ اور بعد کا شعر نسخہ ب میں نہیں - یعنی سیماب کشتہ کی طرح ہمارا سب سے بڑا کمال یہ ہے کہ ہم بعد از فنا اکسیر ہو گئے۔

۱- یہ شعر صرف صدیقی نسخہ میں ہے۔

عقل در جولانگه او لغز پای بیش نیست
 تومن راه محبت رفتن از خویش است و بس
 میخورد افسوس بر حال گرفتاران حرص
 در جهان قوت حلال از بهر درویش است و بس
 آنکه ما خود را غنیمت در ره او باختیم
 مذهب و ملت نمیداند جفاکیش است و بس



ردیف ش

۱

من و شوخی کہ شد معشوق دلہا عاشق زارش
 کند کار نگاہ گرم خوبان آہ بیمارش
 دلم در پردہ غارت کردہی طفلی است کز شوخی
 زند چشمک بمجنون از شررہا سنگ دیوارش
 برد ۲ تاب تماشا بسکہ حسن حیرت افزایش
 نگہ محروم برگشتن بود ہنگام دیدارش
 کدامین شور محشر جلوہ فرما شد درین گلشن
 کہ می ریزد نمک بر زخم گلہا گرد رفتارش
 محبت وادی دارد کہ لز آشوب رعنائ
 امام یک صف مژگان بود در چشم دل خارش
 لب خاموش را نقد دو عالم در گرہ باشد
 دهن وا کردن سائل نماید رخنہ در کارش ۳
 فغانم برنمیخیزد برنگ گرد نمناکی
 ز کلفتمای خاطر چون کنم یا رب خبردارش
 غنیمت سوخت دل از غیرت سودائیان او
 کسببم میکند امروز گرمیہای بازارش

۱۔ نسخہ ب میں معشوق جہاں شد آیا ہے، غالب کا شعر آپ نے پڑھا ہوگا:

ستم کش مصاحبت سے ہوں کہ خوباں اس پہ عاشق ہیں
 تکلف بر طرف مل جائیگا تجھ سا رقیب آخر

۲۔ غالب نے اسی خیال کو ایک اور زاویہ نگاہ کے پیش نظر یوں بیان کیا ہے:

وائے ناکامی کہ آپ اپنے پہ رشک آجائے ہے
 میں اسے دیکھوں بھلا کب مجھ سے دیکھا جائے ہے

۳۔ رخنہ درکار شدن: کام کا بگڑ جانا۔

۲

دلی دارم شکار غمِ مزہی آرام پروازش ۱
 چو رنگ چہرہی عاشق شکستن بال پروازش
 نویدم ۲ مقدم او می دہد بیتابی گلشن
 بگویشم از شکست رنگ گل می آید آوازش
 گرہ در جیبہ اش تعویذ دفع درد سر باشد
 هجوم بوالہوس برہم زند بی مہری نازش ۳
 ز گوشت پنبہ بیرون کن خموشی بانگہا دارد
 ز خود بیگانہ شو شاید کہ گردی محرم رازش
 نہ دستی زاستین آمد برون نی شد علم تیغی
 ولی برتن نمی بینم سری قربان اندازش
 کبابم کرد آخر شعلہی آواز آن مطرب
 کہ دامن می زندم بر آتش دل پردہی سازش
 نہان در گرد کلفتہای غم آئینہی دارم
 کہ موج آب گردد تاب صیقل وقت پروازش ۴
 ترحم کرد ظلمش را زبونی های صید من
 بود مژگان، گریبان غنیمت چنگل بازش

۱- غمزہی آرام پرواز: دہمی رفتار چلنے والا غمزہ یعنی آہستہ آہستہ اثر کرنے والا -

۲- جب باغ میں اس کے آنے کی اطلاع پہنچتی ہے تو ہر طرف افراتفری پھیل جاتی ہے - چنانچہ پھول کا کھلنا بھی جیسے وہ شکست رنگ گل سے تعبیر کرتا ہے - اس کی آمد کا کرشمہ ہے -

۳- جب ہر طرف سے بوالہوس میں هجوم کرائیں - تو اس کی بے مہری پھر جاتی ہے ، اور وہ ماتھے پر تیور ڈال لیتا ہے -

۴- دامن بر آتش زند: آگ کو بھڑکانا -

۵- پرواز کردن: صیقل کردن -

۳

دل رم خوردہی من صید صیادی است آرامش
 کہ ہم چشم نگاہ تند باشد رشتہی دامش
 درین گلشن کسی را می رسد لاف نظربازی
 کہ از ہر عضو چشمی گل کند چون نخل بادامش
 من و طفلی شکر خندی کہ از جوش حلاوتہا
 لب خود می مکد یاقوت از شیرینی نامش
 حدیث جانفزا قاصد زلبہای کہ میگوید
 کہ دل صد بوسہ لذت میکند حاصل ز پیغامش
 شود حاصل طواف کعبہی دل رہنوردی را
 کہ باشد از دو عالم درگزشتن اولین گاش
 دلم ہر صبح از ساقی شرابی آرزو دارد
 کہ چون خورشید میگردد بیای خویشتن جامش
 بکوی خاکساریہا غنیمت خانہی دارم
 کہ نام آسمان تبخالہ باشد بر لب بامش

۱- میرے زخم خوردہ دل کا صبر و قرار ایک ایسے شکاری کے بس میں ہے کہ جس کے دام کا ہر رشتہ محبوب کی نگاہ تیز و تند کا مد مقابل ہے۔ ظاہر ہے کہ ایسا شکار کیسے قرار آشنا ہو سکتا ہے۔

۲- گل کردن: ظاہر کرنا۔

۳- بایزید بسطانی کا ایک شعر ہے:

خواہی کہ رسی بہ کام برادر دو کام
 یک کام ز دنیا و یکی کام ز کام

۴- تینوں نسخوں میں دلی آیا ہے، لیکن تقاضای مقام یہ ہے، کہ دلم ہو۔ شعر کا مطلب یہ ہے کہ مجھے ساقی سے ایسے جام شراب کی تمنا ہے کہ جسے سورج کی طرح حرکت دینے کی ضرورت نہ پڑے بلکہ اپنے پاؤں چل کر لوگوں کو سیراب کرے۔ (صدیقی نسخے میں دلم ہی ہے)۔

۵- تبخالہ: وہ گرمی دانے جو بخار کے بعد ایک طرف کو کنج دھن میں نکل آتے ہیں۔

۴

آنکہ سیر عارضت خواهد دل صد پارہ اش
 رنگ گل باشد غبار دامن نظارہ اش
 آنکہ برد از کف ا عنان در نی سوار یہا ز من
 ترک تازی داشت بردل جنبش گہوارہ اش
 بربل جوی کہ حرف از لعل جانان میرود
 آب می گردد شکر پیش نی فوارہ اش
 ہر کرا از آتش عشق تو می سوزد جگر
 هست داغ سینہ سوز آسمان سیارہ اش ۲
 از دل من پرس احوالی کہ نتوانی کشید
 گر نہ ای آگہ ز طور غمزہ ی خونخوار اش
 زین دبستان طفل رنگینی کہ ما خوش کردہ ام
 رنگ گلہای چمن گرد ست در سیارہ اش
 معنی طوفان گل ۳ خاطر نشینش می شود
 ہر کہ می بیند غنیمت در عرق رخسارہ اش

۵

بیک ۴ خلوت نمی گنجد بعاشق حسن یکتایش
 برون از خویشتن رفتہ مگر خالی شود جایش
 گرہ از کار ارباب غرض مشکل کہ بکشاید
 چو خیزد از لب سائل دل ممسک شود جایش

۱- عنان از دست بردن : باگ چھڑالینا - بے اختیار ہونا -

۲- سیارہ - ستارہ مراد ہے -

۳- طوفان گل نیا خیال ہے - بہ قیاس طوفان آب -

۴- محبوب کا حسن یکتا اور عاشق خلوت میں جمع نہیں ہوسکے ، اس لئے مجبوراً اسے اس کے لئے جگہ خالی کرنا پڑی -

نگارِ رم سرشتی آتشیں خوی کہ من دارم
 نظرو دزدیدہ دارد شوخی برق از تماشایش
 نگاہ ۲ عجز می گردد کمند گردن یوسف
 وگرنہ روزن زندان بود چشم زلیخایش
 لب ۳ گورش بہم ناید ز جوش خندہی شادی
 رسد بر تربت عاشق اگر نقش کف پایش
 دلی دارم نیاز جلوہی بی رحم صیادی
 کہ خون آلودہ مژگانی است ہر خاری بصحرائش
 بیاگر رفتہ چون شاخ غزال از سر پروں آید
 دراز افتادہ از بس خار صحرای تمنایش
 غنیمت بود نامم بر زبان عاشقان روزی
 کہ کردم خویشتن را از دل و جان نذر یغمایش

۶

آنکہم منم سرخوش از نگاہش
 بوی شرابست گرد راہش
 باد چراغ نگاہ روشن
 خانہی چشم است خوابگاہش

- ۱- یعنی بجلی کی شوخی اسے دیکھ کر آنکھیں چرائیتی ہے۔
- ۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ اگرچہ زلیخا کی آنکھیں زورن زندان کی طرح بے نور ہو چکی تھیں لیکن اس کی عجز آمیز نگاہوں نے آخر یوسف کو پھانس ہی لیا۔

- ۳- اگر محبوب کے نقش ہای پا عاشق کی قبر پر جا پہنچیں تو اسے اتنی مسرت ہو کہ خندہ شادی کی وجہ سے اس (قبر) کے ہونٹ کبھی ملنے ہی نہ پائیں۔
- ۴- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

گشتہ ۱ گل دامن قیامت
چاک گریبان داد خواہش
آنکہ تو باشی شفیع حالش
نیز برحمت کند گناہش
سر شکنی ۲ نام انتقام است
بشکنم از گوشہی کلاہش
جا بدل اہل درد دارد
سینہ گداز است ہر کہ آہش
آنکہ غنیمت شمردم او را
خواندہ جہانی جنوں پناہش ۳

۷

حدیث چشم تو آمد بیان سرمہ فروش
چو ابروی تو سیہ شد زبان سرمہ فروش
ز بسکہ چشم تو افگند سرمہ را ز نظر
شدست گرو کسادۃ دکان سرمہ فروش
نظرم بخاک رہ او غبار خاطر کیست
اگر بگرد رود کاروان سرمہ فروش

۱- دامن قیامت قبای گل کی طرح چاک چاک ہو گیا ہے۔

۲- اگر کوئی کسی کا سر پھوڑ دے تو سزاوار انتقام ہے یا اس حرکت کو انتقام کہتے ہیں، اس لئے میں اس کی ٹوپی ایک طرف کو جھکا دوں گا۔

۳- جسے تم غنیمت کہتے ہو اہل دنیا اسے جنوں پناہ کے نام سے پکارتے ہیں۔

۴- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔

کشید۱ سرمہ بچشم ستارہای فلک
 ز دست چشم تو دود فغان سرمہ فروش
 ندیدہ گوشہی چشمی ازان ہلال ابرو
 سیاہ چون نشود خانمان سرمہ فروش
 بدور چشم تو نشید نام سرمہ کسی
 بریدہ خنجر مژگان زبان سرمہ فروش
 رسیدہ است غنیمت بعمد خاک درش
 ز سنگ۲ سرمہ شکستی بسان سرمہ فروش

۸

تا سر زلف سیاہ تو شدہ دام فروش
 صیدہا گشتہ بسودای تو آرام فروش
 بسکہ دارند بتان چشم بدست ساقی
 میدہد یاد کفش از کف بادام فروش
 چشم بدمست تو ہر جا در میخانہ کشود
 دیدہی نیست جو نرگس۳ کہ نشد جام فروش
 مفت۴ آن عاشق بیدل کہ بجان می خردش
 قاصدی چون شود از لعل تو پیغام فروش

۱- سرمہ فروش کی فغاوں کے دھوئیں سے آسمان کے ستاروں کی آنکھیں
 سرمہ آلود ہو گئیں ، یعنی ستارے دودھ آلود ہو گئے اور چمک دمک
 کھو بیٹھے ۔

۲- اس شکست کی ذمہ داری سنگ سرمہ پر اس لئے عائد ہوتی ہے کہ وہ
 کیوں ایسا سرمہ نہ تیار کر سکا جو خاک در یار کا مقابلہ کر سکتا ۔
 سال سرمہ فروش : وہ پتھر جس پر سرمہ پیستے ہیں ۔

۳- چشم مخمور کو نرگس سے تشبیہ دیتے ہیں ، وبالعکس نیز ۔

۴- چوتھا اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں ۔ مفت : قربان ۔

هست هر داغ جگر چشم خمار آلودی
لب میگون تو تا گشته بما کام فروش ۱
روسیاهی بودش حاصل خویش از ایام
چون نگین هر که بود از دگران نام فروش ۲
این غزل طرحی صیدیست ۳ غنیمت هشدار
چه ضرور است شدن این همه ابرام فروش

۹

نیست همدردی مرا غیر از دل نالان خویش
هست مانند جرس گوشم پیر از افغان خویش
رفت دل از جا و جوش گریه‌ی ما کم نشد
چشمه برهم خورده باشد آب در طغیان خویش
نام او بردم شنیدن ۴ گشت معنوی زبان
یاد او کردم شدم شرمندگی احسان خویش
بر گرفت امروز زاهد پنبه از مینای سی
چشم آن دارد که بندد رخنه‌ی ایمان خویش
از کف پیداد هر خاری گریبان سی درد
آن که دست صد چمن گل دیدی در دامن خویش

۱- کام فروشی : مطلب برآری -

۲- نگینه پر همیشه دوسرے آدمی کا نام کنده ہوتا ہے -

۳- صیدیست کا ٹکڑا واضح نہیں - کاتب کا تصرف معلوم ہوتا ہے -

ابرام : اصرار ، اعادہ وغیرہ -

۴- شنیدن : قوت سماع یا کان -

یک نظر ہم فرصت نظارہی رویش نداد
 داشتم چشم دگر از دیدہی گریان خویش
 چون غنیمت تشنہی دیدار آن خضرم کہ خواند
 شستن دست از دو عالم چشمہی حیوان خویش

۱۰

آنکہ ۱ کشد حسرت دہان نگارش
 غنچہ شود گل اگر برنہد بزارش
 هست ۲ زمینی کہ جای جلوہی حسنش
 دام شکار پری است موج غبارش
 شعلہ ۳ عشقش نداد تاب گدازم
 آب بلذت نخورد خاک دیارش
 می کدہی بی خودی است صیدگہ او
 آب رخ بادہ ریخت خون شکارش
 ہرکہ نفس را شمرده میزند امروز
 نیست غم باز پرس روز شمارش
 آنکہ دلش سوزد از ہوای رخ یار
 بوی کباب خود است باد بہارش
 دیدہی گریان شدہ است حلقہی گوشش
 حال غنیمت کہ کرد گوش گزارش

۱- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں - چوتھا اور چھٹا شعر صرف صدیقی نسخہ

میں ہے -

۲- جہاں محبوب جلوہ نگر ہے اس سرزمین کا گردوغبار دام شکار ہے، جس میں لوگ پھنس کے رہ جاتے ہیں -

۳- شعر کی یہ صورت صرف صدیقی نسخہ میں ہے - یعنی سوء اتفاق سے اس کے شعلہ عشق نے مجھے پگھلنے کا موقع نہ دیا - کیونکہ محبوب کی خاک دیار کے پینے میں کوئی لذت محسوس نہیں کرتی -

یکبار اگر در آئینہ بینی بروی خویش
 باشی طیش رفیق من از آرزوی خویش
 از بسکہ صرف گوہر پاک تو شد صفا
 بیند ز پشت پای تو آئینہ روی خویش
 یابی خبر اگر ز ستم های خویش
 خود ہم چنین دلیر نیای بکوی خویش
 دل تا شدست جلوہ گہ یاد گلرخی
 چون غنچہ چاک کردہ گریبان ز بوی خویش
 از بسکہ احتساب بگردن گرفتہ شیخ ۱
 ترسم کہ بشکند سر همچون کدوی خویش
 سرتا بہای من رگ سودای یار بود
 تا کردہ ام نظر ز تامل بسوی خویش ۲
 چشمی ۳ کسی کہ دیدہ بروی تو یک نظر
 دروازی بہشت بہ بندد بروی خویش
 تا صرف حسن کیست غنیمت حدیث من
 دیوانہ کردہ است مرا گفتگوی خویش

۱۔ احتساب : از شراب و منہیات منع کردن - بہ گردن گرفتن : ذمہ داری لینا -

چونکہ شیخ نے احتساب کا فرض اپنے ذمہ لے لیا ہے اس لئے اگر کوئی اس کا کدو سا سر پھوڑ دے تو تعجب نہ ہوگا -

۲۔ نسخہ الف اور مطبوعہ میں تفاعل ہے ، جو مناسب نہیں - صدیقی نسخے میں تامل ہے -

۳۔ یہ شعر نسخہ ب میں نہیں -

۱۲

بجز سنگین دلی پیدا نشد از طرز و آئینش ۱
 برآمد کان آہن کافتم چون کوه تمکینش
 دران گلشن کہ گردد جلوہ اش خونریز طاقتها
 بود ہم چشم مژگان ترم انگشت گلچینش
 نماید ۲ از گداز خویش چشم گریہ آشوبی
 تہی آغوشی عاشق ز رشک خانہ ی زینش
 تب گرم محبت ہر کرا در استخوان گیرد
 رگ بیمار باشد رشتہای شمع بالینش
 بظاہر ہر کرا با جیبہی وا کردہ می بینی
 بود ۳ چون جوہر آئینہ پنہان در جبین چینش
 بدیوان عدالت حق نگہبان شعر دزدی را
 کہ بوی خون نا حق آید از مضمون رنگینش
 غنیمت این غزل بر تربت صائب اگر خوانم
 بجوش آید برنگ خون عاشق خاک بالینش

۱- نسخہ الف میں مصرعہ اول : بجز سنگین دلی پیدا نہ شد از دیدہ و بینش
 ہے ، جو درست نہیں معلوم ہوا ۔

۲- یعنی عاشق کی آنکھ گریہ آشوب محبوب کو خانہ زین میں بیٹھا دیکھ کر
 رشک سے طوفان بہا کئے ہے ۔

۳- جس طرح آئینہ میں جوہر آئینہ چھپا ہوتا ہے ، اسی طرح تیور ان کی
 پیشانی میں ہر وقت موجود رہتے ہیں ۔

۱۳

داده اند آن کس کہ در بزم جنون پیمانہ اش
 در جہاں چشم پری باشد چراغ خانہ اش،
 یارب این مجنون صحرادر سودای کہ داشت
 درد می خیزد بجای گرد از ویرانہ اش
 استخوان چون شمع می سوزد شہید عشق را
 جای آن دارد اگر گردد ہما پروانہ اش
 ہست چون مژگان عاشق دور آن زلف سیاہ
 قصہ ی طوفان غم ہا بر زبان شانہ اش
 از سر سودای زلف او ز بس لبریز شد
 بیضہ ی مار است پنداری سر دیوانہ اش
 سبزہ از دود است کشت بی قرار عشق را
 در زمین باشد سپند روی آتش دانہ اش
 تا تہی از خود نگشتم منزل او دور بود
 چون ز خود رفتم غنیمت یافتم کاشانہ اش

۱۴

تہمتن آنکہ گزشتن ز خود بود تیرش ۲
 بریدن از سر کونین زخم شمشیرش

-
- ۱- نسخہ الف میں آتش زنی آیا ہے ، صدیقی نسخے میں آتش زدن آیا ہے ۔
 مجھے نسخہ ب قابل ترجیح معلوم ہوا ، جس شخص کو بزم جنون میں
 پیمانہ نصیب ہو ایسے شخص کی خوبی قسمت کے کیا کہنے ۔ پریوں کی
 آنکھیں اس کے یہاں چراغ خانہ کی خدمت سر انجام دیتی ہیں ۔
- ۲- تہمتن : تہم اور تن سے مرکب ہے ۔ قوی الحبثہ ، رستم کا لقب تھا ۔ یعنی
 رستم کہلانے کا مستحق وہ شخص ہے جو اپنی ذات کو فنا کر سکے ۔

ز حلقہ سازی دود کباب سینہ ی خویش ۱
 ہنوز چشم بہ راہ است شوق نخبیرش
 چہا کند بگریبان عاشق از شوخی
 بتی کہ کاغذ خود را دریدہ تصویرش
 فریب پیروی زاهد مخور درین صحرا
 کہ حلقہ ایست قد خم ز دام تزویرش
 قرار خوی ستم دیدگان نازش نیست ۲
 برنگ آہ ز دل می جہد برون تیرش
 ز بی نیازی صیاد خویش دل خونم
 کہ بانگ ریزش خون من است تکبیرش
 شود چگونہ غنیمت رہا ز بند کسی
 کہ نالہ نیز نیاید برون ز زنجیرش

۱۵

ازین کہ ماند تہی در شب وصال آغوش
 مرا جو موج شدہ آب ز انفعال آغوش
 ز بسکہ جلوہ گہ مہر روی او شدہ ایم
 بیاد خویش کشادیم چون ہلال آغوش

۱- شکار کے سینے کے گوشت سے کباب بنایا جا رہا ہے ، دھواں اٹھ رہا ہے
 اور فضا میں حلقے بن رہے ہیں - گویا یہ آنکھیں ہیں جو ابھی تک
 محبوب کی آمد کی راہ دیکھ رہی ہیں -

۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں - محبوب کے ستم دیدگان ناز کو کیسے سکون
 نصیب ہو سکتا ہے ، وہاں بے تاب کی یہ حالت ہے کہ تیراں کے سینے
 سے آہ کی طرح کود کر نکل جاتا ہے -

جدا ز وعده فراموش کار من باشد ۱
 برنگ حلقہی ماتم پر از ملال آغوش
 کنار حسرت من منظر نگاہ کہ ۲ شد
 کہ هست شوخ تر از دیدہی غزال آغوش
 کنم بشمع جمالت خیال فانوسی
 ز جلوہی تو درآید بوجد و حال آغوش
 ز بسکہ موج لطافت زند سراپایت ۳
 شد از خیال تو پیمانہی زلال آغوش
 ز جلوہ منتظر انت بود غنیمت را
 چو نقش نعل سمند تو خاک سال آغوش

۱۶

بزمی کہ بدست تو بود دور ایاغش
 باشد نگہی چشم پری دود چراغش
 از نکمت زلف تو صبا گفت بطاؤس ۴
 در بادبہ ناسور چکان شد گل داغش
 آن غنچہ کہ نام دهن تنگ بتان است
 در دیدہی عارف سر خاریست ز باغش

-
- ۱- جب میں اپنے فراموش کار محبوب سے جدا رہوں تو میری آغوش حلقہ ماتم کی طرح پر از ملال رہتی ہے - تیسرا شعر اور مقطع نسخہ ب میں نہیں -
 ۲- کداسیہ -
 ۳- چونکہ محبوب کا سراپا سراسر لطافت ہے ، اس لئے تمہارے تصور ہی سے میری آغوش پیمانہ زلال بن گئی -
 ۴- جب باد صبا نے طاؤس سے تمہاری مشکیں زلفوں کا تذکرہ کیا تو اس کے پروں کے گل ہای داغ رنج رشک سے ناسور بن گئے -

رندی کہ بمی خائہی مہا کرد گزاری ۱
 چون غنچہ شکست دل خود داد ایاغش
 عاشق ۲ سحر وصل نداند کہ چہ رنگست
 تا عشق پریشان نکند مغز دماغش
 این آب و هوا می دہد از کوی کسی یاد
 در گریہ و فریاد توان کرد سراغش ۳
 این بادبہی ہوش ربا صیدگہ کیست
 شمشیر سیہ تاب بود ہر پر زاغش
 امروز غنیمت سر کونین ندارد
 با روی تو از ہر دو جہان است فراغش

۱۷

دل دارم خراب نرگس میخانہ سامانش
 کہ می روید کدو پر بادہ از خاک شہیدانش
 ز بیداد سچند شوخ چشم بیکہ میترسد
 خط نیل است ہر رخسار آتش دود پیچانش
 چسان دل می توان برداشتن از ناوک اندازی
 کہ دارد گوشہی چشمی ہما بادام پیکانش
 حدیث عاشقی ہا زان شکم پرور چہ می پرسی
 کہ شیرین تر بود از لعل معشوقان لب نانیش

-
- ۱- غنچہ کھل کر پھول بنتا ہے - جب وہ خوش نصیب رند ہمارے مے خانہ میں آیا تو اس کا غنچہ دل بھئی کھل کر پھول بن گیا -
 ۲- عاشق ہجر و وصال کے نشیب و فراز سے بے نیاز رہتا ہے - پانچواں اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں -
 ۳- گریہ و فریاد کو آب و ہوا کہہ رہا ہے -

غبار سرمہ کی گردد حریف شمع گفتارم ۱
 کہ عمری کردہ ام شاگردی چشم سخن دانش
 جہانی شد شہید دست تیغ بی وفا شوخی
 کہ نتوان بست ہرگز تہمت خونم بدامانش
 ز دیوان قیامت انتخاب مصرعی کردم
 نظر افتاد چون بر جلوہ سرو خرامانش ۲
 بروی دل در معنی غنیمت باز می بینم
 نظرہا دوختم از بسکہ بر چاک گریبانش

۱۸

حسن محتاج ثناگر نیست در آئین خویش
 گل بصد رنگین زبانی میکند تحسین خویش
 تا دہد ترتیب دامن از برای صید خلق ۳
 زاہد ما رخنہ ہا می افکند در دین خویش
 باشد از شرم دہان تنگ آن حیرت نواز
 غنچہی گل مشیت آبی در کف گلچین خویش
 با صفای بادہی انگوری ما کی رسد
 بفشرد صد رہ فلک گر خوشہی پروین خویش

-
- ۱۔ سرمہ نگلنے سے گلا بند ہو جاتا ہے۔ شاعر کہتا ہے کہ مجھ پر غبار سرمہ اثر انداز نہیں ہو سکتا، کیونکہ میں تو برسوں اس کی چشم سخمندان کا شاگرد رہا ہوں۔
 - ۲۔ محبوب کے سرو خرامان کو دیوان قیامت کے مصرعہ سے تشبیہ دی ہے۔
 - ۳۔ اس ہزل کا دوسرا، چھٹا اور ساتواں شعر نسخہ ب میں نہیں۔
 رخنہ : سوراخ۔ زاہد لوگوں کو پھنسانے کے لئے دین میں خرابیاں پیدا کر رہا ہے۔

شیخ نادانستہ لاف خاکساری می‌زند
دیدمش تا سینه پنهان در غبار کین خویش
موج‌ها را بال قمری می‌کند پرواز شوق ۱
چون شود سرو کنار جو بان تمکین خویش
تا بجیب دل فرو بردم برنگ غنچه سر
شد دهن پر خون مرا از معنی رنگین خویش
بگذرد در خاطرش گر یاد ما دل‌خستگان
خون شود ماند باقوتش دل سنگین خویش
بعد مردن بر مزارش گل کند شاخ‌نبات ۲
گر برد نام غنیمت بر لب شیرین خویش

۱۹

من و مہری کہ شد غارتگر اسباب آسایش
چو شبنم برد از من گوهر نایاب آسائش
ز حسن حیرت‌افزای تو تصویر خودم گوی
بود در عین بیداری مجسم خواب آسائش
سری دارم چو مجنون بی‌قرار سجده‌ی کوی
کہ ہرگز رو نیارد جانب محراب آسائش
بخون خلق می‌بندد کمر از سخت‌جانیہا
چو تیغ آن را کہ شد موجود یکدم آب آسائش

-
- ۱- جب میرا محبوب بایں شان تمکین لب جو پر جلوہ فرما ہوتا ہے تو پرواز شوق سے موجیں قمریاں بن بن کر اڑنا شروع کر دیتی ہیں - قمری کو سرو کا عاشق کہتے ہیں -
- ۲- شاخ نبات : کوزے کی مصری -

نمی سوزد دل تصویر دیبا بہر بیماری
 ز حال بی قراران غافل اند ارباب آسائش
 غنیمت بسکہ با اندوہ شبہا را بسر بردم
 چراغم رنگہا می باخت در مہتاب آسائش

۲۰

نباشد از تہ دل نالہی عاشق ز بیدادش
 بود بانگ شکست ساغر تبخالہ فریادش
 درین گلشن نگاری سرکشی دارد بفریادم
 کہ باشد دود آہم سایہی از سرو آزادش
 زند تا چشم برہم وصل شیرین خواب میگردد
 شرار سنگ باشد کوکب اقبال فرہادش
 دل دیوانہی شوق شہادت بردہ از خویشم
 کہ باشد جوہر شمشیرہا بال پرزادش
 ز دستش می جہد بیرون برنگ برق بیتابی
 سری دارد بما گردن نیازان تیغ بیدادش

۱- مطبوعہ نسخہ میں 'روز و شب' ہے، رنگ باختن : رنگ فق ہونا۔ یہ غزل صدیقی نسخے میں نہیں۔

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں، جس طرح ساغر می کی آواز شکست کوئی اہمیت نہیں رکھتی۔ یہی حال نالہ عشق کا ہے۔

۳- چشم برہم زدن : آنکھ جھپکنا۔

۴- محبوب عشاق کے قتل کے لئے تیغ بہ دست ہے لیکن تلوار ہے، کہ برق بے تاب کی طرح ہاتھ سے اچھل کر باہر جا پڑتی ہے، ایسا معلوم ہوتا ہے کہ اس کی تلوار کو عشاق کا خاص خیال ہے کہ ان کے قتل پر یوں آمادہ نظر آتی ہے۔

غزالم بسکه در آغوش گیرای نمی گنجد
 برنگ موج شد آب از خجالت دام صیادش
 بکنج حسرت از هجرش دل افسردهی دارم
 که چون کافور تنهای دهد هر روز بربادش
 غنیمت در دبستان آتشین رخسارهی دارم
 که چون خورشید سوزد وقت سیلی دست استادش

۲۱

بسکه یک رنگم بیخاک آستان یار خویش
 بر سر کویش گزارم از غلط دستار خویش
 آنقدر از خود جدا ماندم بهجرانش که بود
 در کفم آئینه داغ حسرت دیدار خویش
 دید تا اندازهای غمزهات در کار دل
 تیر میخندد بخود پیوسته از سوفار خویش
 بر سر کوی که سامان چراغان کرده اند
 سوخت این پروانها را گرمی بازار خویش
 بسکه گرم گفتگوی لاله روی بوده است
 بلبلم چون غنچه آتش داشت در منقار خویش

۱- اگر کافور کو علیحدہ رکھا جائے تو وہ اڑ جاتا ہے ، اسی لئے سیاه مرچ

عام طور پر ڈبیہ میں رکھ دیتے ہیں -

۲- انداز : سرگزشت ، واقعہ -

اعتبار طرز بی پروا خرامیہای اوست
 خندہی بی اختیار کبک بر رفتار خویش
 تا تو از میخانہ رفتی مست استغنا برون
 دختر رز راست موجش سیلی رخسار خویش
 کافر آئینی کہ بر وضع غنیمت خندہ داشت
 همچو برق آتش شد و افتاد در زنار خویش

۲۲

جهان بر من سیه کرد از تغافل چشم جادویش
 ز جا برخاست گرد سرمه از رم های آهویش
 ز بس بر آستانش گرد شد دلمای مشتاقان
 صبا چون آہ درد آلودہ بر میگردد از کوشش
 درین گلشن بعشق نو گلی قالب تہی کردم
 کہ در ہر گام ز آغوش صبا بیرون جہد بوشش
 نمی گویم غبار خط ز رخسارش پدید آمدہ
 نگہ کار نفس کردست بر آئینہی رویش

-
- ۱- اعتبار: اچھا سمجھنا۔
 - ۲- نسخہ الف میں رفتار آیا ہے، جو غلط ہے۔ محبوب کا شراب پیئے بغیر شراب خانہ سے نکل جانا دختر رز کے منہ پر ایک طمانچہ ہے۔
 - ۳- محبوب کی چشم تغافل پسند کوزم آہو سے تشبیہ دے کر سرمے کا غبار اٹھایا ہے، اور اس طرح دنیا کو اپنی آنکھوں میں سیاہ کر لیا ہے۔
 - ۴- جس طرح سانس سے آئینہ گدلہ ہو جاتا ہے اسی طرح محبوب کے آئینہ رخسار پر خط سبزہ نہیں بلکہ گرد نگاہ کی کارفرائی ہے کہ دھندلا دکھائی دے رہا ہے۔

ز بس دل در سواد زلف او هندوستانی شد
 نمی فہم زبان ترکی چشم سخن گویش
 خراب جلوہی خود دارم مستانہ رفتاری
 کہ در چشم بود موج می پر زور بازویش
 سحر گرد خجالت‌های روی خویشتن گردد
 نقاب آنجا کہ بردارد صبا از روی نیکویش
 غنیمت تشنہی دیدار عمری بر درش رفتم
 بطوفان داد از موج گداز گرمی خوی‌اش

۲۳

یکبار اگر در آئینہ بینی عذار خویش
 بیتاب تر ز شعلہ شوی درکنار خویش
 فریاد بلبان تو زین نہ چمن گذشت
 آگہ نہای هنوز ز جوش بہار خویش
 دنبال گرد کیست دل رم سوار من
 گردید عمر صرف رہ انتظار خویش
 گر یک قدم بہ تربت عاشق گزر کنی
 آید برون ز خاک بہ طوف مزار خویش

۱۔ یہ شعر تعریف سے بے نیاز ہے، بالخصوص دوسرے مصرعے کی لطافت بیان نہیں ہو سکتی۔

فرد

۱

خوشا عشقی که بر خود ناز دارد طبع رنجورش
به گرد خویش چون گرداب گردد زخم ناسورش

۲

عاشقی را که نه پرسند بتان احوالش
خاک در دیده‌ی آئینه زند تماشالش

۳

اگر این است آب چشم عشاق جگر ریشش
برنگ تاک خواهد سبز شد زنجیر مجنونش

۴

شد خدنگت دل‌نشین از خوبی پره‌ای خویش
کرده این معشوق چار ابرو به دل‌ها جای خویش



ردیف ق

۱

وحشتم داد می تند ز پیمانی برق
 رفتم از خویش بیک لغزش مستانی برق
 دل چو بگداخت شود مسکن بی تابی عشق
 نیست چون موج ازین آب برون خانہی برق
 چشم مشتاق! تو سرمایہی معموری ابر
 گرمی خوی تو آبادی ویرانی برق
 گشتم تا موج می از دیدہی ساغر پیدا
 در جہاں خواب فراموش شد افسانہی برق

فرد

چون صبح روشن از نفسم شد چراغ عشق
 بالید سینہ ام بخود از شور داغ عشق



۱- مشتاق : عاشق -

۲- جب سے ساغر میں موج مے اٹھی ہے لوگ برق کے افسانہ دل آویز کو
 بہول گئے ہیں اور وہ اپنی لطافت کھو بیٹھی ہے •

ردیف کاف

۱

کی تواند شد دل من مرد میدان سرشک
 سنگها شد توتیا در زیر دندان سرشک
 در نگاہ کوچہ گردان دیار عاشقی است
 رنگ روہا گرد بازیگاہ طفلان سرشک
 گریہ رنگی میدہد دیگر دل پرداغ را
 تازہ گردد این چمن در فصل باران سرشک
 نامہی شوق کہ میگردد رقم آگہ نیم
 صفحہی رخسار خوبان دارد افشان سرشک
 غم خریداران او را لخت دل در بارہا است
 کاروان افتادہ راہش بر بدخشان سرشک
 راز دل پنهان نخواہد داشت شور گریہ ام
 بر سر بازار رسوائیست جولان سرشک
 آب شد چون موج ماہی از گداز شرمہا
 تا غنیمت آشنا گشتم بطوفان سرشک



۱- یہ غزل صرف نسخہ ب میں ہے۔

۲- افشان : ہانی کی ہوندیں - زیور جو عورتیں ماتھے پر ہاندھتی ہیں۔

دریغ گ

۱

سر کند غمزه‌ی بی‌رحم تو چون جنگ پلنگ
 خاک گردد چمن از ریختن رنگ پلنگ
 دل صد پاره‌ی آهو به یک انداز کشد
 دست‌برد مژه‌ی شوخ تو از جنگ پلنگ
 از نگاه غضب‌آلود تو دل می‌لرزد
 دارد این آهوی بی‌باک تو آهنگ پلنگ
 هست خوی ستم‌اندیش کسی مد نظر
 شد فراموش غنیمت ز دلم جنگ پلنگ



-
- ۱- به غزل بهی صرف نسخه ب میں ہے ، چون غمزه بی رحم تو با پلنگ آغاز جنگ کند - زمین از ریختن رنگ پلنگ مثل چمن می نماید -
 ۲- متن میں سگ انداز ہے - به یک انداز درست معلوم هوا ، دست برد : حمله - یورش -
 ۳- آهنگ : جرات -

ردیف ل

۱

الفت نازک دلان را جنگ باشد در بغل ۱
 اختلاط شیشہا را سنگ باشد در بغل
 هر خطی را برکف دستم جدا از دامت ۲
 ناله و فریاد تار چنگ باشد در بغل
 تا نرفتی بر کنار از جادہی طول امل ۳
 هر قدم راہ ترا فرسنگ باشد در بغل
 ظاهر این سادہ دلہا پردہ روی ریا ست
 بیضہی طاؤس را نیرنگ باشد در بغل ۴
 سیر دلہا کن کہ در می خانہی ما چون حباب ۵
 شیشہا را بادہی بی رنگ باشد در بغل
 زہر در زیر نگین دارند ارباب دول
 خوبی این نامہا را ننگ باشد در بغل
 مو ہمویم را غنیمت در غم آن بی وفا
 ہمچو تار سازہا آہنگ باشد در بغل

-
- ۱- نازک دل الفت کا جواب جنگ سے دیتے ہیں اور محبت کے آگینوں کو نامہربانی کے پھروں سے ہالا پڑتا ہے۔
 - ۲- دوسرا اور پانچواں شعر نسخہ ب میں نہیں۔ یہ شعر نسخہ الف اور مطبوعہ میں غلط مرقوم ہے مگر صدیقی صاحب کے نسخے میں وہ صورت ہے جو درج متن ہے اور یہی درست ہے۔
 - ۳- جادہی طول امل کا هر قدم فرسنگ کی حیثیت رکھتا ہے۔
 - ۴- بیضہی طاؤس دیکھنے کو تو بالکل سادہ ہے لیکن اندرونی نقش و نگار نیرنگ سے پر ہیں۔
 - ۵- اس شعر کو بیت الفزل کہنا چاہیئے۔

۲

درازدستی معشوق برگزیده‌ی بلبل
 عیان شده است ز پیراھن دریده‌ی بلبل
 بگلشنی کہ توی جلوہ گر ز شاخ برون شد
 بجای غنچہ‌ی گلہا سر بریدہ‌ی بلبل
 بیا و گرمی دکان گل فروش چمن شو
 کہ زد بر آتش گل بی تو آب دیدہ‌ی بلبل
 فغان کہ طفل نفس ساز غنچہ‌ی چمن ناز
 خبر نہ داشت ز مرغ دل رمیدہ‌ی بلبل
 کدام گوش کہ چو گل هوای زخم نہ دارد
 دمی کہ تیغ کشد نالہ‌ی کشیدہ‌ی بلبل
 بسیر گلشن روی کہ رفتہ است غنیمت
 کہ باز نامدہ ہوش از سر پریدہ‌ی بلبل

۳

طعنہ‌ی چاک گریبان تو بر دامان گل
 خندہ‌ی صبح بناگوش تو بر سامان گل
 کردی از جولانگہ نازک نہالت شان سرو
 شبنمی از نوبہار جلوہات طوفان گل

۱- یہ غزل صرف نسخہ ب میں ہے - پیراھن دریدہ : پیراھن چاک شدہ -

۲- یہ غزل صرف نسخہ ب میں ہے - شاعر می گوید ،
 چاک گریبان تو بر دامان گل طعنہ می کند و نیز صبح بناگوش تو بر سامان
 گل خندہ می زند -

۳- یہ شعر متن میں یوں ہے :

کردی از جولانگہ نازک نہالت شان برو
 شبنم از نو بہار جلوہات طوفان گل
 اس کی درستی میں جو دقت پیش آئی اس کا اندازہ لگائیے -

گشت از شرم رخ او آب شبنم نام یافت
آیہی لطفی کہ آمد از فلک در شان گل
نکمت گل بی رخت رخت سکون برباد داد
تا تو رفتی از چمن بیرون برآمد جان گل
هر نفس یادم دهد از آتشین رخساری
هان عزیزان سوختم دست من و دامان گل
شد غنیمت از خیال گلشن رخسار او
غنچہی دل قبلہ گاہ عاشق حیران گل

۴

بادہی تند از نگاہش ریخت تا در جام گل
دست بر دوش صبا رفت از چمن آرام گل
گلشن از موج رطوبت آن قدر سیراب شد
کز زبان شبنم برآید گر بگیرم نام گل
بی قرار یہای گلشن در ہوای روی کیست
کز شراب رنگ خالی یافت بلبل جام گل

۵

زہی در صید گاہ عشق تو شیرافکنان بی دل
بخون غلطیدہ چشم خوش نگاہان آہوی بسمل
نیم واقف ز راہ جست و جویت این قدر دانم
کہ هست از ہر دو عالم در گزشتن اولین منزل
نباشد معنی شوق تو گر مضمون فطرتہا
بود بر صفحہی ہستی رگ جانہا خط باطل

-
- ۱- اس شعر اور پانچویں شعر کی نازک خیالی کی تعریف نہیں ہو سکتی ۔
۲- نسخہ ب میں غنچہ ہر دل ہے ، جو غلط ہے ۔

فرد

باشد اگر حدیث خط او بی‌پایان گل
گردد سیاه چو غنچه‌ی سوسن زبان دل



ردیف م

۱

بهجران تو دوران کرد چندان زهر در کام
 که یاقوت نگین را تلخ میگردد لب از نام
 کدامین وعده فرما انتظار آشوب گلشن شد
 که هر دم گریه می آید بحال چشم بادام
 چو گل گوش مرا جام شراب خنده گرداند
 دهد چون قاصدی از لعل میگون تو پیغام
 بیابانی است محفل بی رخت از وحشت دلها
 دهان شیر خون آلوده باشد در نظر جام
 ز تاثیر نگاه شوخ صیادی که من دارم
 بیابان گرد شد چون چشم آهو حلقه‌ی داسم
 بیاد شمع رویت چون چراغ ناله افروزم
 شود پروانه‌ی صبح قیامت کشته‌ی شام
 غنیمت در رمیدن‌ها ز آهو بگذرد صحرا
 رود گر بر زبان خار او حرفی ز آزارم

۲

نه چون آئینه در چشم از تو آب ساکنی دارم
 که در دل همچو جوهر پیچ و تاب ساکنی دارم
 بهم جوشید صلح و جنگم از اعجاز عشق است این
 که چون یاقوت من در آتش آب ساکنی دارم

نخواهم رفت از جا هر قدر بی تاب تر گردد
 پریدن‌های چشمم اضطراب ساکنی دارم
 دماغ منت ساقی ندارم خون دل کافی است
 برنگ غنچه در مینا شراب ساکنی دارم
 گران‌جانی چو مویم از بدن رست است پنداری
 سراپای چو مخمل نذر خواب ساکنی دارم
 چه پروا دارم از بی‌مهری گردون که هر صبحی
 ز داغ عشق بر دل آفتابی ساکنی دارم
 سوار کشتی دریای شوقم ای صبا رحمی
 که در راه ز خود رفتن شتاب ساکنی دارم
 نگاهت در حیا پنهان دلم در سوختن حیران
 شراب ساکنی داری کباب ساکنی دارم
 غنیمت از زبان گوشه‌ی ابروی هر مصرع
 برای میرزا صائب جواب ساکنی دارم

۳

گر بشنوی بگوش دل ما صدای خم
 سر برنگیری از در دولت سرای خم
 بوسیدنی است همچو لب جام در بهار
 دست سموی و گردن مینا و پای خم

۱- اس قافیہ اور ردیف سے غنیمت نے اس غزل میں بعض نہایت عمدہ اشعار نکالے ہیں جو قابل داد ہیں، بالخصوص دوسرا اور پانچواں شعر۔

امشب رطوبتی است هوا را که زهد خشک
 شد ته نشین خاطر زاهد چو لای خم
 می بود خاک را بفلک سر ز افتخار
 روزی که می نمود ارادت پپای خم
 از یاد چشم مست تو لبریز باده ام
 مستانه می روم که نشینم بجای خم
 برعکس روزگار فلاطون بعهد ما
 بیگانه می شود ز خرد آشنای خم
 زرنه آورد فرو چو غنیمت بهیچ رو
 بیمار چشم یار بدارالشفای خم

۴

دل به یغما برده ی لطف مدام کیستم
 دست و پا گم کرده ی تکلیف جام کیستم
 چون گل تصویر دارم گوش بر دیوار لیک
 نیستم آگه که مشتاق کلام کیستم
 در ره من فرش دیبا کرده اند از خون کبک
 می توان دانست مشتاق خرام کیستم
 سایه ی من چون پری هوش تماشا می برد
 اندکی واقف کشیدم مرغ دام کیستم

۱- افلاطون کی عادت تهی که جب فلسفیانہ مسائل پر غور کرتا تو ایک
 مٹکے میں بیٹھ جاتا ، تاکہ شور و غوغا مغل نہ ہو۔

ہر نفس صد کاروان یوسف خریدار منست
 بی سخن معلوم می گردد غلام کیستم
 می روم از خود باستقبال قاصد ہر نفس
 چون غنیمت آرزومند پیام کیستم

۵

دل صد چاک زان شوخ ستمگر بود در دستم
 دعا کردم بمشرگان زخم خنجر بود در دستم
 گرفتم دامن شوخی ز آمیزش گریزانی
 خط از کفها جدا چون تار مسطر بود در دستم
 بخواب بی خودی دیدم وصال حاصل من شد
 بخود باز آمدم دامن محشر بود در دستم
 بیاد چشم او مستانہ سیر باغ می کردم
 ز ہر تاکے رگ بیمار دیگر بود در دستم
 ز جام می نماند امروز پروای فلک دل را
 علاج شوخ چشمیہای اختر بود در دستم
 نمیدانم کہ بیرون رفت دوش از محفل مستان
 کہ طوفانی ز آب چشم ساغر بود در دستم
 غنیمت شد ز جام می جہان در چشم ما روشن
 تو گوی آفتاب ذرہ پرور بود در دستم

۱- نسخہ ب میں مقطع نہیں -

۲- اس عہد کے مسطر گنتے کے ٹکڑے پر بنائے جاتے تھے ، تھوڑے تھوڑے
 فاصلے پر عرض میں تاگا تان دیا جاتا ، اور جس کاغذ پر لکھنا ہوتا ،
 اسے مسطر پر رکھ کر اوپر سے دبا دیتے ، جس سے تاگے کے نشان
 لکیروں کی شکل میں کاغذ پر پڑ جاتے ، اب بھی شاید ایسے مسطر
 تلاش سے مل سکیں -

۶

ز ایجادم چو تار چنگ شد مقصود آوازم
 بہر جا می زنی ناخن بود موجود آوازم
 ز بس خونم بجوش آورد حرف لعل میگونی
 بود چون قلقل مینا شراب آلود آوازم
 حدیث ناتوانی گفته شد بی حرف و صوت امشب
 نگاہ چشم بیمار تو گویا بود آوازم
 نمیدانم توی یا من و لیکن اینقدر دانم
 کہ ہر جا میگذاری پا برآید زود آوازم
 بخاطر عقدہ از فریاد بی فریاد رس دارم
 ز دل همچون جرس ہرگز گرہ نکشود آوازم
 برنگ شمع دارم بر زبان حرف از رخ و زلفی
 نمیدانم کہ آتش می شود یا دود آوازم
 غنیمت دل سپند مصرع ساسی کہ می گوید
 ”بغیر از سوختن از دل گرہ نکشود آوازم“

۷

شب کہ فال بوسہی آن لعل جان پرور زدم
 آب گردیدم ز حسرت غوطہ در کوثر زدم

۱- محبوب کی چشم بیمار کو عاشق ناتوان کے حال زار کا ترجمان قرار دیتا ہے۔

۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ بی فریاد رس، فریاد کی صفت ہے۔

۳- یہ مصرعہ تینوں نسخوں میں کچھ اس طرح مرقوم تھا کہ درستی میں بڑی دقت پیش آئی۔

۴- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

انتقام می پرستان هم به نوعی دیگر است ۱
 محتسب گر زد مرا من رفتم و ساغر زدم
 خواستم در چشم خود جای خیال او کنم
 آب طغیان داشت زینجبا خیمه بالاتر زدم
 سوزش من یادگار خوی آتشناک اوست
 میدهد بوی گل داغی که من بر سر زدم
 شب که آن کان ملاحه داشت جا در سینه ام
 ناله سر کردم نمک در دیده‌ی اختر زدم
 تا رسانم نشه‌ی طرز نظیری در غزل
 با علی امشب غنیمت می بیک ساغر زدم

۸

گداز آتش عشق تو ظالم کرده تا آبم
 چو دریا در کنار خویش از شوق تو بیتابم
 کدامین آتشین‌خو در خیال من گذر دارد
 که هست از بی‌قراری برق بیتابی رگ خوابم
 شبی کان شوخ در سر داشت فکر باده پیمای
 شکست رنگ روی توبه‌ها بود ست مهتابم ۲
 ز غیرت گریه از بس چون نفس دزدیده ام در خود
 کشم آهی اگر بر یاد او فواره‌ی آبم

۱- نسخه الف میں "انتقام اہل مشرب اختراعی دیگر است"، ہے۔

۲- شراب نوشی شب مهتاب میں زیادہ پر لطف سمجھی جاتی ہے۔ شاعر نے شکست رنگ توبہ سے مهتاب کا سماں پیدا کیا ہے۔

نخواهم لاله زار گلشن ایران که سر برزد
گل داؤدی صبح وطن از خاک پنجاہم
غنیمت دل بر احوال علی سوزد که میگوید
”درون بیضه چون پروانه‌ی فانوس بیتابم“

۹

آب شد بسکه به دل ز آتش پنهان سخنم
می‌تراود چو قلم از سر مژگان سخنم
گشته یاد نگمش تا بدلم سرمه‌فروش
حرف بی‌صوت بود چون خط خوبان سخنم
میخورم خون دل و آب بقا در کام است
هست تا بر لب ازان غنچه‌ی خندان سخنم
بانگ احسنت نوائست خراشنده بگوش
بسکه ناخن زده در خاطر یاران سخنم
وحشت‌آباد خیال تو بود بسکه دلم
کرد کار نگه گرم غزالان سخنم
نیست خالی ز اثر ناله‌ی آتش‌نفسان
پنبه‌ها سوخته در گوش عزیزان سخنم
بسکه انصاف نهان گشته غنیمت از دهر
تا بلب می‌رسد آهی است پریشان سخنم

۱۰

نمیدانم کرا امروز منزل بود در چشم
که هر طفل سرشکی غارت دل بود در چشم

تو ای عشرت طراز بزمها تا از میان رفتی
 دہان شیشہی می حلق بسمل بود در چشمم
 نظر پوشیدنم حسن دل افروزش تماشا کن
 چو دیدم پردہای دیدہ حائل بود در چشمم
 ز حال دیدہی ابرآفرین بی او چہ می پرسی
 کہ قعر بحر طوفان خیز ساحل بود در چشمم
 تدرو جلوہ اش سرکرد چون دعوای رعنا
 سراپا محضر طاؤس باطل بود در چشمم
 غنیمت دوش دل بی روی آن خونریز طاقتہا
 شہید انتظار تیغ قاتل بود در چشمم

۱۱

بسکہ سوزد دل بیاد عارض جانانہ ام
 نیست غیر از رنگ گل دود چراغ خانہ ام
 شب صفای طینت او در خیالم جلوہ داشت
 جوش سیل آب گوہر بود در ویرانہ ام
 شمع بزم گستان گشتی و معلوم نشد
 برگ گل می سوخت یا بال و پر پروانہ ام
 آن سیہ مستم کہ سیر چشم آہو می کنند
 بر رخ ہر کس کہ وا گردد در میخانہ ام

۱۔ چونکہ محبوب کی صفائی طینت کا خیال میرے دماغ میں جلوہ گر تھا۔
 اس لئے یہ اسی تصور کا اعجاز تھا۔ کہ جوش سیلاب بھی میرے ویرانے
 میں گوہر سے زیادہ منزہ اور پاکیزہ دکھائی دیتا تھا۔

۲۔ سیہ مست : ہدمست

دل شبی مست نگاہت بود می آید هنوز
 بوی می چون خم ز دیوار و در کاشانه ام
 یک سر مو وصف زلف یار گفتن مشکل است
 گر صف آرای زبان سازد فلک چون شانه ام
 بس کہ باخود پیچ و تاب عشق را در خاک برد
 شاخ آہو گشت نہ خیل تربت دیوانہ ام
 نالہی زنجیر از ہر مصرعہی من شد بلند
 تا غنیمت ہم زمین قاسم دیوانہ ام

۱۲

بسکہ حسن بی نظیرش کردہ جا در سینہ ام
 روبروی من بود خالی ز عکس آئینہ ام
 یاد طفل شوخ چشمی بسکہ در دل خانہ کرد
 شد نگاہ دیدہی آہو نفس در سینہ ام
 می توان چون غنچہ قفل امتحانی وا نمود
 جز دل صد پارہ نبود گوہر گنجینہ ام
 تا زدم دستی بیدامان بہار صلح کل
 بوی گل شد در دل دشمن غبار کینہ ام
 دل زغم بی ساغر می تیرہ شد ساقی کجاست
 تا کنند روشن چراغی در شب آدینہ ام
 شد غنیمت تا دل من جای آن وحشی نگاہ
 می برد دل شوخ چشمی های داغ سینہ ام

۱۔ یہ شعر نسخہ ب میں نہیں - قفل امتحانی : وہ قفل جو بطور امتحان کھولنے کے لئے پیش کیا جائے۔

۱۳

بیداد قد تو آہی کہ داشتہم دارم
 فغان شعلہ پناہی کہ داشتہم دارم
 ز رنگ کسوکب طالع ندارم آگاہی
 نظر بچشم سیاہی کہ داشتہم دارم
 هنوز زخم جگر منظر تجلی تست
 بکوی وصل تو راہی کہ داشتہم دارم
 مرا ز قبلہ امید رو نگردیدہ است
 خیال طرف کلاہی کہ داشتہم دارم
 زبان شکوہی من بستہ خواستن عبث است
 سپہر عربیدہ خواہی کہ داشتہم دارم
 هنوز حوصلہ مخمور بادہی ازلی است
 ز یار چشم نگاہی کہ داشتہم دارم
 ز یار تندی خوی غنیمت است مرا
 نثار برق گیاہی کہ داشتہم دارم

۱۴

چنان از نشہی جام شراب عشق مدهوشم
 کہ باشد مستی چشم تو ہم خواب فراموشم
 تو ای مرہم فروش داغ دل تا از برم رفتی
 چو زخم سینہ دردافزا بود و اماندہ آغوشم

-
- ۱۔ آخری دو شعر نسخہ ب میں نہیں۔ مجھ سے یہ خواہش کرنا کہ میں
 زبان شکوہ کو بند کردوں، ممکن نہیں کیونکہ آسمان تا حال مجھ سے
 بر سر نزاع ہے۔
 ۲۔ خواب فراموش: جو خواب بھول جائے۔
 ۳۔ آغوش و اماندہ: خالی آغوش۔

برنگ قصہی زلف بیتان باشد دل آویزم
 ز صحرای رسد گر نالہی زنجیر در گوشم
 بہ تنگ آمد دل از شہر فلاطون خیز دانائی
 بود شوق بیابان جنون غارتگر ہوشم
 صراحی بر نمیدارد سر فرسودہ از پایم
 نمیدانم درین میخانہ دست کیست بر دوشم
 سکوت من غنیمت گوہر معنی بکف آرد
 بود بحر سخن را ساحل از لبہای خاموشم

۱۵

جدا از ساغر می گریہ سامان شد ہر انگشتم
 علم چون گردن میناست با چشم تر انگشتم
 سرت گردم بیک ساغر تسلی چون کنم خود را
 کہ دارد از تو چشم جام چون نرگس ہر انگشتم
 جگرکای سحر بر یاد رخساری کہ می کردم
 کہ دارد رنگ و بوی برگ گل ناخن ہر انگشتم
 گزیدم بسکہ دست خویش دور از دامن وصلش
 چو نی چندین دہان نالہ شد پیدا در انگشتم
 اگر زینگونہ خواہم باخت رنگ از ہجر خواہد شد
 بچشم حلقہی انگشتی میل زر انگشتم ۳

۱- غنیمت نے ردیف ت میں انگشت کو ردیف قرار دے کر سات اشعار کی ایک غزل کہی ہے۔ اس غزل کو سامنے رکھ کر موازنہ کیجئے۔
 پانچواں اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں۔

۲- اصل: سرمہ لگانے کی سلائی۔

ندانم دست بر شمشیر مژگان که می بردم
 که شد چون خامه چاک از امتحان او سر انگشتم
 نه دانم نامه‌ی شوق که یارب بود در دستم
 که مانند خدنگ امشب بر آورده پر انگشتم
 غنیمت دامن وصل که رفت از کف نمیدانم
 که باشد در غمش قواری چشم تر انگشتم

۱۶

می‌روم سویش و لیکن در پی کار خودم
 خاک کوی یار می‌جویم طلبگار خودم
 فکر زلفی دامها در خاطرم گسترده است
 صید اویم گرچه در ظاهر گرفتار خودم
 نیست بر من باغبان این چمن را منی
 از بهار داغ چون طائوس گلزار خودم
 نشه‌ی بزم محبت بی‌خودیه‌ها بوده است
 تا تهی گردیدم از خود جام سرشار خودم
 یاد چشمی در دلم رنگِ اثرها ریخته است
 شوخی انداز خود کرده است بیمار خودم
 دست من نه گرفت غیر از گوشه‌ی دامن خویش
 در ره افتادگی‌ها گرد رفتار خودم
 چون غنیمت تا شدم فکر رسا را آشنا
 دل نشین اهل معنی همچو اشعار خودم

۱۷

از بسکہ انتظارکش عہد دلبرم
 رنگ شکستہ می چکد از دیدہی ترم
 بہتر ز' بیخودی نبود دولتی دگر
 ہوش پرید، بال ہما بود بر سرم
 فرسودہ بسکہ در رہ میخانہ پای سعی
 مانده است چون کدو سر و گردن ز پیکرم
 صید مرا تغافل صیاد بسکہ سوخت
 در دامن اوفتادہ سپندی ز مجرم
 تا نامہی شکایت ہجران نوشتہ ام
 مژگان خون فشان شدہ بال کبوترم
 دانستہ ام ز بستگی کار خویشتن
 کاندہ جبین چرخ گرہ بود اخترم
 عیشم ز بسکہ بی تو شد آشفته چون انار
 گردید قطرہ قطرہ جدا می بساغرم
 تا عشق برگرفتہ غنیمت نظر ز من
 بی درد تر دلی است ز بار صنوبرم

۱۸

بسکہ خجلت ہا کشید از روی مہمان خانہ ام
 از گداز شرم شد یک چشم گریان خانہ ام

-
- ۱- میں محبوب کے دام عشق میں اس طرح جل رہا ہوں جیسے کہ سپند کو انگیٹھی میں ڈال دیا گیا ہو۔
 - ۲- آشفگی کا ایسا دل آویز نقشہ کون کھینچ سکتا ہے کہ بددخت عاشق کی شراب بھی پیالے میں قطرہ قطرہ ہو کر رہ گئی۔
 - ۳- نسخہ ب میں اس غزل کا صرف پہلا شعر ہے۔

لیلی محمل فروزم کرده تا عزم سفر
 چون جرس دارد در و دیوار نالان خانه ام
 می کشد مانند مژگان بی تو خنجر انجمن
 دارد از من وحشت چشم غزالان خانه ام
 چون دل عشاق جوش بیقراوی میزند
 نیست خالی بی رخت از درد هجران خانه ام
 سایه‌ی دیوار من زلف پریشان گشته است
 شد لبالب بسکه از حال پریشان خانه ام
 چون حباب صاف باطن بسکه مشتاق فناست
 می‌کند بر روی آب از شوق جولان خانه ام
 در مقام مفلسی هم پیشه‌ی ما خدمت است
 بسته دست از تخته‌ای در پیش مهمان خانه ام
 بسکه در عشقت شدم تیر ملامت را نشان
 هست همچو ترکشات لبریز پیکان خانه ام
 تا توانی کن غنیمت پیاسبانی‌ها مرا
 غیر من دیگر ندارد هیچ سامان خانه ام

۱۹

سوختن شد در پریشانی ز بس سرمایه ام
 میرود بر باد همچو درد آتش سایه ام
 بسکه در طفلی زدم چون اشک خود موج گداز
 چشم نمناک است پنداری کنار دایه ام

در غبار من بود چون ابر خورشیدی نهان
 در لباس خاکساری آسمان پیرایه ام
 زیر پا افتد پریشان سایه ام مانند زلف
 بسکه شد آشفته گی چون کاکلش سرمایہ ام
 گرد باد دامن صحرای عجزم کرده اند
 شد بلند از خاکساریها غنیمت پایہ ام

۳۰

چو بی روی تو در صحن چمن نظاره می کردم
 برنگ گل ز دست خود گریبان پاره می کردم
 کف پای نگارین ترا تا بوسه میدادم
 خیال عارض خوبان گل رخساره می کردم
 عروج اهل دنیا با تنزل بسکه میدیدم
 خیال جستن و افتادن فواره می کردم
 کف خاکستر گرمی که شب بر باد میدادم
 دل من بود کز شوق تو اش آواره می کردم
 سر از مستی کدوی باده شد امروز بر دوشم
 منم کز پارسای عیب صد میخواره می کردم
 غنیمت چشم بیمارش طبیب من نشد روزی
 فغانی وار ورنه درد خود را چاره می کردم

۲۱

یاد وحشی جلوہی زد بسکہ آتش در بزم ۱
 می شود چشم غزال آئینہ از خاکسترم
 بسکہ در راہ تمنای تو ام فرسودہ شوق
 کاسہی سر ماندہ باقی چون حباب از پیکرم
 شوق چندانی کہ کم شد رنگ ہستی باخت دل ۲
 کاستن دارد بقدر بادہ چون مہ ساغر
 یارب این طاقت بغارت بردہ صیاد کہ بود ۳
 شد ز حیرت جوہر آئینہ ہا بال و پرم
 شہریار وسعت آباد جنونم کردہ اند
 سنگ طفلان است اکلیلی مرصع بر سرم ۴
 از کف خاکم شکوہ عشق می گردد بلند
 شوق در ہر جا صف آراید غبار لشکرم
 معنی سیراب من ہوش غنیمت بردہ است
 میکند کار شراب امروز آب گوہرم ۵

-
- ۱- محبوب کو اس کی کم آمیزی کے پیش نظر وحشی جلوہ کہتا ہے۔ چنانچہ
 یہ اسی وحشت کا اثر ہے کہ عاشق کی خاکستر کے اثر سے آئینہ چشم غزال
 بن گیا ہے۔
- ۲- جوں جوں عشق کی کمی ہوتی گئی، زندگی کا ذوق و شوق گھٹتا گیا، گویا
 شراب کے کم ہونے سے یہ ساغر بھی اسی نسبت سے چھوٹا ہوتا گیا۔
- ۳- یارب میں صیاد کہ تاب و توانم را بغارت برد، کیست! کہ از حیرت
 جلوہ اش بال و پرم مثل جوہر آئینہ شل شد و از پرواز ماند۔
- ۴- اکلیل: تاج۔
- ۵- آب گوہر مراد معنی سیراب۔

۲۲

درین محفل نشد گوش آشنای غیر آہنگم
 بود شور کباب خویش فریاد دل تنگم
 ز خود بینی چنان در روی عشقت منفعل گشتم
 کہ هست آئینہ چشم خونفشان از ریزش رنگم
 بدست او نماند از شیشہی من جز کف رنگی
 هنوز آن بی مروت می زند دانستہ بر سنگم
 ندارم در بساط دہر از خود با کسی کینی
 بفکر دیگران چون مہرہی شطرنج پرچنگم
 بضبط حسن شوخش بر نمی آید کف خاکم
 چو طوطی می پرد از چہرہی آئینہ اش رنگم
 نشد آگہ کسی از گرمی شوق کہ من دارم
 نہان در سختی ایام ہمچون آتش سنگم
 مگر یارم غنیمت وعدہی دیدارہا دارد
 کہ از شادی نمی گنجد غم او در دل تنگم

۲۳

دل کشتہی نگاہ تو رغبت کجا بریم
 تیغ از تو آرزوی شہادت کجا بریم

۱۔ چوتھا اور پانچواں شعر نسخہ ب میں نہیں۔

۲۔ میری کف خاک اس کے حسن شوخ سے روبرو ہونے (ضبط) کی تاب نہیں لاسکتی۔ چنانچہ جب اس کا آئینہ صفت حسن میری آنکھوں کے سامنے آتا ہے تو میرا رنگ رخ طوطی کی طرح اڑ جاتا ہے۔
 یہ شعر بیت الغزل ہے۔

۳۔ یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

برما مہند تہمت کوتاہی طلب
 لبریز اوست سینہ ارادت کجا بریم
 ہرچند رحم شد صلی اشک خونچکان
 از گریہ آبروی محبت کجا بریم
 فریاد سن برنگ جرس از دل خود است
 گم گشتہ راہ حرف شکایت کجا بریم
 عشق و زبان دعوی بیداد تہمت است
 دل وقف اوست شکوہی غارت کجا بریم
 نزدیک تر ز ما ست بہا یار دل نشین
 شوق طواف کعبہی الفت کجا بریم
 از جان اسیر طرز جلالہم کہ گفتہ است
 ”مائیم و یاد دوست“ غنیمت کجا بریم

۲۴

حدیث زلف او با نالہی شبگیر می گفتم
 جواب مصرعہی پیچیدہی زنجیر می گفتم
 ز حرف ناصح بی رحم خود خونم بجوش آمد
 زبان تیز او میدیدم و شمشیر می گفتم

-
- ۱۔ اگر محبوب کے سامنے خونیں آنسو بہائے جائیں تو وہ مائل بہ کرم ہو جاتا ہے۔ لیکن کون روئے اور کون عشق کو رسوا کرے۔
 ۲۔ دوسرا شعر نسخہ ب میں نہیں۔

تہی چون کرد جستن‌های او از خود کنارم را
 بہ تنگ آغوشی خود دیدہ زخم تیر می گفتم
 ز فیض بیقراری شد میسر ذوق آگاہی
 صدای دل طپیدن را دعای پیر می گفتم
 خیال گفتگوی آن حجاب‌آلود می کردم
 سخن‌ها از دہان غنچہی تصویر می گفتم
 غنیمت قامت خم دستیار ناوک آہ است
 کمانم حلقہ شد چندان کہ من زہگیر می گفتم

۲۵

ز بس چون آسیا کردم سفر در مسکن خویشم
 غبار خاطر خود گشتہ گرد دامن خویشم
 بیابان از ہجوم حلق بسمل زیر دام آمد
 همان در انتظار جلوہی صیدافکن خویشم
 نمی ماند بقاتل روی دعوی شہید اینجا
 بود خونم چو شاخ ارغوان در گردن خویشم

۱- نسخہ الف میں یہ مصرعہ ”تہی چون کرد جای خود ز پہلویم
 کماں ابرو،“ ہے یعنی جب تم اچھل کر میرے پہلو سے نکل گئے
 تو میں نے اپنی آغوش کو دیکھا کہ وہ زخم تیر کی طرح تنگ معلوم
 ہو رہی تھی۔

۲- دستیار: مددگار۔ زہگیر: وہ انگشتانہ جو تیر اندازی کے وقت انگوٹھے
 پر چڑھاتے ہیں۔ تاکہ انگوٹھے کو تکلیف نہ پہنچے۔ دوسرے
 مصرعہ کا مطلب یہ ہے کہ میں بہ مشکل زہگیر کا لفظ ہی کہنے
 پایا تھا کہ میری کماں ٹیڑھی ہو گئی۔ یعنی آ کہ بیٹھے بھی
 نہ تھے کہ نکالے بھی گئے۔

۳- حلق بسمل کو دام سے تشبیہ دے رہا ہے۔

بیاد حسن محبوبش چنان در خود فرو رفتم
 کہ شد چون پستہ جیب استخوان پیراھن خویشم
 سفرها در وطن موجود باشد اہل بینش را
 پریدن بر نمی آرد چو چشم از مسکن خویشم
 ندانم آشنا شد یا نشد لیک اینقدر دانم
 کہ مانند غنیمت کرد عشقش دشمن خویشم

۲۶

بہاری ۲ جلوہ گر شد بر جنون پیغامہا کردم
 خرد آشفته ی رم گشت و من آرامہا کردم
 بسی ۳ احوال من پرسید و داد بیخودی دادم
 نگاہ گرم می جوشید می در جامہا کردم
 نصیبی ۴ دارم از درد دل آشوبش بہر عضوی
 بدست افتادہ گنج بیکران انعامہا کردم
 ہنوز آن صید وحشی نیست رام گریہی عجزم
 بیابانہا چو موج سیل زیر داسہا کردم
 دران وادی کہ احرام طواف کوی او بستم
 ز تکرار سجود خود شمار گامہا کردم
 غنیمت عشوہی خوبان ہنوز از من چہ می خواہد
 دل و جانی کہ دارم نذر این خود کامہا کردم

۱- نسخہ ب میں پنہ آیا ہے -

۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں -

۳- اس شعر کا دوسرا مصرعہ مستغنی از تعریف ہے -

۴- محبوب نے عاشق سے اظہار ہمدردی کیا تو وائے محرومی کہ اس پر بے خودی طاری ہو گئی اور اسی طرح محبوب کی گرم جوشی سے عاشق زار پر حالت سکر طاری ہو گئی -

۲۷

نہ از چاک گریباننش بگلگشت چمن رفتم ۱
 در فردوس وا کردند من از خویشتن رفتم
 سر زلفش بدست افتاد شبگیر ختن کردم ۲
 لب لعلش بمن جوشید در خون یمن رفتم
 نفس در خود کشیدم کعبہی مقصود را دیدم
 بیکدم قطع منزلہا شد این راہی کہ من رفتم
 خبر از خود ندارم تا کہ یاقوت لبش دیدم
 بسیر گلشن بیہوشی از راہ یمن رفتم
 شکست رنگ باشد پیکرم را سایہی اعضا
 مگر در خاطر سنگین دل پیمان شکن رفتم
 غنیمت سوی خود میخواند امشب یار عاشق را
 ”فغانی گر دلی داری تو باش اینجا کہ من رفتم“

۲۸

نمی گنجد بخلوت مجلس آرای کہ من دارم ۳
 دہد یاد از زمین شعرہای خود کہ من دارم

-
- ۱- یہ غزل اور اس کے بعد کی غزلیں صرف نسخہ ب میں ہیں۔
 - ۲- محبوب کی زلفوں تک رسائی حاصل ہوئی تو عاشق نے محسوس کیا گویا وہ سر زمین ختن میں سانس لے رہا ہے۔ اور جب یار کے سرخ ہونٹ اس سے مخاطب ہوئے تو سمجھا گویا خون یمن میں غوطے کھا رہا ہے۔
 - ۳- میرا تماشا پسند محبوب یوں خلوت میں نہیں سما سکتا جیسے میرے اشعار نہاں خانہ دماغ میں نہیں رہتے پاتے۔

به بزم وصل دارد از تو دارم بسکه حیرانی
 بود چشم جدای چشم بینای که من دارم
 غنیمت در محبت یار را همرنگ خود دیدم
 نگاهش داشت امشب گرمی جای که من دارم

۲۹

ز چندین خوشنکه چشمی که بیمار است میدانم
 دغای عاشقان بهر که درکار است میدانم
 نگاهت تند و چشمت شوخ و خویت گرم می بینم
 گلی جنگی درین گلزار بسیار است می دانم
 بهر کوه است فرهادی و در هر دشت مجنونی
 درین کشور بت عاشق خریدار است میدانم
 غنیمت دل فدای مشرب صائب که میگوید
 "کمر بستن بخون خلق از ناز است میدانم"

۳۰

سوسه از لعل یار میخوام
 این شکر ببار یار میخوام
 سری از خود بریدنی دارم
 تیغ ابـروی یـار میخوام
 آرزو مند سنگ طفلانم
 محک اعتبار میخوام
 تا بیاد رخس کباب شوم
 آتش لاله زار میخوام

۳۱

تشنه‌ی تیغ آب دلدارم
 باده‌ی خوشگوار می‌خواهم
 این سبو خاک کسی بود که می‌نوش شدم
 باده در تاک همی گشت که مدهوش شدم
 قامتم خم شد و شوق تو جوانست هنوز
 تا بگیرم سر راحت همه آغوش شدم
 همچو گل جامه‌ی جان چاک زدن مطلوب است
 محرم راز حریفان قدح‌نوش شدم

۳۲

از نمک ساخته‌ی می‌خواهم
 بر جگر تاخته‌ی می‌خواهم
 طاق‌باخته‌ی مسجود است
 تیغ ناز آخته‌ی می‌خواهم
 بازی نرد وفا در پیش است
 دل و سر باخته‌ی می‌خواهم

فرد

۱

گشت آب گریه در چشم زسوز دل بلند
 چون سپند از گرمی آتش جهد قواره ام

فرد

۲

شد زمین وجود زلزلہ خیز
طاق ابرو فتاد بر سر چشم

فرد

۳

جای نہ رفتہ ایم و نگاہی نہ کردہ ایم
آرزوگی چراست گناہی نہ کردہ ایم

فرد

۴

در تہ گرد کدورت دل من بود نہان
یہ غلط فاتحہ بر تربت مجنون خواندیم

فرد

۵

امشب کہ بادہ بی تو بہ می خانہ می زدم
آتش بہ جان شیشہ و پیمانہ می زدم



۱- غالب کا مشہور شعر ہے :

میں نے مجنوں پہ لڑکپن میں اسد
سنگ اٹھایا تھا کہ سر یاد آیا

ردیف ن

۱

سر آسودگی داری نظر بر دل فگارن کن ۱
 دلت آرام می خواهد علاج بی قراران کن
 درین صحرا اگر داری سر وارسته از سامان ۲
 نیاز حلقہی فتراک این طاقت شکاران کن
 بکام دل نگہ را رخصت عاشق نوازی دہ
 چو خواہی دانہی ما سبز گردد تیر باران کن ۳
 حریف یاس نتواند شدن دلہای مشتاقان ۴
 دروغی چند صرف وعدہ امیدواران کن
 دلت سرسبزی کشت تمنا گر ہوس دارد ۵
 برنگ دانہ اش اول فدای خاکساران کن
 بہار آشوب جنت جلوہی ہر شوخ رعنا ایست ۶
 دلی داری غنیمت نذر کشمیری نگاران کن

۱- نظر بر دل فگارن کردن سے مراد مصیبت زدہ لوگوں کی دل جوئی کرنا ہے۔
 کیونکہ خدمت خالق سرچشمہ سکون قلب ہے۔ نیز مصیبت زدہ آدمی کے
 دیکھنے سے موازنہ کرنے کا موقعہ ملتا ہے اور اس طرح انسان راضی
 بہ رضا ہو جاتا ہے۔

۲- وارستہ: آزاد۔

۳- تیر نگاہ مراد است۔

۴- یہ جانتے ہوئے کہ محبوب کا وعدہ سراسر غلط ہے، اسے درست سمجھ لینا
 خود فریبی کا شاہکار ہے۔ دوسرے مصرعہ کی روانی اور سلاست
 داد طاب ہے۔

۵- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔

۶- نسخہ الف میں یہ مصرعہ: بہار آشوب حسنت جاوی ہر شوخ
 رعنائیست، ہے۔

۲

در گداز افتاد از بس بی رخت آرام من
 آب گردد در دهانش هرکہ گیرد نام من
 کردہ ام وضع ملایم بسکہ با خود اختیار
 پنبہی گوش شنیدن می شود پیغام من ۱
 دل کباب شیوہای مست صیادی کہ هست ۲
 از نگاہش سوجہی می رشتہای دام من
 از تو لبریزم بی آزار من زحمت مکش
 می شوی آزارده خاطر گر دہی دشنام من
 زندگانی میکنم از بس پیاد چشم یار
 دور ساغر نام دارد گردش ایام من
 رہ بطوف کعبہی دل بردم از ترک لباس
 غیر عریانی نباشد جامہی احرام من
 آفتاب ساقی بزم است کز فیض رخش
 همچو ماہ نو بخود بالد غنیمت جام من

۳

ز آتش عشق جگرسوزی بود تخمیر من
 می کشد نقاش آہی گر کشد تصویر من
 صد بیابان ہر نفس طی کرد و گردی بر نخاست
 رفتن ہوش است پنداری رم نخچیر من

۱- یعنی میرا پیغام اتنا نرم اور ملائم ہے، کہ جیسے روئی -

۲- کہ کداسیہ ہے - تیسرا، چھٹا اور ساتواں شعر نسخہ ب میں نہیں -

وحشت اندازی کہ در سرعت ز آہو میگذشت
 حیرت دارم کہ چون نگذشت از تقصیر من
 چشم آن دارم کہ گردد این نیستان باز سبزا
 آب شد پیکان ز بس در سینه‌ی پر تیر من
 مست چشمی دوش بر حالم نگاہی کرد و رفت
 نیست فرق از موج می تا رشتہ‌ی تدبیر من
 کو جنونی تا شود صد لیلای معجون شکار
 از نظر بازان چشم حلقہ‌ی زنجیر من
 چون غنیمت نیستم راضی بازار غنیم
 کوچہ گرد زخم ہای خود بود شمشیر من

۴

تا رسید از خود بیاد شوخ چشمی ہوش من
 همچو ابروی بتان آہوست در آغوش من
 بی دماغی ہای او بند زبان گفتگوست
 شد گرہ در ابروش مہر لب خاموش من
 تا بدنہال کہ امشب عزم رفتن کردہ است
 می رود فوج سرشکی در رکاب ہوش من

-
- ۱- نسخہ ب میں چوتھا اور چھٹا شعر نہیں -
 ۲- محبوب نے میرے حال زار پر نگاہ ڈالی تو اس کی مخمور آنکھوں کے اثر سے
 میرے تمام رشتہ‌ی ہائے تدبیر موج مے سے بدل گئے -
 ۳- محبوب کی شوخ آنکھوں کے تصور کو آہو کہہ رہا ہے -
 ۴- کد امیہ -

گفتگوی قاصد از لعل نمکزار کہ بود
 زخم های سینه چون گل سر کشد از گوش من
 شب کہ بی روی تو چشم خویش را دیدم بخواب
 صبحدم چون موج دریا بود در آغوش من
 ناستوانی این چنین گر میکنند جا در تنم
 چادر مہتاب خواهد شد گران بر دوش من
 از گران جانی غنیمت ہر رگ سنگی کند
 برق جولانی بچشم سعی کاہل کوش من



عمرہا بودم برنج از انتظار خویشتن
 خاک کویں دیدم و گشتم دو چار خویشتن
 در ہوای لعل میگون تو میگردد مدام
 جام می را رقتہ از دست اختیار خویشتن
 شب بفکر عارضت چون غنچہ بردم سر فرو
 آمدم بوی گل از جیب و کنار خویشتن
 عارض او را ز دور خط صفای دیگر است
 گشت این آئینہ روشن از غبار خویشتن

-
- ۱- کہ کدامیہ ، محبوب کا پیغام سننے کے لئے زخم های سینه کا کانوں کی راہ سے نکل آنا فرط اشتیاق کی انتہا ہے ، غالب نے کہا ہے :
 جذبہی بی اختیار شوق دیکھا چاہئے
 سینہ شمشیر سے باہر ہے دم شمشیر کا
- ۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں - میزی کاہل کوشی کی وجہ سے رگ سنگ بھی جو گراں جانی کے لئے ضرب المثل ہے بجلی کی طرح تیز رفتار معلوم ہوتی ہے -
- ۳- اس غزل کا دوسرا اور پانچواں شعر نسخہ ب میں نہیں - چوتھا شعر صرف نسخہ ب میں ہے ، اور خوب ہے -

تا یکی می بایدم سر در هوا گشتن چو دود
 همچو اخگر می شوم خاک دیار خویشتن
 نام چشمت بردم و می خانہا برہم زدم
 یاد رویت کردم و گشتم بہار خویشتن
 بسکہ یاد وحشت او بردہ است از خود مرا
 می کشم ہر دم غنیمت انتظار خویشتن

۶

نمی آید بگفتن راست ہرگز داستان من
 چو سوسن گشتہ لوح مشق خاموشی زبان من
 زبس حرف بت گل پیرہن ورد زبانم شد
 برنگ غنچہ ہا بوی گل آید از دہان من
 چو پرویزن بجای اشک گرد از دیدہ می بارم
 کزین ہفت آسیا فرسودہ در تن استخوان من
 برنگ غنچہ از فیض نسیم عشق بی پروا
 نباشد جز دل صد چاک مرغ آشیان من
 خلاف طور عالم پاس عزت دارم گیتی
 زدلہا رحم برخیزد بہ تعظیم فغان من
 دران وادی کہ گرم شوق او پا در رکاب آرم
 بسان برق بیرون می جہد از کف عنان من

۱- اس غزل کا پہلا اور دوسرا شعر نسخہ ب میں نہیں -

۲- اہل عالم کا رسم و رواج یہ ہے کہ جب کوئی آدمی آہ و زاری کرتا ہے تو لوگوں کو اس سے ہمدردی ہو جاتی ہے - مگر دیار عشق کے طور طریقے مختلف ہیں - کیونکہ جب میں آہ و فغاں کرتا ہوں تو سننے والوں کے دلوں سے رحم رخصت ہو جاتا ہے -

برنگ خامہی نقاش در ہر جنبش مژگان
زبان بستہ مییاشد غنیمت ترجمان من

۷

بود از بس کہ گمنامی بعالم دل نشین من
دلی برکنده از نام است یاقوت نگین من ۱
بافت سجدهی پنهانی او بسکہ می کردم
زمین نقشش پایش کاغذم سرزد جبین من
نمیدانم ز کشت آرزو چون بر توان خوردن
کہ پای مور باشد دانا را در زمین من ۲
جدای‌های یاران نالہ فرمای دلم باشد
بود دردی چو برخیزد ز پہلو ہم نشین من
برنگ پنجدی مرجان ازو دست طمع خالی است
بود ہر چند آن گوہر درین دریا قرین من
ز بس کاشفتگی در خاطر م شد جمع از عشقت ۳
شررہای پریشان گشتہ آہ آتشین من

-
- ۱- یاقوت نگین من از شہرت و نام دل برکنده است -
۲- کشت آرزو میں دانے ہوتا ہوں تو انہیں چھوٹے کی طرح پاؤں لگ
جاتے ہیں اور کھیت کو چھوڑ کر چلے جاتے ہیں -
۳- غالب کا ایک شعر ہے :

آشفگی نے نقش سویدا کیا درست
ظاہر ہوا کہ داغ کا سرمایہ دود تھا
یعنی آشفگی عشق نے نقش سویدا کو مٹا دیا - غنیمت کے دل میں آشفگی
عشق نے وہ شررباری کی کہ اس کے منہ سے آہوں کی بجائے شعلے
نکل رہے ہیں -

اثر در ہم نشینان کرد چندان آتش شوقم
 کہ موج آب شد زنجیرهای آہنین من
 بیاد تیغ مزگانی غنیمت چشم در راہم
 بود چون تاک مضمحل گریہ ہا در آستین من

۸

شب کہ در کوی تو خالی کرد رفتن جای من
 بود چون پرکار چشم خونفشان پای من
 بی فشردن بر نمی آید می از مینای من
 دانہی انگور باشد شیشہی صہبای من
 در قدوم ناتوانان نور فیضی حاصل است
 ریشہی شمع است پای سور در ماوای من
 تا اسیر او شدم قطع نظر کردم ز خویش
 آہنین زنجیر خنجر گشت در اعضہای من
 کشتی می را کند طوفانی موج گداز
 چون شود زخم جگر پیمانہی صہبای من
 گر نمی گیرد ز دستم جام می آن مست ناز
 چون حباب از شرم خواهد آب شد مینای من
 عیش بی ساقی درین مجلس نمی دانم کہ چیست
 جام می تبخالہی بود است بر لبہای من

۱- دوسرا اور ساتواں شعر نسخہ ب میں نہیں۔

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔ پاؤں کو چشم خون فشان اس لئے کہا کہ یار کی گلی سے نکلے تو خون کے آنسو رو رہے تھے، اور پرکاری طرح ایک ہی مرکز کے گرد گھوم رہے تھے۔

بسکہ از شوق سجود آستان آب شد
چشم گریانی بود دور از درت سیمای من
محمل لیلی نمیدانم غنیمت کی گذشت
چون جرس فریاد دارد لاله در صحرای من

۹

نشد کم جلوه‌ات از دیده تا می سوخت داغ من
شب وصل تو پرتو بود از دود چراغ من ۱
نسیم امروز از کوی که می آید نمی دانم ۲
که چون طاؤس بسمل می طپد در خاک باغ من
کدامین آفتابم ساقی بزم است کز رویش
برنگ ماه نو بر خویش می بالد ایام من
دران وادی که دل می سوخت در یاد گلی روی ۳
برنگ لاله میگردید آتش گرد داغ من
ختن سوز است از بس غیرت زلف خطا گیرش ۴
ز بوی نافه پیچیده است دودی در دماغ من
دلم از بسکہ وحشت خورده است از صحبت مردم
تمی از خویش گردیدن بود کنج فراغ من
میان عاشق و معشوق فرقی نیست چندانی
غنیمت ره بجانان می توان برد از سراغ من

-
- ۱- نسخه ب میں دوسرا مصرعہ: شب وصلت درازی داشت از دود
چراغ من“ ہے۔
۲- کدامیہ۔
۳- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔
۴- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے۔

ز خود رفتن بشهر عافیت واکرد کار من ۱
 تہی از خویش گردیدن بود فتح حصار من
 وجودم تا کمین گاہ کدامین آفتاب آمد
 کہ همچو صبح افتادہ است آتش در غبار من ۲
 هنوزم آنقدر دیوانہ دارد گردش چشمش
 کہ جوشد خون سودا از رگ سنگ مزار من
 نشد یک جلوہ ہم خورشید او وقف تماشاۃ
 چو شبنم آب شد از شرم چشم انتظار من
 بغل پروردهی شور قیامت نالہی دارم
 کہ روز دورگردیہای یار آید بکار من
 بچشم دام از دود کبابم آب می گردد
 هنوز آن بی سروت نیست در فکر شکار من
 ز بس شوق نگاہ گرم او با خویشتن بردم
 چو زنگ تیغ باشد برق پنهان در غبار من
 بشہر خوہرویہان جست و جو از بسکہ می کردم
 غباری خاست از کوی غنیمت شد دو چار من

۱- اس کے بعد کی غزلیں نسخہ ب میں نہیں - کار واکردن : کامیابی حاصل کرنا -

۲- غبار : وجود -

۱۱

ہرکہ او زان نرگس مستانہ می گوید سخن
 بی سخن از شیشہ و پیمانہ می گوید سخن
 مصرعی با مصرع زنجیر خود خواهد رساند
 چون ز زلف او دل دیوانہ می گوید سخن
 دختر رز تا غرور توبہی ما را شکست
 در صف مردافکنان مردانہ می گوید سخن
 حسن تکرار حدیث عشق دارد بر زبان
 شمع از سوز دل پروانہ می گوید سخن
 نیست بی معنی اگر مستی تخلص می کند
 چشم او با عاشقان مستانہ می گوید سخن
 ہر سحر با صد زبان آتشین بی اختیار
 آفتاب از عارض جانانہ می گوید سخن
 آنکہ گوید با دل صد چاک حرف زلف او
 چون غنیمت از زبان شامہ می گوید سخن

۱۲

بتی ا دارم سراپا ہمچو شاخ ارغوان رنگین
 ز نام او برنگ غنچہ ہا کام و زبان رنگین

۱۔ حافظ کا ایک شعر ہے :

بتی دارم کہہ گرد گل ز سنبل سائیاں دارد
 بہار عارض خطی بہ خون ارغوان دارد
 محبوب کے سرخ رخسار کی یہ شان ہے کہ خون ارغوان ہر جو سرخی کے
 لئے ضرب المثل ہے خط نسخ کھینچ دیا ہے۔ غنیمت محبوب کے سراپا کو
 رنگینی ارغوان کہہ کر اس کے نام کو یہ اعجاز عطا کرتا ہے کہ جو
 بھی اس کا نام لے غنچے کی طرح اس کے نام و زبان سرخ ہو جاتے ہیں۔
 اگر اس تاثر کی انتہا دیکھنا ہو تو پانچواں اور چھٹا شعر پڑھ کر سراپا
 حیرت بن جائیے۔

بهشوق عارضش چشم امید عاشقان روشن
 بیاد جلسوه اش دست دعای دوستان رنگین
 من و شوخی کہ برق بی اسان تیغ بردارد
 تواند کرد صد میدان بکام دشمنان رنگین
 خدنگ ناله تا جست از دلم بر یاد نیرنگش
 مه نو بر فلک گردید مانند کمان رنگین
 ندانم حرف رخسار کہ امشب بر زبان دارم
 کہ شد از گفتگوی من چو گوش گل جهان رنگین
 کدامین نو بہار حسن رنگت جلسوه سی ریزد
 کہ مژگان شد بچشم عاشقان چون ناروان رنگین
 غنیمت سیر گلزاری کہ در مد نظر دارم
 کند همچو گل بادام چشم باغبان رنگین

۱۳

درد عشق آخر بدولت رہنما خواهد شدن
 تیرہ روزی سایہی بال ہما خواهد شدن
 سختی ایام گر این ست آخر دانہ ام
 چون شرر پنہان بہ سنگ آسیا خواهد شدن
 باش تا پیری کنند ہموار اطوار ترا
 آنچه در چشم نیست نیاید توتیا خواهد شدن

۱- ناروان: ہودے کا نام -

۲- پہلے مصرعہ بطریق ذیل بھی آیا ہے -

”وہامن آن بیگانہی گر آشنا خواهد شدن“

عیب پوشی های مردم پرده ی عیب من است
عاقبت بند زبان بند قبا خواهد شدن
عشق فیض خویش ارزانی اگر دارد چنین
سر گرانی های خوبان مفت ما خواهد شدن



ردیف واو

۱

از بسکہ نازک است قد دل ربای او
گل شیشہی شکستہ بود زیر پای او
عرض شکستگی و تمنای جـلـوہی
پیغام شیشہاست بسـنـگ جـفـای او
محراب ابروی تو بود ہر کہ قبلہ اش
شمشیر می کشد باجابت دعای او
آن غارت خرد چو ز میخانہ شد سوار
می رفت سر برہنہ کدو در قفای او
از خویش رفتی شدہ تا خضر راہ من
جای نرفتہ ام کہ نبودہ است جای او
می گفت چاک پیرہن او بعاشقان
عذر زبان درازی بند قبای او
زلف تو تا بدست غنیمت فتادہ است
سر در جہان گذاشتہ فکر رسای او

۲

ہر کہ افزود از بہار عارضت سودای او
رنگ گل افتد بجای سایہ از اعضای او
گشت در گلشن بہ تمکینی کہ در گوش تمیز
خندہی گل شوخ تر بود از صدای پای او

۱- محبوب نے سیر چمن کی زحمت گوارا کی۔ لیکن اس تمکنت اور سنجیدگی سے کہ خندہ گل اس کے پاؤں کی آواز کے مقابلے میں شوخ تر معلوم ہوتا تھا۔

از هجوم طوطیان سبز است نخل ماتمش
 تاکه شد یا رب شهید حسرت لبهای او ۱
 یک جهان شور قیامت کرد استقبال من ۲
 رفتم از خود چون بیاد برو خوش بالای او
 چشمه‌ی خورشید سازد دیده‌ی خفش را
 جلوه‌ی نظاره‌سوز ماه مهرافزای او
 در تلاش خویش می سوزد نفس صیاد عشق ۳
 نیست غیر از وحشی دل آهوی صحرای او
 شب غنیمت را سری بر آستانی بوده است
 خواندم آیات سجود از صفحه‌ی سیمای او ۴

۳

آفتاب من که رفت از چشم مردم خواب ازو
 مشرق‌آرا شد دل هر ذره‌ی بیتاب ازو
 در کف جانان ندانم دوش مکتوب که بود ۱
 شد روان چون پرده‌های دیده‌ی من آب ازو
 دوش سیل اشک جوشی داشت در چشمم که بود ۲
 مشت خاکم توتیای دیده‌ی گرداب ازو

۱- کدامیه -

۲- یک جهان شور قیامت کی ترکیب از بس لطیف ھے -

۳- نفس سوختن : سانس پهلونا - هانپنا ، تکلیف اٹھانا -

۴- آیات : علامات ، میما : پیشانی -

۵- یعنی آفتاب من از دل هر ذره طلوع کرد -

۶- که : کدامیه -

۷- غالب کا شعر آپ نے پڑھا ہی ہوگا :

شب کہ برق سوز دل سے زھرہ ابر آب تھا

شعلہ جوالہ هر اک حلقہ گرداب تھا

چشم مست خود بمسجد کرد شد چون ابروش ۱
جلوہ گر میخانہ در آغوش ہر محراب ازو
آستان کیست کز جاروب مژگان آفتاب
صبحدم می رفت گرد پرتو مہتاب ازو
دوری یوسف نہ تنها بود بر یعقوب رنج
چاہ دارد گریہ با صد دیدہی دولاب ازو
شوق فائز می کند تکلیف میر کاہلم ۲
شد غنیمت دیدہی ما عرصہی سرخاب ازو ۳

۴

ای ملاحت خانہ زاد شورش پیغام توہ
بوسہی خوبان نمک پروردہی دشنام تو
مطلب آغوش حاصل چون شود در خلوتت ۵
وحشتی دارم کہ نتوانم گرفتن نام تو
سیر صحرای قیامت انتظار وعدہات
شور محشر گرد راہ جلوہی خودکام تو
دادہ اند از بسکہ در شوخی ترا دست دراز
گوشمال عشق بازان می کند پیغام تو

-
- ۱- جب محبوب نے اپنی مست آنکھیں مسجد کی طرف پھیریں تو ان کے اثر سے ہر محراب کی آغوش میں شراب خانہ کھل گیا -
 - ۲- فائز : کامیاب ، مکمل ، مفرط -
 - ۳- سرخاب : کابل کے قریب ایک نہر ہے -
 - ۴- ملاحت تیرے پیغام شورش اثر کی خانہ زاد (غلام) ہے - اور حسینوں کی بوسہ بازی میں وہ مزہ نہیں جو تیری دشنام طرازی میں ہے -
 - ۵- مطلب آغوش : بغل گیری -

تا حریف بزم شوخیهای انداز تو گشت
دست باهم سوده باشد موج می در جام تو
پیش من رحمت کم از شمشیر بخشیدن نبود
سر فدا کردم بجای کرنش انعام تو
نیستم واقف غنیمت گرم صید کیستی
دانه همچون دل طپشها میکنند در دام تو

۵

سر ناورد فرد بکسی پای بند او
صید مرا بود رگ گردن کمند او
دارد خیال غارت هوش دلم لبش
کار شراب میکنند امروز قند او
در دیده ام ز سرعت آن شوخ رم سوار
رنگ پریده ایست خنای سمند او
زاهد اگر هوای تو اش در سر اوفتد
نالان شود چو ابر بدوشش پرند او
نبود فناپذیر دل دردمند عشق
باشد گره به جبهه ای آتش سپند او

-
- ۱- دست باهم سوده: دست افسوس - نسخه صدیقی میں پہلا مصرعہ یوں ہے :
”داده ای تا راه کم ظرفان به بزم خویشتن“
 - ۲- محبوب کا رحم و کرم عاشق کو یوں محسوس ہوا جیسے کوئی کسی کو
تلوار پیش کرے - اس لئے اس نے شکریہ کے طور پر اپنا سر پیش کر دیا -
 - ۳- کسی پھانسنے چاہتے ہو -
 - ۴- سر فرو آوردن : اطاعت کردن - رگ کردن : غرور و فخر -
 - ۵- پرند : چادر -

سیخ کباب فاختہ شد سرو در چمن
چون قد کشید شعلہی نخل بلند او
دفع گزند خویش نمی آید از سپند
سوزد برای غیر دل دردمند او
آب بقا شود عرق انفعال خویش
ہر جا رود سخن ز لب نوشند او
حرف دہان خود ز غنیمت چو بشنود
واقف شود ز خاطر دقت پسند او

۶

تا ازان بدمست سنگین دل خبر دارد سبو
دست حیرت روز و شب در زیر سر دارد سبو
می پرستان موسم گل میکنند تکلیف باغ
تا کہ گیرد جام بر کف تا کہ بر دارد سبو
کی شود یا رب سرش چون توبہی ما بشکند
از کف زاهد چہ جوشش در جگر دارد سبو
میکشان مینا مزاج و دختر رز شوخ طبع
نازک افتادہ است صحبت پر حذر دارد سبو
ما بزور می فروشان لاف عشرت می زنیم
وای ایامی کہ از ما دست بردارد سبو

۱- سرو محبوب کا قد دلربا دیکھ کر آتش رشک سے جل بہن گیا -

۲- دست زیر سر داشتن : بے کار بودن -

۳- اس مصرعہ میں ہر دو 'کہ' کد امیہ ہیں -

۴- یعنی سر زاهد بشکنہ -

۵- پر حذر - محتاط -

۶- می فروشان سے می پرستی بہتر ہے -

نیستش در خاطر از بدمستی رندان غبار
درمیان میکشان ظرف دگر دارد سبزو
خانه بردوشان ز حال ہم خبر دارند زان
با غنیمت کام بخشی بیشتر دارد سبو

۷

دیوانہی کہ باخته هوش از نگاہ او
جز سایہی پری نبود خوابگاہ او
آن یوسفی کہ دیدہی دل نور ازو گرفت
از خویشتن تہی شدن ما ست چاہ او
دل می برد چو چشم پری زخم سینہ ام
تا گشتہ ام نشانہی تیر نگاہ او
گریست حسن و عشق بہم یکجہت چراست
تاہم مگر شکستہی طرف کلاہ او
مستم ازان نگاہ کہ آید بروز حشر
بوی شراب از دہن دادخواہ او
آن صید زلف کیست کہ از سوزش جگر
در چشم دام سرمہ کشد دود آہ او
شد مست جلوہ یار غنیمت کنارہ کن
این شیشہی شکستہی دل را ز راہ او

-
- ۱- ظرف : حوصلہ۔
۲- خانہ بردوش لوگوں کو ایک دوسرے کے حالات سے آگاہی دیتی ہے۔
اور وہ ایک دوسرے سے اظہار ہمدردی کرتے ہیں۔ یہی وجہ ہے کہ
سبونے شراب غنیمت کی کام روائی میں پیش پیش رہتا ہے۔
۳- خوابگاہ سایہ پری بود : گویا خوابگاہ نہ دارد، و نتواند کہ از وحشت
بخواستد۔

۸

ای قیامت انتظار وعده‌ی فردای تو
صبح محشر پنبه‌ی داغ دل شیدای تو
ای دل مجنون غبار دامن صحرای تو
زلف لیلی سایه‌ی آشفته‌ی سودای تو
استخوان بی‌گناهان بسکه برهم ریختند
صبح محشر گرد شد در کوی استغنا‌ی تو
دختر رز تیغ بر خود میکشد از موج خویش
بسکه شد دیوانه‌ی چشم جنون‌فرمای تو
دیده‌ها قالب تهی کردند مانند حجاب
جلوه رعناکن که نتوان دید خالی جای تو
هر طرف صید نگاهی موج حسرت میزند
هر قدم آبی بود در دامن صحرای تو
خاک درد خود بدست خویش بر سر میکند
باده در میخانه‌ها از بسکه شد رسوای تو
نیست آهنگ مخالف ساز عشق و حسن را
از شکست رنگ من شد شهپر غوغای تو
چون غنیمت زخم بیداد تو عمری خورده ام
شکر نعمتهای تو چندان که نعمتهای تو

۹

نیست رہائی آرزو عاشق ناگزیر تو
 سر بکمند زاده است همچو کدو اسیر تو
 خندہ بصبح نوبہار میزند استخوان من
 نام هدف گذشتہ است تا بزبان تیر تو
 کیست کہ کامیاب وصل گشت و نگشت بی خبر
 کردہ مگر ز لای می دست قضا خمیر تو
 بسکہ هوای بحر فیض میکندش ز خود تہی
 همچو حباب جملہ تن کاسہ بود فقیر تو
 موج شراب در رہش دام فریب چیدہ است
 صید ہوس مگر شود آہوی شیر گیر تو
 کردہ ز ابر نوبہار* خاک بفرق خویشتن
 ہوش چمن بباد داد جلوہی دل پذیر تو
 کیست غنیمت آنکہ دوش مست درآمد از درت
 موج شراب می زند نقش کہن حصیر تو

۱۰

ای بہار ہشت جنت در عرق از روی تو
 قبلہی روحانیان طاق خم ابروی تو

-
- ۱- عاشق ناگزیر: عاشق بے بس و مجبور -
 ۲- موج شراب نے محبوب کی راہ میں دام فریب بچھا رکھا ہے ، تاکہ کسی بہانے اس کے آہوئے شیر گیر کو اس پھندے میں پھنسا یا جاسکے -
 ۳- حصیر: چٹائی -
 ۴- یہ غزل نعتیہ رنگ میں ہے -

زیب طوق بندگی قمری کند جبریل را
 جلوه‌گر شد هر کجا سرو قد دلجوی تو
 نکمت پیراهن یوسف شود دود چراغ
 خانه‌ی دل گر نیفزود ز مهر روی تو
 می جهد چون برق از پیشانی دل‌ها سجود
 در حریم قبله گاه کعبه یعنی کوی تو
 از کمان چرخ کی بسته است یک تیر قضا
 تا نه شد مائل به جنبش گوشه‌ی ابروی تو
 صدق و عدل است و حیا و جود بی‌آشوب ریب
 مانده در اصحاب پاکت یادگار خوی تو
 فرصت الحمد گردد تنگ بر خود از عطس
 بگردد گر سوی جنت نکمت گیسوی تو
 قبله گاه آهوی چین می‌شود از روی فخر
 راه گریابد غنیمت در سگان کوی تو

۱۱

ساغری دیدم نگون بر شیشه‌ی پر بادیه
 چون کلاهی بر سر شوخ فرنگی زاده‌ی
 مست شوق او بریدم بسکه راه آرزو
 مایه‌ی می شد روان چون تاک از هر جاده‌ی
 ای خوشا حال قدح نوشی که در فصل بهار
 چون کدو در پای خم دارد سر افتاده‌ی

چون نگردم بیخود از کیفیت چشمی که شد
 از نگاهش خاک بازیگاه درد باده‌ی ۱
 سوسن رنگین زبان باغ معنی خوانمش
 هر کجا می‌یابم از بند سخن آزاده‌ای
 شد غنیمت باعث آشوب دلهای سلیم
 فتنه زای هـای ناز آن قیامت زاده‌ی ۲

۱۲

یک می‌کده شیشه‌های باده ۳
 در خدمت چشم‌مست ایستاده
 در شیشه فروده بی تو زحمت
 می بی رخ تست سرخ باده
 آسان غم دلبران کشیدن
 بود است به طفلیم کبادم
 در باغ به یک نگاه مست
 پیمانده ز دست گل فتاده
 بود است دهان خنده‌ی خلق
 آن در که به ما فلک کشاده
 از تنگ‌دلی دهان آن شوخ
 از خود به کسی نشان نه داده

-
- ۱- یعنی از تاثیر نگاهش خاک مثل درد باده گشت -
 ۲- صدیقی نسخه‌ی «عالمی را سر به صحرای قیامت داده‌ی»، ه
 ۳- به غزل صرف صدیقی نسخه‌ی «محبوب کی آنکھوں میں اتنا
 نشہ ہے کہ جیسے کئی شرابخانے پر از شراب جمع کر دئے گئے ہوں -
 ۴- کباد: کمان اس شعر کا مفہوم واضح نہیں - ممکن ہے پہلا مصرعہ
 «آن سان غم دلبران کشیدم»، ہو -

فهرست نویس لطف خوبان
 اوراق به دست داشت ساده
 از حلقه‌ی چشم شوخ خوبان
 دارد سگ نفس بن قلاده
 کم دیده به چشم خویشان جام
 چون دختر رز حرام زاده
 از باده‌ی خسروی غنیمت
 امشب شده مستی ام زیاده

فرد

۱

ای دل مجنون اسیر زلف عنبر بار تو
 خانه‌ی لیلی سیاه از سایه‌ی دیوار تم



ردیف ۵

۱

شعله بالای بتن پوشیده رنگین جامه‌ی
 سوختن را از سر نو گرم شد هنگامه‌ی
 کشتگان چشم مست او سر دیوان حشر
 نامه‌ی اعمال در کف گشته ساقی نامه‌ی
 تا زیارتگاه این دل مرده‌ی چندی شود
 شیخ ما دارد سری با گنبد عمامه‌ی
 می نوشتم حال زار خویش معلوم نشد
 بود انگشت بریده در کفم یا خامه‌ی
 مائل ارباب ظاهر نیستند اهل تمیز
 آرزومند گل کاغذ نباشد شامه‌ی
 خنده می آید بحال من غنیمت خلق را
 برده تا هوشم نگار زعفرانی جامه‌ی

۲

کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره
 بسته ام چون غنچه‌ی سوسن زبانها در گره
 سرفراز منصب سرگشتگی گردیده ام
 اختر ما داشت گوی آسمانها در گره
 آتشین روی نظر بر جلوه محتاجی نکرد
 چون سپندم ماند آشوب افغانها در گره

مرده ام در حسرت شیرینی حرف کسی
 کز لب خاموش دارد نقد جانها در گره
 ز ابروان آن پری تا می توانی گوشه گیر
 ناوک بیداد دارند این کمانها در گره
 از شب هجران و محنت های ما آشفته گان
 زلف شیرنگ تو دارد داستانها در گره
 یاد مژگانش غنیمت چاکها در دل فکند
 تا بکی باید نهان کردن سنانها در گره

۳

شب که کردم در پی وحشی نگاهی ناله ی
 بر لبم چشم غزالی بود هر تبخاله ی
 گر زند آهو بچشم لاف هم چشمی خطا ست
 دعوی اعجاز نبود کار هر گوساله ی ۱
 چون نه بر آهو زبان طعنه اش گردد درازم
 چشم او دارد ز مژگان شوخ تر دنباله ی
 بر مزار داغ بر دل رفتگانش رفته ایم ۲
 ذره ی خاکی ندیدم غیر تخم لاله ی

۱- اشاره به گوساله سامری است -

۲- چون به معنی چرا آمده -

۳- داغ بر دل گرفته : کسی که داغ عشق بر دل گیرد -

شب که حسن او نقاب از روی تابان برگرفت
 مه بگرداب خجالت بوده است از هاله‌ی
 می رود آن مست بی پروا تغافل پیش او
 چون سر راهش نمیگیری غنیمت ناله‌ی



۱- تغافل خدمت پیشوائی ادا می‌کند، اے غنیمت چرا سر راهش ناله
 نمی‌کنی -

رکیف ی

۱

اسیر تن پرستی گشته ای از دل چه می پرسی
 برون نارفته از خود یک قدم منزل چه می پرسی
 درون غنچه با بیرون گل یکرنگ می باشد
 بود پیدا ز رنگ چهره حال دل چه می پرسی
 نیفشاندی سرشک از دیده جمعیت چه میخواهی
 نکردی دانه‌ی در خاک از حاصل چه می پرسی
 ندادی دل بشوخی ذوق سربازی چه میدانی
 نخوردی زخم تیغ و حالت بسمل چه می پرسی
 بگوشت ناله‌ی زنجیر مجنون نمی آید
 ز عزم ناقه‌ی لیلای این محمل چه می پرسی
 بهر جا میگذاری بر زمین سر آستان اوست
 مقام و منزل معشوق ای غافل چه می پرسی
 غنیمت دل شهید مصرعه‌ی صائب که میگوید
 «گناه خویش ای بی‌درد از قاتل چه می پرسی»

۲

ز عید بیخودی عاشقان چه میدانی
 صفای باده‌ی راحت رسان چه میدانی
 اسیر زلف سیاهی نبوده ای هرگز
 درازی شب محنت کشان چه میدانی

بجنگ پنجهی مژگان بیرون نیامده‌ای
 درازدستی نوک سنان چه میدانی
 شکار آهوی مشکین نکرده‌ای گاهی
 رم نگاه سیه چردگان چه میدانی
 ترا که گرم نگاهی نکرده است کباب
 زبان شعله‌ی آتشیان چه میدانی
 بالتماس نگاهی نرفته‌ای جای
 جواب ساقی نامهربان چه میدانی
 نکرده سیر بسناگوش ماه رخساری
 قماش طاقت و تاب کتان چه میدانی
 ترا که خنده‌ی گل بی‌دیاغ داشته است
 نوای بلبل دردآشیان چه میدانی
 نظر بشعر غنیمت نمی کنی چکنم
 ز جان عزیزتری قدر جان چه میدانی

۳

امشب که ریخت در سر من آرزوی می‌م
 آتش زدم بخویشتن از گفتگوی می
 شب حرف چشم مست تو بگذشت بر لبم
 می آید از دهان من امروز بوی می

۱- سیاه چرده: سخت سیاه - آهوی مشکین سے محبوب کی آنکھیں مراد ہیں -

۲- قماش: جوهر -

۳- درد آشیان: کی ترکیب محل نظر ہے -

۴- کداسیہ -

نتوان برون ز میکده آمد باختیار
 دامن ما ست بند بدست سبوی می
 در انتظار ساقی مستی نشسته ایم
 شاید کہ بشکند بسر ما کدوی می
 هر شیشه را بگو کہ نیاید به بزم ما
 مست است چشم ساقی و تند است خوی می
 از کف عنان هوش مرا موج باده برد
 چشمی کہ برد از دل من آرزوی می
 گل را گداز شرم کند ساغر عرق
 جای کہ می رود سخن از رنگ و بوی می
 از بسکہ انتظار نگاہت کشیده است
 دارم نظر ز چشم غنیمت به جوی می

۴

بود زخم جگر را از طیبی چشم بهبودی
 کہ کرد آئینہ را خندیدنش داغ نمک سودی
 نمیدانم سپند کیست گرم سوختن امشب
 کہ آتش چشم در راہست از هر حلقہی دودی
 همانا آب شد صیدم ز شرم ناتوانیہا
 کہ دامش را بود هر حلقہ چشم گریہ آلودی

۱- کد امیہ -

۲- واٹے سادگی کہ میں اس طیب سے صحت کی توقع رکھتا ہوں کہ جس کی
 ہنسی سے آئینہ بھی داغ نمک سود بن جاتا ہے -

خیال کیست یا رب قبلہی اندیشہ ام کاشب
 سر از جیمہ برآمد با جبین سجدہ فرسودی
 کجای ای خلیل کعبہی دلہا نمیدانم
 کہ باد نخوتی ہر پشہی را کرد نمرودی
 غنیمت صحبت روشن ضمیری آرزو دارم
 کہ سازد آشنایم با بتی در خویش موجودی

۵

تو تا رفتی سفر کرد از دل عاشق شکیبای ۱
 زند صبح وطن ہر دم نمک بر زخم تنہای
 کہ میگوید کہ دارد سینہی عشاق ناسوری
 فرو رفته است داغ عاشقی از شرم رسوای
 ملاححت ہمیش ازین در عالم امکان نمیباشد
 خیالت میکند در دیدہی مردم نمکسای
 تو تا ای شعلہ بالا گرم رفتن گشتی از محفل
 نظر شد آہ سرد مردم چشم تماشای
 بیاد چشمت از بس شد بیابان گرد وحشتہا
 بود ہر رخنہی دل دیدہی آہوی صحرای
 مناز ای نازپرور بر لباس اطلس و دیا
 کہ دارد جامہی عریانی ما ہم قدآرای
 ز جان خویش شوید دست دل از ہر کہ برداری
 قیامت در بغل دارد بیاد ہر کہ می آئی ۲

۱- تو تا میں تا کی تکرار ناگوار گوش ہے۔

۲- دوسرا مصرعہ جان غزل ہے۔

چسان گردن کشم بیرون غنیمت از خم معنی
کہ موج آب او باشد کمندانداز گیرای

۶

ز بس گشتم سرشک افشان بیاد چشم مخموری
نماید جادہ در صحرا بہ چشمم تاک انگوری
مبادا درد تنہائی نصیب هیچ مہجوری
ز آغوش تمہی بہتر بود در سینہ ناسوری
دلی دارم نشان ناوک اندازی کہ از مستی
کند بادام پیکان را نگاہش چشم مخموری ۱
علاج درد گوشم بوعلی را میکند حیران ۲
من و لطف حکیم نبضدان تار طنہوری
صفای دل ہوس داری گداز درد پیدا کن
بود بی بادہ ساغر در نگاہم چشم بی نوری
مرو از راہ و حرف منکر دیدار را مشنو
چراغی در کف این رہبر است از دیدہی کوری
بگرد خود حصار عافیت خواہد بنا کردن
بمہر آن کس کہ بردارد غبار خاطر از موری
خبر از دل ندارم نالہی در گوش می آید
غنیمت ماند باقی از کباب ما ہمین شوری

۱- اگر وہ پیکان تیر کو دیکھ پائے تو اس کی بدمست نگاہوں کے اثر سے وہ بھی چشم مخمور معلوم ہونے لگے -

۲- بوعلی سینا جسے الشیخ الرئيس بھی کہتے ہیں -

۷

بیاد شوخ چشمی در چمن سرگرم افغانی
 ز آب دیدہی بادام بر گل رفت طوفانی
 ندانم جلوہ گاہی کیست دل لیک اینقدر دانم
 کہ دارد زخمہایش شوخی چاک گریبانی
 ز شرم آب و رنگ عارض طاقت گداز او
 عرق افشانی گل در چمن ہا داشت بارانی
 برنگ شمع در شبہای ہجر ناوک نازش
 بود ہر استخوانی در تنم با چشم گریانی
 نمیدانم بسیر باغہا امشب کہ می آید
 چراغان کرد چون طاؤس ہر جانب گلستانی
 نکردی سرمہ از خاک در پیر مغان حاصل ۱
 کہ آید ہر رگ تاکی بہ چشمت رشتہی جانی
 غنیمت ۲ انتخاب دفتر دلہا بود مردی
 کہ باشد چین ابرو در حسابش مد احسانی

۸

بود بی روی تو گلشن بہ چشم بزم غمناکی
 دہد یاد از شب ہجر بتان ہر سایہی تاکی
 بکاری گر نمی آید سرت باریست بر دوش
 پسند آستانی گر نیفتد نذر فترای

۱- اگر تم در پیر مغان سے سرمہ خاک حاصل کرتے تو رگ تاک تمہیں رشتہ جان دکھائی دیتا۔

۲- غنیمت وہی شخص دفتر انسانیت کا انتخاب کھلا سکتا ہے کہ جسے لوگوں کے چین ابرو میں بھی مد احسان نظر آئے۔

بعہد جلوہ اش از بسکہ رعنائ نمک دارد ،
 بود شور قیامت جانشین گرد نمناکی
 سراپی نیست در صحرای امکان نیک اگر بینی
 بود دریای پرشوری نہان در ہرکف خاکی
 زکشت آرزو چون برخوری بی دانہ افشاندن
 نثار خاکساری کن اگر داری دل چاکی
 تنک ظرفانہ از مستی گزارد بر جگر دندان
 اگر زاہد بدست آرد ز چوب تاک مسواکی
 غنیمت دان بہشت جاودانی گر دہد دست
 کنار آب و مینای شراب و مایہی تازی

۹

مجلس آرا گر نباشی می پرستان را شبی
 قلقل مینا بدل گردد بہ یارب یا ربی
 بسکہ دل بر کنندہام از اختلاط اہل رنگ
 هست بر یاقوت نام من چو حرفی بر لبی
 میگدازم از خجالت تا سحر مانند شمع
 بی تو چشمی گرم اگر کردیم در محفل شبی
 شب کہ در ہجرت رگ جان از طیش فرصت نیافت
 گرمی احباب را پنداشتم جوش تبی

۱- محبوب کے حسن نمکیں میں اس بلا کا شور ہے کہ شور قیامت اس کے سامنے گرد نمناک کی حیثیت رکھتا ہے۔

تنگ کرد از بس فضای آسمان را ناله ام ،
 صبح در چشم سحرخیزان نماید . کوکبی
 یاد ایامی که چشم از شور طفلان سرشک
 هر نظر در دیده‌ی ما بود رنگین مکتبی
 کار دشمن نیست ایذای که بخت بد کند
 در حقیقت طالع برگشته باشد عقبی
 در پی آن بی وفا مستانه راهی می روم
 نیستم واقف غنیمت مذهبی یا مشربی

۱۰

ندارد شوخی این رنگ اشک هیچ محزونی
 تو ظالم بوده‌ای در دل همانا کرده‌ای خونی
 به محشر دست بردوش ملائک خیزم از مستی
 شهیدم کرده از بس آرزوی چشم‌میگونی
 اثر جوش است از بس شورش آشفته حالانش
 بصحرا گشته هر شاخ غزالی بید مجنونی
 لباس خاکساریهای خود را پاک تر خواهد
 بود کف بر لب دیوانه‌ات جوشانده صابونی
 دماغ تازه خواهی مگذر از آمیزش یاران
 که بهتر ز اختلاط آشنایان نیست معجونی

۱- غالب کا شعر ہے :

کیسا تنگ ہم ستم زدگان کا جہاں ہے
 جس میں کہ ایک بیضہ مور آسمان ہے

مگر برداشت رخت خویش را زین دشت معجنونی
 که فوج گریه بر چشم غزالان زد شیپخونی
 دلش از بسکه افشای محبت را نمی خواهد
 چنان از گریه ام رنجیده گویا کرده ام خونی
 غنیمت نیست آسان فکر معنی غنچه میداند
 چه خونها خورده باشد تا که رنگین گشت مضمونی

۱۱

بهار سجده برد پیش منزلی که تو داری
 چمن نثار کند خویش محفلی که تو داری ۱
 هزار خانه‌ی مردم سیاه کرد و ندانست
 ز سنگ سرمه خبر میدهد دلی که تو داری
 شود تجمل لیلی غبار دامن صحرا ۲
 چو پرده برکشی از روی محملی که تو داری
 ترا که تاب بلا نیست ضبط تندى خود کن
 ز خوی خویش بود برق حاصلی که تو داری
 بود برنگ جرس ناله خیز شور طپش
 ز دوریت در و دیوار منزلی که تو داری
 گرفته عاریه چشم دگر ز حلق بریده
 کند بهجر تو تا گریه بسملی که تو داری

۱- چمن خویش را نثار محفل تو کند - مطبوعه منی یه مصرعه "چمن نثار کند گل ، محفلی که تو داری" ، هـ .

۲- تجمل : زیبائش جمال یعنی چون تو پرده از روی محمل براندازی ، غبار دامن صحرا باعث زیب لیلی می شود -

کند ز سینه‌ی صاف تو جلوہ در نظر ما
برنگ قبلہ نما آہنیں دلی کہ تو داری
زبان درازی شمشیر یار بی سببی نیست
غنیمت از تو کند شکوہ قاتلی کہ تو داری

۱۲

نباشد حاصل دل بستگی جز آہ بی تابی
ندارد خانہ‌ی زنجیر غیر از نالہ اسبابی
چراغ نالہ‌ی مجنون کہ روشن کردہ بود امشب
کہ صحرا از شکست رنگ لیلی داشت مہتابی
کند گر امتحان حسرت شہیدان ترا کاوش
روان گردد ز ہر سنگ مزاری چشمہ‌ی آبی
صفای عارضش تا دیدہ غرق بحر خجلت شد ۲
بود در دیدہ‌ی حیران ما آئینہ گردابی
مخوہ از کوکب ما تیرہ روزان فیض اقبالی
کدامین خانہ روشن می شود از کرم شب تابی
صدای ریزش خون دلم مدهوش می دارد
ز خونناہ کباب خویشتن دارم می نابی
رگ خواب مرا مژگان آہو کرد رعنائی
مگر در دیدہ دارم انتظار شوخ بیتابی
چو چشم بود امشب خوابگاہ یار آغوشم ۳
نمیدانم بخوابش دیدہ ام یا دیدہ ام خوابی

۱- کدامیہ -

۲- دیدہ کا فاعل آئینہ ہے -

۳- میری آغوش آج یار کی خوابگاہ تھی جیسے کہ اس کی تصویر ہر وقت آنکھوں میں موجود رہتی ہے - دوسرا مصرعہ جان شعر ہے -

ز قتل بی قراران آن چنانش شاد می بینم
که پنداری غنیمت کیمیاگر کشته سیمایی

۱۳

جنونم کرده گل از گردش چشم دل آرامی ۱
ز چوب گل نمی آید علاج چوب بادامی
طپش فرمای شوق امشب کدامین سنگ دیوار است ۲
ندارد چون دل من شیشه ی در مجلس آرامی
زند از غصه سر بر سنگ یاقوت نگین دایم
نشد از بسکه نامش آشنای لعل خودکامی ۳
صبا بر دوش می آرد ز صحن باغ هوشش را
به گل شوق که داده از شراب بیخودی جامی
به تن برداشتم از بسکه زخم تیغ بیدادش
چو یاقوت نگین داریم در خونین دلان نامی
بقربان سر دندان شکستن سخت گوی ها
زبان افتاده بیرون از دهن بهتر ز دشنامی
غنیمت بسکه می پیچید در دل فکر زلف او
زمین شعر هر جا کافتم آمد برون دامی

۱- گل کردن : ظاهر هونا -

۲- کس کافر کا سنگ دیوار تپش کا تقاضا کر رہا ہے کہ شیشہ می بھی

میرے دل بے تاب کی طرح ہمہ تن بی تابی ہے -

۳- خود کام : مغرور ، مراد محبوب -

۱۴

شبِ بروی تو افتد اگر نگاه پری
 جهد ز شیشه‌ی گردون خدنگ آه پری
 دلم ز خود شکنی جای حسن معنی شد ۱
 پس از شکست شد این شیشه جلوه‌گاه پری
 ز فیض بیخودی آن شوخ را سرِیست بمن ۲
 بود ز خویش تهی گشتم کلاه پری
 ز بسکه شوخی حسنت شد امتیاز فریب ۳
 بگردن تو نویسد ملک گناه پری
 در آرزوی تو رنگ پریده‌ی دارم
 که هوش می برد از من باشتباه پری ۴
 غنیمت آئینه‌دار خیال کهست دلت
 که هست آه ترا شوخی نگاه پری

۱۵

بسر وقت من آمد تا کدامین سحر فن چشمی
 که همچون نخل بادام است در هر عضو من چشمی
 شهید جلوه اش چون کرد عزم محشر آرای
 برنگ غنچه‌ی نرگس برآمد از کفن چشمی

-
- ۱- همین که خود را شکستم ، از حسن معنی بهره ور شدم -
 - ۲- سر چیزے داشتن : کسی چیز کا خواہاں ہونا - کلاه کسے بودن :
 - باوقار و باعتبار بودن -
 - ۳- از انجا کہ شوخی حسنت امتیاز فریب آمد - کراماً کاتبین در اشتہاء
 - افتادند - و گناہ پری بہ نامت نوشتند -
 - ۴- ترا پری می‌انگارم و ہوشم می برد -
 - ۵- سر وقت کسی آمدن یا رسیدن : کسی کی امداد کو پہنچنا -

ز شمع بزم آگہ نیستم لیک اینقدر دانم
 کہ بی روی تو آتش زد بخود در انجمن چشمی
 قدم شد حلقہ و شور جوانی همچنان باقی
 برای گریہی مستانہ گشتم جملہ تن چشمی
 شود آب از گداز شرم چون شبنم فرو ریزد
 اگر وا میکنم دور از تو بر روی چمن چشمی
 نہ پنداری کہ بعد از مرگ شوق گریہ ام کم شد
 کہ موجود است مانند حبابم از بدن چشمی
 مباحث از حلقہی دود کباب صید خود غافل
 کہ در راہ تو دارد همچنان سودای من چشمی
 توای سنگین دل از ما چشم می پوشی نمیدانی
 کہ دارد ہر شرار سنگ بت با برہمن چشمی
 غنیمت کو نوافہمی کہ با من ہم زبان گردد
 کہ عمری کردہ ام شاگردی جادوفنی چشمی

۱۶

بود ہر جا کہ خورشید رخت گرم خود آرای
 چو شبنم قطرہی اشکی بود چشم تماشای
 زہی بر فرق دلہا کردہ عشقت خاک رسوای
 ز سیر خاطر من آہوی چشم تو صحرای
 زند پیوستہ جوش از پیکرم خونناہی دردی
 نمیدانم کہ آغوش تہی یا زخم تنہای

۱۔ چونکہ تیرے عشق نے عشاق کے سر پر رسوائی کی خاک ڈال دی ہے، اس لئے جب تمہاری آنکھیں میرے دل کا نظارہ کرتی ہیں تو اس گرد و غبار کی وجہ سے آہوئے صحرائی دکھائی دیتی ہیں۔

قیامت میکنند دل می‌برد آزاد میگردد
 نه از شمشاد می‌آید نه از سرو این قدآرای
 ندانم کی برون رفت است آن صیاد ازین صحرا
 که آهو خشک بر جا مانده چون مجنون صحرای
 برلگ مهر شد طوفان آتش دیده از رویت
 نمیدانم بسیر سینه‌ی گرم که ۱ می‌آی
 درین گشن کدامین طره‌ی مشکین برافشانده
 نه داد لاف سنبل اعتبار حرف خودرای ۲
 غنیمت بر نمی‌آید بضبط خود دل زارم
 کف خاکستر گرمی و چمن‌دین شور رسوای

۱۷

بتعمیر که دارد عشق ویران‌کارت آهنگی ۳
 که خون عالمی پامال شد در ریزش رنگی
 اثر دارد غبار خاطر صحرا نوردانش
 تواند کرد کار تیغ در میدان ما زنگی
 سری دارد بکوبش غیر ای فرهاد فریادی
 که جوی شیر ماند خشک بر جا چون رگ سنگی
 شنیدم خانه‌ی می‌خواهد و خلوت هوس دارد
 اگر افتد قبول خاطرش دارم دل تنگی

۱- کدامیه -

۲- لاف سنبل کو اتنی اهمیت بهی حاصل نہیں جتنی که ایک خود رای آدمی کی بات کو حاصل ہوتی ہے -

۳- ویران کار عشق کی صفت ہے - آہنگ : ارادہ - رنگ ریختن : بنیاد نہادن -

سزاوار ترحم قامت خم گشته می باشد
 بامید نوازش های او آورده ام چنگی
 عمل ها را مکافات نیست در پی چشم دل واکن
 مکافا نیست می گوی جهان را خورده ای سنگی
 نمی افتد قبول عشق دل تا خون نمی گردد
 نباشد شیشه را بی باده در میخانها سنگی
 غنیمت غازی الدین بهادر میکنم نامت
 توانی کرد گر با نفس کافر کیش خود جنگی

۱۸

آسمان یاد ندارد چو تو بیداد فنی
 کشته ی تیغ ترا صبح قیامت کفنی ۲
 گرچه رعنا ی او تن به لباسی ندهد
 همچو گرداب به وجد آمده هر پیرهنی ۳
 دیده ها سوخته چون شمع نظر بازان را
 هر کجا پرده برانداخته در انجمنی
 عبث این مرده دلان خرقه ی شیخی پوشند
 چون غلافی به تکلف سر گوری کهنی ۴
 تا چه کردم که مرا عشق چراغان فرمود
 نیست زخمی که ندارد بجگر سوختنی

۱- سنگ : وزن -

۲- ایسا مقتول کس نے دیکھا ہوگا جسے صبح قیامت کفن دے -

۳- جس طرح گرداب سطح آب کے اوپر ہوتا ہے اسی طرح اس کا پیرهن جسم سے علیحدہ ہو کر سراپا وجد ہے -

۴- جیسے ایک پرانی قبر کو ہر تکاف غلاف اوڑھا دیا جائے -

غنچه چون قطره‌ی شبنم بزمین ریخت ز شرم
 در چمن رفت مرا تا ز دهانت سخنی
 شاخ گل می‌دهد از چوب قفس یاد مرا
 بی تو گل دام بود در نظرم هر چمنی
 چشم کافرنگهی بسکه مرا سوخته است
 می‌توان ساخت ز خاکستر من برهمنی
 گره جبهه کم از غوره‌ی انگور نبود
 من و روی ترش زاهد صفراشکنی
 ساقی مجلس اگر غمزه‌ی خونریز تو نیست
 شیشه‌ی پر باده بود قابل گردن‌زدنی
 در جهان هم سفر معنی خود می‌گردم
 جز زمین سخنم نیست غنیمت وطنی

۱۹

گفتمش داری لب نوشین چو جان گفتا بلی
 گفتمش از من تمنائست گفت از ما بلی
 گفتمش از قامتت شور قیامت شد بلند
 گفت می‌آید بلا از عالم بالا بلی
 گفتمش آشوب طوفان داشت چشمم بی رخت
 گفت می‌آید بی‌گوشم ناله‌ی دریا بلی
 گفتمش خون شد دل دیوانه‌ی سودای تو
 گفت می‌بینم بهار لاله‌ی صحرا بلی

گفتمش طاقت بغارت داده‌ی خوی تو ام
گفت نتوان شد حریف شوخ بی‌پروا بلی
گفتمش می‌زبید آئین دورنگیها ترا
گفت یک‌رنگی بود عیب گل رعنا بلی
گفتمش دانسته‌ای قدر من از اهل سخن
گفت میدانم غنیمت من ترا زینها بلی

۲۰

شب بود بتی غارت‌جان بلکه تو باشی
دل برد بسوی تو گمان بلکه تو باشی
برقی بسر خرمن جان تاختنی داشت
میداد ز خوی تو نشان بلکه تو باشی
از جلوه رنگین تو بر عشق چه منت
در دیده‌ی عاشق نگران بلکه تو باشی
گر فاش بود راز محبت گله از کیست
فرمانده فریاد و فغان بلکه تو باشی

۲۱

اگر ز روی تو گردد نگه دوچار تجلی
چو آفتاب شود دیده چشمه سار تجلی
دهن ز نام لب چشمه‌ی بهشت حلاوت
دل از خیال رخت غنچه‌ی بهار تجلی
گل سر سبد آسمان است چون خورشید
کسی که جا به دلش داشت خار خار تجلی

فرد

۱

به پیری جست آه از سینه ام تیر است پنداری
کمانم حلقه شد چندان که زه گیر است پنداری

۲

می رود از خویشتن بیرون یرنگ اخگری
گرم خواهد داشت جای من اگر خاکستری

۳

زبان در خود کشیدم سینه لبریز تجلی شد
بود مهتاب در کاشانه ام از شمع خاموشی

۴

طپش جای و دل جای و سر جای و خود جای
ندارد تیغ او چون من شهید مشهد آرای

۵

طفل اشکم دهد امروز ز طوفان خبری
مانده گوی به سرش لیک چوفان پسری

۶

که می گیرد عنان عاشق آشفته احوالی
که همچو برق در پرواز دارد آتشین بالی

قصائد

درنعت حضور اکرم صلی اللہ علیہ وسلم
 شبی کہ شورش طوفان ز دل کشاد کمین
 بحال چشم خودم بود گریہی رنگین
 نفس بسینہ ہم آغوش شور محشر بود
 ز بسکہ داشت لب زخم خندہی نمکین
 چراغ داغ فروزان بکنج خانہی دل
 فتاد زیر قدم بوریای چین جبین ۱
 ز بیکسی سخنم طالع جواب نداشت ۲
 کہ روی حرف بدیوار داشتم چو نگین
 چو چشم یار شدم جلوہ گاہ مستی خواب
 برنگ زلف کشیدم دراز پا بہ زمین
 هنوز خوابکہ دیدہ داشت بستر گرم ۳
 کہ گشت مشرق خورشید زادہی بالین
 رسید گوش دلم راز پای نازک او
 صدای سامعہ آشوب مژدہی تمکین
 ہشت خواب ز چشم بآبروی گہر
 صفای مقدم آن ہای تا بسر تمکین

-
- ۱- چہن جبین کو ٹاٹ سے تشبیہ دی - کیونکہ تیوری چڑھانے سے پیشانی اسی طرح ناہموار ہو جاتی ہے جیسے کہ ٹاٹ -
 ۲- بیکسی کی وجہ سے یہ حالت تھی کہ میزے سوال کی قسمت میں جواب تھا ہی نہیں - کیونکہ میرے الفاظ رو بہ دیوار تھے اور جو شخص دیوار سے گفتگو کرے اسے جواب نہیں ملا کرتا -
 ۳- ابھی میں گہری نیند کے مزے لے رہا تھا کہ میرا تکیہ مشرق کی طرح جکمگا اٹھا -

چو دیده باز نمودم بروی او دیدم
 هزار قافله یوسف بدیدهی تعیین^۱
 نظر چو کرد بمن فهم کاملش دریافت
 ز صفحہی رخم انشای کلفت دوشین
 گلی بدست من از پنجهی نگارین داد
 نہال بخت چمن نوبہار گلشن چین
 چنانچہ آمدن عیش می برد غم را
 مرا ربودہ ز جا لطف مشفق دیرین
 بسیر باغ عنانتاب شد باندازی
 کہ گفت مرغ چمن سرحبای فروردین^۲
 چہ باغ نازفروش بہار جلوہی یار
 چہ باغ آئینہ دار صفای خلد برین
 بکام غنچہ شکر ریختہ تبسم گل
 بداغ لالہ نمک سودہ خندہی نسرین
 اگر ز سبزہ، سیراب او سخن گویم
 رود بگرد خط دلبران روی زمین^۳
 زبان سبزہ در افشان ز قطرہی شبیم
 دہان غنچہ لبالب زخندہی شکرین
 درست پیرہن باغبان کہ میدیدی
 اگر نہ غنچہی گل داشتی حنا چندین

-
- ۱- حضور اکرم کے رخسار مبارک کو ہزار قافلہ یوسف کہہ رہا ہے۔
 ۲- فروردین: بہار کا پہلا مہینہ۔
 ۳- بہ گرد رفتن - ہی آبرو شدن۔
 ۴- کداسیہ۔

ز لاله هر طرف آتش بلند گردیده
 کشیده دامن زان رو بخویشتن گل چین ۱
 مشام من ز نسیمش چو گشت عطر نصیب
 شدم ز جوش سخن یک چمن گل رنگین ۲
 غزل طراز شدم در خطاب شاخ کلی ۳
 که شد بسیر چمن رهبر من غمگین
 تو چون بخنده دهی رخصت لب شکرین
 سزد که بوسه شود آب بر لب شیرین
 دهن بود سخنی و لب چو یاقوت
 گرفته ملک عدم را تمام زیر نگین
 مگر تو بند گریبان کشوده‌ای در باغ
 که محو خنده‌ی بی‌اختیار شد نسرین
 هزار ناخن حسرت شکسته غنچه‌ی گل
 ز رشک آن دهن تنگ در دل خونین ۴
 ازان دولب که ز گفتن برون بود صفتش
 بهم رسانده خموشی دو مصرع رنگین ۵
 نوشته اند سر صفحه‌ی جبین امروز
 بنام ناز تو منشور پادشاهی چین

۱- دامن به خود کشیدن : دامن همیثنا -

۲- یک چمن : به قدر یک چمن یعنی سراها -

۳- شاخ گل : محبوب مراد می -

۴- یعنی در دل خونین خویش -

۵- دولب رنگین -

درین قصیده به تکلیف شوق می‌خواهم
 که هر دو مصرع زلف ترا کنم تضمین
 مگر ز حال پریشان من خبر گیرد
 خداستوده شهی قبله‌ی زمان و زمین
 وجود رحمت یزدان محمد عربی
 پناه ملک و ملک افتخار غث و ثمین ۱
 ز نام او چو لبم کرد کام جان حاصل
 زبان مهر فلک گشت مطلع تحسین
 زهی ز روی تو روشن چراغ چشم یقین
 فدای طالع پروانه‌ی تو روح امین
 مگر اجازت پابوس از تو یافته است
 که پای چرخ ز شادی نمیرسد بزمین
 گره دز ابروی او اختر سعادت شد ۲
 الم کشی که بیخاک درت گذاشت جبین
 نه ماه دانم و نی مهر دانم این که بود
 ز سجده‌ی تو جبین سپهر نور آگین
 ز باد لطف تو شد تازه جان آب‌حیات
 ز خاک راه تو شد زنده نام ماء معین ۳
 ز انتظار همان جلوه کز تو دید فلک
 تمام دیده‌ی انجم سفید گشت چنین

 ۱- غث : لاغر، ثمین : فربه -

۲- او ضمیر غائب کا مرجع الم کشی ه -

۳- ماء معین : آب جاری -

ز بسکه بحر بود ره‌نورد جود گفت
 فتاده آبله در پای او ز در ثمین ۱
 نسیم برد مگر بوی زلف پرخم تو
 که گشت حقه‌ی ناسور خصم نافه‌ی چین ۲
 سخن به نعت تو از شرم نارسای خویش
 فرو رود بزمین سخن چو حرف نگین
 شبی جناب ترا خواستم فلک گویم
 نمود خنده‌ی دندان نما بمن پروین ۳
 که نیست در فلک آن رتبه قابل تشبیه
 بدرگهی که بود قبله‌گاه عرش برین
 شنیده‌ام که دم نزع زمره‌ی اسلام
 مقرر است که خوانند سوره‌ی یاسین ۴
 ازین طریقه چنین دلنشین شده است که جان
 فدای نام تو سازند جمله اهل یقین
 زمین ز فیض خرام تو قبله‌گاه فلک
 فلک ز گشتن گرد سر تو تاج زمین
 نگاه چشم حسود تو از دم تصویر
 دم نخست عدویت نگاه بازپسین
 خوش آن نفس که درآی بمرصه‌ی محشر
 تمام رحمت حق امت ازیسار و یمین ۵

۱- در ثمین : قیمتی موقی یعنی انجم -

۲- خصم : مد مقابل -

۳- خنده دندان نما : خنده اشتها -

۴- یاسین : یکی از اسماء حضور اکرم -

۵- یسار و یمین : چپ و راست -

دم مسیح نوازت شفاعت آماده
 قبول گوش بر آواز آن لب نوشین ۱
 هنوز لعل تو با جنبش آشنا نشده
 که بشنوی "بتوبخشیده این گروه حزین"
 تمام امتیان با دل بهشت طراز
 شوند سرمه کش انتظار حورالعین ۲
 من و بهشت جمال تو مدعای دلم
 من و هوای تو در دل هزار خلد برین
 بدرد عجز رسا فخر امنا شاهها
 بعرض حال خودم بود خواهش تبیین ۳
 ولی نداد اجازت ادب که رخصت نیست
 دلیر گفتن وانگاه مدعای چنین ۴
 زبان بعرض مکرر چرا شود گستاخ
 چو روشن است برای تو راز سینه نشین
 تو قبله باشی و من در سجودیت دلشاد
 تو کعبه باشی و من از پی صنم غمگین
 بلطف خویش بفرما پی خلاصی من
 ز دست نفس سیه کار معصیت تلقین ۵

-
- ۱- یعنی قبول همه تن گوش شده -
 ۲- حورالعین : موئی آنکھوں والی حور -
 ۳- تبیین : بیان کردن و گزارش نمودن -
 ۴- دلیر گفتن : به حسارت عرض کردن مدعا -
 ۵- یعنی نفس سیاه کار که تلقین معصیت می کند -

دراز شد سخن اندیشه‌ی ملال گرفت ۱
 خموش باش غنیمت مگو زیاده ازین
 نگفته می شنود ناشنوده می فهمد
 چه لازم است بتکرار گفتگو چندین
 همیشه تا به اجابت بود رجوع دعا
 مدام تا بدعا یک جهت بود آئین
 تو قبله باش برای سجود اهل دعا
 تو کعبه باش برای صفای اهل یقین
 و ز آستان فلک‌شان آل و اصحاب
 مدام باد پی امت تو قبله‌ی دین

در نعت

بسکه سوزد شعله وارم از تپ محرق بدن ۲
 میتوان از پیکر گرمم چراغ افروختن
 اختلاط تپ مرا همرنگ آتش کرده‌ست
 قبله‌ی گردیده‌ام بهر سجود برهنم ۳
 جامه‌سوز است این تپ و هر لحظه از تاثیر آن
 میشود خاکسترم بر تن چو اخگر پیرهن ۴
 لرزه میگیرد سراپای مرا از بیم او
 چون شود سوی من دل‌سرد گرم آمدن ۵

۱- ملال آنحضرت -

۲- محرق : سوزاننده -

۳- مراد آتش پرست است ، زیرا که آتش قبله برهنان نیست -

۴- پیرهنی که مثل اخگر گرم است ، هر دم خاکسترمی‌گردد -

۵- دل سرد : مایوس -

سوزد انگشتش برنگ شمع گرمیهای تپ
 گر طیبی دست بگذارد بروی نبض من
 آتشین داغی نماید باغبانرا در نظر
 بگذرد گر در دل من یاد برگ نسترن
 نام گل گر از لبم آید بتقریبی برون
 آتشین تپ خاله گردد غنچه اش طرف چمن
 ای سمندر جهد کن خود را باغوشم رسان
 بیش ازین اندر غم آتش بخود آتش مزین
 گر باین گرمی شبی در خواب می بیند مرا
 آدم آبی شود ناری برنگ اهرمن
 در ته تپ خاله های آتشین گردد نهان
 بر لب یاقوت نامم بگذرد گر در یمن
 نافه ای آهو چو انگشت سیه اخگر شدی
 گر نسیم از من خبر بردی بصحرای ختن
 بر لب دریا حدیث حال من گر بگذرد
 میتواند موج آتش سوخت مانند رسن
 آتشین گردد برنگ لاله ها جام حباب
 گر بدریا میفرستم من بشستن پیرهن
 آشنای حرف من گردد اگر گوش صدف
 چون سپند روی آتش میجهد در عدن ۲

۱- نام موشی آتشین - در مصرعه دوم می گوید که خود را بیش ازین در
 غم آتش مسوز -

۲- در عدن ؛ گوهر بیش قیمت -

افکنم تعویذ تب را گر بدریا از گلو
 موج دریا می جہد مانند برق از خویشتن
 بسکہ تاب گرمی تب را بخود گم دیدہ ام
 میگریزد ہر نفس ہوشم از سر طاقت ز تن
 کردہ تا از استخوانم شمع روشن جوش تب
 شوخی پروانہ دارد ہر پر بالین من
 دوستان با من ندانم گرم جوشی چون کنند
 ہر کہ حرف از من زند داند بخود آتش زند
 بعد ازین باید مرا با خویش عشق تازہ باخت ۱
 همچو چشم یار بیماری شدہ جزو بدن
 از طبیبان گرد من ہر دم گروہی لاعلاج
 وز عیادت دوستان ہر روز پیشم انجمن
 از دواہا خانہام لبریز چون دارالشفای
 واز سخنہای مریضان کلہام بیت الحزن
 آن یکی گوید فلاطون این دوا فرمودہ است ۲
 وان یکی گوید کہ مانند است از ارسطو این سخن ۳

-
- ۱- محبوب کی چشم بیماری طرح ، بیماری عاشق کی جزو بدن ہو چکی ہے ۔
 چنانچہ اس مناسبت کی بنا پر خود اپنی ذات سے عشق کرنا چاہتا ہوں ۔
 ۲- ایک مشہور یونانی فلسفی کا نام ہے ، جو سقراط کا شاگرد اور ارسطو کا
 استاد تھا ، اسے حکمائے اشراقین کا امام سمجھا جاتا ہے ۔
 ۳- سکندر اعظم کا وزیر اور افلاطون کا شاگرد تھا ۔

آن یکی در لاف حکمت بوعلی را اوستاد ۱
 وان دگر در مدح خود لقمان ثانی زمن ۲
 نسخہی ہر یک سقیم افتادہ همچون طبع خویش
 داروی ہر یک برغم یگدگر ناممتحن
 بہر دفع زحمت اینقوم گر خواہی دوا
 ہر یکی را سر ہمی باید بہاون کوفتن ۳
 گرچہ در صورت سخنہا از علاج می کنند
 لیک در معنی کنند اظہار درد خود بمن
 ہر یکی را شربت دینار از من آرزوست
 ہذا ای نو طبیبان و یحک ای رنج کہن
 داروی من حاصل از دارالشفای دیگر است
 می شناسم من طبیب دردہای خویشتن
 عرض حال خویش خواہم بر جناب شاہ کرد
 آن طبیب درد جان داروی دل بی سخن

-
- ۱- بوعلی سینا مشہور مسلم فلسفی جسے شیخ الرئیس بھی کہتے ہیں۔ اس کے باپ کا نام عبداللہ تھا۔ جو اول بلخ اور پھر بخارا کا عامل رہا تھا۔ یہ شہرہ آفاق حکیم ۳۷۰ ہجری میں پیدا ہوا، اور سولہ برس کی عمر میں تحصیل علوم و فنون سے فارغ ہو گیا۔ بعد میں شمس الدولہ کے دربار میں وزارت کے منصب پر فائز ہوا۔ فلسفہ میں ارسطو کے بعد اور کوئی ایسا آدمی پیدا نہیں ہوا۔ طب میں جالینوس کا ہم پلہ تھا۔ اس نے تریہن برس کی عمر میں وفات پائی۔ قانون اور شفا اس کی مشہور تصانیف سے ہیں۔
- ۲- لقمان بن باعور حضرت ایوب علیہ السلام کے خالہ زاد بھائی یا بھانجے تھے۔ فلسطین کے باشندے تھے، اپنے عہد کے بلند پایہ حکیم اور دانا ماٹے جاتے ہیں۔ فلسطین میں وفات پائی اور رملہ میں دفن ہوئے۔
- ۳- ہاون: اوکھلی، کھل۔

حکمت معوض الہی رحمت رب العباد
 شافع روز قیامت دافع رنج و محن
 احمد مرسل نبی ہاشمی فخر رسل
 شاہ جان جان جہان مہر زمان ماہ زمن
 صورت او جای ناز کلک نقاش ازل
 معنی او افتخار دست صنع ذوالمنن
 دیدہی را روضہی او ہشت جنت در نظر
 بوسہی را ز آستانش آب کوثر در دهن
 جبرئیل آشفستہی شمع تجلی پرتوش
 دارد این پروانہ عشقی در محبت سوختن ۱
 تا نیاز آرد بدرگاہش سلیمان تحفہی
 خاتم خود را بصد جا میگذارد مرتہن ۲
 خواست تا از شوق گردد ہم کلام او کلیم
 ہیبتش زد بانگ یعنی نیست جای دم زدن
 روح عیسی خواندہ پیش فطرتش درس شفا
 کردہ تکرار حدیثش همچو طفل نویسن
 ابر رحمت را ز بحر دست جودش مایہی
 نرگس عین الیقین را شرع او صحن چمن
 هست در چشم کرم پروردکار لطف او
 جلوہی صبح قیامت ہمسر جوش لبن ۳

۱- یعنی اس پروانے (جبرئیل) کو عشق رسول اکرم میں جلنے کی خواہش ہے۔

۲- مرتہن : گرو نہادن۔

۳- لبن : دودھ۔

از سفر تا آستان بوسش میسر شد بخلق ۱
 سوخت داغ آرزو را چون نمک صبح وطن
 در زمان او کہ درد بی دوا ہرگز نہماند
 شمع گردد سرہم کافور ناسور لکن ۲
 شرع او ہر جا رواج ملت دین میدہد
 بت شود ہنگ شکست رونق کار شمن ۳
 یاد او گر بگذرد در خاطر ارباب دیر
 نور ایمان گردد آتش در دل سنگ وثن ۴
 غیر صیت شرع بیضایش نمی آید صدا
 از شکست سنگہای بت بگوش بت شکن ۵
 همچو عکس شمع سوزانی کہ می افتد در آب
 سوخت تیغ آبدارش ریشہی نخل فتن ۶
 ختم کار ہر کہ بر نام ہمایونش شود ۷
 در برش گردد برنگ صبح نورانی کفن
 ظاہر و باطن پناہا درد کاہا شافعا ۸
 شد زبان جولانگہ رازی کہ بودش دل وطن

-
- ۱- چونکہ سفر سے حضور کی آستان ہوس کی سعادت میسر ہوئی ہے اس لئے صبح وطن داغ آرزو پر نمک کا کام دیتی ہے - یعنی صبح وطن یوں ناگوار معلوم ہوتی ہے جیسے کہ زخموں پر نمک -
 ۲- لکن : چلمچی -
 ۳- شمن : بت پرست -
 ۴- وثن : بت -
 ۵- شکست بت سے شرع اسلام کی رونق بڑھتی ہے -
 ۶- فتن جمع فتنہ -
 ۷- ختم کار شدن : خاتمہ ہونا -
 ۸- دردکاہ : درد کو کم کرنے والا -

عاجزم عاجز که دارد در شکنج دل گداز
 باطنم را زحمت جان ظاهرم را رنج تن
 ای طیبی مهربان رحمی که جانم کرده است
 دود عصیان در ضمیر و آتش تپ در بدن
 آتشی دارم بظاهر کشتن او آرزو است
 دشمنی دارم بباطن بایدهش گردن زدن
 لاعلاج این التماس آمد بتقریر آشنا
 پیش زین نتوان زبان گستاخ کردن در سخن
 در طریق ملت اسلامیان اهل دین
 تا بود عرض درودت بر زبانها از سنن
 رحمت حق بر تو و بر آل و اصحاب تو باد
 وز غنیمت صد ورود نو بران پاک انجمن



در منقبت حضرت غوث الاعظم گیلانی رحمۃ اللہ علیہ

آہ زین طایفہی لاف محبت بزبان
 جملہ یک گرهی بوسہ بشوق لب نان ۱
 گشتہ مشہور بازادی و از کثرت حرص
 حرف زر ریشہ دوانیدہ چو سوسن بزبان
 بخطا گیری مردم ہمہ خندان چون سگ ۲
 بہ نگہبانی عیب دل خود آہو بان
 خادم نفس خود و بندہی حکم شکم اند
 ہر چہ یابند شود پیشکش حلق و دہان
 دیدہی حرص و طمع بسکہ کشادند بخلق
 چہ قدر رخنہ کہہ کردند بکار ایمان
 خاک اینقوم حریص از پس مردن کاوند ۳
 استخوانی نتوان یافت بغیر از دندان
 نان و حلوہ است کتابی کہ بخوانند ہدام
 لیک کام دل و جان بی خبر از لذت آن
 اینقدر معتقد شیخ بہای زانند ۴
 کہ دہد یاد کتابش بحریصان از خوان

۱- یعنی لب نان کو بوسہ دینے کے لئے ہمہ تن گرہ بنے ہوئے ہیں - بوسہ
 لیتے وقت ہونٹوں کی شکل گرہ بن جاتی ہے -

۲- چولکہ کتے کا منہ کھلا رہتا ہے اس لئے اسے خندان کہہ رہا ہے -
 آہو بمعنی عیب بھی آتا ہے -

۳- اگر بعد از مرگ اہل دنیا کی قبریں کھودی جائیں تو ہر ہڈی میں دانت
 دکھائی دینگے -

۴- شیخ بہائی آملی اور ان کی کتاب کشکول مراد ہے -

پیش این گرسنه چشمان طلب رزق حلال
 نیست جز خوردن افسوس طعام الوان
 تو ازین طایفہ گر چشم کشایش داری
 چشم این طایفہ ہم هست بہ بند ہمیان
 وعدہی نذر مریدیت همانا در پیش
 کہ در صومعہ وا مانده چو چشم نگران
 دست برداشستہ از بہر دعا سوی فلک
 چشم دل دوختہ بر کیسہی حاجت طلبان
 بامیدی کہ دہد جامہی نو بی خبری
 وجد تقلید کنان پیرہن کهنہ دران
 با قد خم شدہ سر حلقہ دام تزویر
 مفت آن صید کہ گردید ازین قید جہان
 نالہی بی ثمر آواز سفالی کہ شکست
 گریہی بی اثر آب رخ شیخی ریزان
 رحم در باب شکمہا سخن مجلس وعظ
 نشہی بادہی وحدت ہمہ شب خواب گران
 نام خواب سحری بیخودی استغراق
 عذر بی حاصلی مطلب مردم نسیان

-
- ۱- مختلف کھائے۔
 - ۲- روہوں کی تھیلی جو کمر کے ساتھ باندھی جاتی ہے۔ یعنی ان کی نگاہیں تمہارے روہوں پر لگی ہوتی ہیں۔
 - ۳- یائی تنیگر۔
 - ۴- مبارک ہے وہ شکار جو ان کے پھندے سے بچ کے نکل گیا۔ جہاں بہ کسرہ اول۔
 - ۵- ان کی مجلس وعظ کا موضوع سخن یہ ہے کہ ہمارے پیٹ پر رحم کھاؤ۔
 - ۶- لوگوں کے کام نہ کرنے کا بہانہ نسیان ہے۔

مسند انداختہ از سینه برای خناس ۱
 گوتکیہ ز شکم ساخته بہر شیطان
 بستہ تا سینه شکمہا ز برای خدمت
 نیست در خانہ بجز نفس عزیزِ مہمان
 هست در گوش صریر در دکان فریب
 ہر کجا در سخن وعظ کشایند دہان
 از مریدان شدہ پیراستہی پیرامون ۲
 حلقہی شیونی ماتم این مردہ دلان
 چہ مریدان کہ کشایش ز خدا می طلبند ۳
 کہ بود مشکل شان عقدہی بند اینان
 ہر مریدیست نہال چمن بی برگ
 کارگر گشتہ نفس سرد تر از باد خزان ۴
 هست در مذہب بی باکی اینقوم دنی
 گفتگوہای قیامت سخن سرو قدان
 بی وضو کردہ نمازی کہ بود ننگ نیاز
 سجدہی دل طرف قبلہ فراموش کنان
 عذر طاعون و وبا کردہ بیان با مردم
 بسکہ ہر روز شدہ فوت نماز ایشان

۱- ان کے سینے خناس کا صدر مقام ہیں۔

۲- پیرامون : اردگرد۔

۳- پہلے مصرعہ میں سکتہ تھا، ز خدا کے الفاظ بڑھانے سے نقص رفع ہو گیا ہے۔

۴- اس مصرعہ میں گشتہ کی جگہ شدہ تھا، سکتہ کی خاطر بدلنا پڑا۔

زان گفت بنگ کہ پنهان ز نظرہا زدہ اند ۱
 خاک کردند بچشم طمع درویشان
 می کنند از غضب خویش بمردم تلقین ۲
 گر سگ مرده بہ بیند بکوی دگران
 ور زنی زاد پسر لاف کرامات بہ زنند
 زن سیریدی کہ بود مرشد این نامردان
 داغ درد دل این طایفہ یکسر تہمت
 نام عشق و دل این قوم سراپا بہتان
 بسکہ سرتافتہ از حکم الہی رفتند
 رستہ از تربت این قوم گل نافرمان
 بر عصا تکیہ این قوم فزون تر ز خداست
 ہمہ کورند ولی کور براہ عرفان
 میزدندی رہ دین گر نشدی رہبر من ۳
 قبلہی پاک دلان کعبہ و مقصود جہان
 غوث اعظم شہ شاہان زمان محی الدین
 قطب اقطاب جہان مظہر فیض یزدان
 گشتہ تا مولد پاکش ز سر حسن ادب
 کعبہ احرام بہ بندد بطواف گیلان ۴

۱- گفت بہ ضم اول و فتح ثانی کوفتہ ، بنگ : بھنگ ۔

۲- یعنی اگر کہیں کتا بھی مر جائے تو اسے اپنی ہد دعا کا اثر قرار دیتے ہیں ۔

۳- گریز می کنند بہ سوی موضوع ۔

۴- ایران کے ایک صوبے کا نام ہے ۔ حضرت غوث الاعظم وہیں کے رہنے والے تھے ۔

انکہ از شمع سر تربت او حاصل شد
 قدسیان را بفلک نور چراغ ایمان
 گر بہ بیتخانہ نگاہ گرمش جلوہ کند
 آتش عشق شود از دل ہر سنگ عیان
 فیض او گر بہ کرم پا بہ زمین بہ گذارد ۱
 جادہ گردد بہ تن خاک حریف رگ جان
 ہمہ حسنی کہ ز آشوب تماشای رخس
 آب گرم آئینہا را بود از چشم روان ۲
 دلکشای کہ ز تاثیر نسیم گرمش
 غنچہ مانند شود وا گرہ از کار جہان
 جان نوازی کہ چو پروانہی او سوخت بہ عشق
 صد دل تازہ توان چید ز خاکستر آن
 سالکان رہ عرفیان بییقین میدانند
 کہ بود چشم حقیقت برخ او نگران
 دل عاشق شود از شورش بیتابی درد ۳
 نظر گرمش اگر جلوہ کند ہر سندان
 نگہش مردمک دیدہی تحقیق کند
 ظلمتی را کہ پدیدار بود از عصیان

۱- متن میں یہ مصرعہ 'بہ کرم' کے بغیر ہے۔ لیکن چونکہ ..کتہ تھا اس لئے یہ عبارت ہوئی۔

۲- اس مصرعہ میں بھی ایک ناروا جسارت کرنا پڑی۔ متن میں یہ مصرعہ یوں ہے : آب چشم آئینہ ہا را بود از گرم روان۔ الفاظ کی یہ تبدیلی مقام کاتب کے تعرف کا نتیجہ ہے۔

۰ بال جبریل شود داغ کہ طاؤس صفت
 بمگس رانی او نیست پرش را فرمان
 برگ عیش دو جهان بہر گدا بخشیدن
 هست اندر نظر ہمت او پسرہی نان ۱
 بادہی را کہ کشید حوصلہ اش میکدہا ۲
 هست بدمستی منصور ز یک جرعدی آن
 حلقہی بندگی راہ نوردان ادب
 بسکہ پیوست بہم سلسلہ گردید عیان
 آسمان راہ درین سلسلہ نتواند برد ۳
 گرچہ سر تا قدمش میدہد از حلقہ نشان
 در جهان کیست کہ دیوانہی آن سلسلہ نیست
 هست ہر حلقہی او دیدہی روشن بصران
 گوش شو گوش کہ نقلی بتو از شاہ کنم
 هست بر سامعہ ام منت این تازہ بیان ۴
 بہر سوداگری از مال جهان بہرہ نصیب
 سفر آمادہ شد و بست سبک بار گران ۵
 رفت از بہر اجازت بسدر شیخ جمال ۶
 آنکہ بودہ است اجابت بدعائش نازان

۱- ہرہ نان : پارہ نان -

۲- وہ شراب معرفت کہ آپ جس کے خم کے خم چڑھا جاتے ہیں اس کا ایک گیونٹ بدمستی منصور کی ہم سری کر سکتا ہے -

۳- اگرچہ آسمان سر تا پا بہ صورت حلقہ زنجیر ہے ، لیکن تاہم اسے اس سلسلے میں داخلے کی اجازت نہیں مل سکتی -

۴- متن میں سنت درج ہے ، منت چاہئے -

۵- سبک : زود -

۶- نام صوفی کہ معاصر غوث الاعظم بود -

شیخ فرمود که ای قافله‌آرای هوس
 زین سفر نیست ترا سود نگه‌دار عنان
 خواندم از صفحه‌ی تقدیر که این قافله را
 میزند دزد سرت نیز رود در پی آن
 سخن شیخ شنید و هوشش سرد نشد
 شوق سوداگریش داشت همان بسته میان
 به دعا بر در شاهنشاه گیلان آمد
 مطلب قافله و عزم سفر کرد بیان
 شه باو داد بشارت که مبارک سفر است
 رفتنت مایه‌ی سود آمدنت امن و امان
 گفت در راه بود قافله را بیم و خطر
 همتش بانگ برآورد که بر ماست ضمان ۲
 رخت سوداگری خویش فراهم کرده
 تکیه بر قول شه و فضل خدا گشت روان
 جمله اسباب به نفعی که دلش خواست فروخت
 زر چو شد نقد فرو برد بجیب همیان
 شد به گرمابه شبی چون بدر آمد بشتاب
 نقد سودای خودش مانند بطاق نسیان
 آمد و بی‌خبر از حال فرورفت بخواب
 دید کان قافله شد غارتی راه‌زنان

 ۱- سرد شدن: کم شدن -

۲- ضمان: ذمه داری -

جست از خواب سراسیمہ و بر گردن یافت
خط شنگرفی زخمی شدہ خط بطلان
زان یکی تیغ زدش بر سر از روی ستیز ۱
یاد شد کہ فریاد رس ای غوث جہان
یادش از نقد خود آمد سوی گرما بہ دوید
یافت در طاق زر خود بہمان مہر و نشان
بعد چندی کہ در آمد بوطن از رہ دور
شد نخست از سر اخلاص زیارت جویان
زائیر کعبہی مقصود چو آمد بیرون
دینہ در راہ دو طرف کعبہ عیان ۲
سبقت اندیشی زیارت شدہ باخود میگفت
کایم اول ز در فیض کدامین بستان
آن یکی مرشد و آن کعبہی مقصود بود
وان خودش هست قضا تابع امر و فرمان
آن خرد پیشہ نیارست در آئین ادب
کہ دہد زان دو یکی کعبہ یکی را رحجان ۳

۱- متن میں برسر نہیں، سکتہ کو رفع کرنے کے لئے اضافہ کیا گیا۔

۲- اس مصرعہ میں سکتہ ہے، مفہوم یہ معلوم ہوتا ہے کہ جب سوداگر گھر سے نکلا تو ایک ایسے دوراے پر پہنچا جہاں سے شیخ جمال کا گھر اور حضرت غوث الاعظم کا روضہ سامنے تھا۔ چنانچہ وہ اس سوچ میں پڑ گیا کہ پہلے کدام کا رخ کرے۔

۳- متن کتاب میں کشتہ درج ہے، جس کا یہاں کوئی محل نہیں۔ کعبہ چاہئے۔

اندرین بود که شد جلوه‌گر اندر نظرش
 شیخ دین چشم یقین فخر زمین تاج زمان ۱
 گفت رو بر در شاهی که شده است از مددش
 بر تو این واقعه چون خواب و خیالی آسان
 دستیاری تو نمیشد اگرش دست دعا ۲
 آب شمشیر قضا بر تو نمودی طوفان
 رو بآن قبله‌ی احرار چو آورد و شنید
 آنچه فرمود باو شیخ ز شاه گیلان
 خواب بین بر قدمش سود سر و کرد نثار
 سود و سرمایه‌ی خود را برهش از دل و جان
 جان پناها ز کمالات تو اینها سخنی است
 معنی هست دگر در تو که ناید به بیان
 شرح آن معنی باریک بدل عرض کنم
 گفتگوهای زبان را نبود قدرت آن
 تا دل غنچه ز سودای تو خالی نه بود
 زخم گل از نمک شور تو گردید چکان
 ذره‌ها نیست که دعوی اناالشمس نکرد
 پر تو مهر تو افتاد ز بس بر گیهان

۱- شیخ جمال مراد هین -

۲- اگر دعای غوث الاعظام دستیاری تو نمی کرد همانا که آب شمشیر قضا طوقاتی شده بود-

عقل می‌جست به اندازه‌ی مدحت سخنی
 خامشی گفت به من کانیچه نیاید بزبان
 تا بود رحم کریمان صله‌ی عجز گدا
 تا بود شور گدا لذت خوان احسان
 قدسیان را به تمنای جنابت بادا
 سجده مانند غنیمت بجبین سجده کنان



در مدح گوید

ز بسکہ سر زدہ حسنت ز جیب یکتای^۱
 بود بدست تو آئینہ داغ تنہائی
 قبول خاطر معنی پسند کی افتد^۲
 بدور خط تو ریحان چو حرف سودائی
 بہ صید گاہ تو داغ پلنگہا دارد^۳
 غرور چشم سیاہ غزال صحرائی
 بہ فرق چشم غزالاں شد است سرمہ ی ناز
 بہ دور چشم سیاحت نیاز رسوائی
 بہ گلشنی کہ نگاہ تو جلوہ فرما شد
 بجای سایہ ی سروش فتادہ رعنائی
 نداشته است تفاوت بچشم اہل نظر
 ز طوق بند گیت دیدہ تماشائی
 ز شرم آب شود همچو موج دام ہوس
 ز بسکہ جستہ غزالت ز چنگ گیرائی
 ہلال عید شود قامت خمیدہ ی من
 بہ این نشاط چو در پیہ-ریم بیارائی

-
- ۱- از اینجا کہ حسنت بہ صفت یکتائی اتصاف دارد، چون بہ آئینہ نگاہ می کنی - عکست در آن نیفتد و آئینہ خالی می نماید -
 - ۲- ریحان ایک خط کا نام ہے - شاعر کہتا ہے کہ جب سے تمہارے چہرے پر خط نمودار ہوا ہے خط ریحان نظروں سے یوں گر گیا ہے جیسے کہ ایک دیوانے کی گفتگو -
 - ۳- تمہاری شکار گاہ میں داغ ہائی پلنگ پر چشم غزال کا دھوکا ہوتا ہے -

توان بسوختنش کرد امتحان چو شراب
 کند چو خون شهید تو مشہد آرائی
 بیا کہ دور ز روئی تو تا نظر کردم
 غبار خاطر چشم است نور بینائی
 پیالہ بی تو بہ چشمم دلی است رفتہ ز دست
 کدوی بادہ بہ بزم سرست سودائی
 سخن ز معنی رنگین خود جگر خون است
 ازین کہ بر سر داد سخن نمی آئی
 مرا بہ وصف تو شعری کہ بر زبان آید
 بزم بہ بزم سخن سنج نازک ایمانی
 بہار فیض و سخا اعتبار جاہ و جلال
 وجود جود و کرم شان دولت افزائی
 زہی شکستہ غرور خطاب خانی را
 بہ پشت گرمی نامت شکوہ آقائی
 بیاد گلشن خالق تو عقدہی خاطر
 بود چو بیضہی طاؤس در چمن زائی
 برنگ مردمک چشم ہوای محفل تو
 بحال روی بتان کردہ گریہ فرمائی
 درون آب ز حفظ تو بی خطر باشد
 شرر چو مردمک مہیان دریائی

۱۔ خالص شراب تیل کی طرح جلتی ہے۔ اسی طرح خون شہید کو بھی اسی میعار پر ہرکھا جا سکتا ہے۔

عدالتت چو بمنع جفا شود سرگرم
 سپند بر دل اخگر کند سویدائی ۱
 ز شوخ چشمی بادام‌های پیکانت
 فزود در دل خصم تو ناشکیبائی
 نمک بزخم عدوی تو شور محشرها ست ۲
 ز نیزہات چو قیامت کند قد آرائی
 بدوق نسخہ مدح تو میکنم شب و روز ۲
 خط عذار بتان مشق تازہ انشائی
 بہ دشمنات نہ رسد لاف سروری کہ تمہی است
 سر کدو ز تمنای تاج دارائی
 نگاہ گرم بتان آب میشود از شرم
 کند بہ بزم تو ساقی چو بادہ پیمائی
 ز حرف روشنی رای تو فروختہ است
 دماغ سوختگی‌ها چراغ دانسائی
 ز رشک جود تو میخورد پیچ و تاب چوزلف
 سطور نامہی اعمال حاتم طائی
 بر آستان تو دارد سر ارادت خویش
 کہ سجدہ سجدہ نیاز است چرخ مینائی

۱- سویدا: دل پر ایک سیاہ داغ ہوتا ہے جسے داغ سویدا کہتے ہیں۔
 مدوح کے عدل و انصاف کا یہ عالم ہے کہ اگر سپند کو
 انگارے پر رکھا جائے تو وہ نہیں جلتا بلکہ سویدائے دل کا
 کام دیتا ہے۔

۲- مدوح کی مدح میں نازنینوں کے خط عذار کو بطور نمونہ استعمال
 کرتا ہے۔

ز دست چرخ ز بس می گزد بود نالان ۱
 بدست خصم تو انگشت چون نی نائی
 نداشته است بجز ناله همچو موسیقار ۲
 وجود دست عدوی تو علت غائی
 ز شرم مدح کف جود تو عجب نہ بود
 چہ موج آب شود گر زبان گویائی
 بدولت کہ جوان باد تا جہاں باشد
 فتادہ در سر ہر پیر شور برنائی
 ہمیشہ تا کہ بمیدان رزم جوئیمہا
 ز سر گذشتہ ۳ زند لاف ہای یرجائی
 بہ سیل حادثہ بادا حباب طوفانی
 سر بریدہی خصم تو از سبک پائی
 فلک مطیع تو بادا در انچہ اسر کنی
 زمانہ بندہی حکمت شود چو فرمائی

۱- چونکہ آسمان تمہارے دشمن کے ہاتھوں کو بار بار کاٹ کھاتا ہے اس لئے اس کی انگلیاں بانسری کی طرح سراپا نالہ بن گئی ہیں۔

۲- جس طرح موسیقار کی تخلیق کی علت غائی یہ تھی کہ وہ گاتا رہے، اسی طرح دشمن کی تخلیق کا مطلب بھی یہی ہے کہ وہ چیختا چلاتا رہے۔

۳- ز سر گذشتہ : جسے زندگی کی پرواہ نہ ہو۔

در منقبت حضرت غوث الاعظم گوید
 من و خاک جناب قبله‌ی جان شاه گیلانی
 که می‌بازد بنامش اسم اعظم عشق پنهانی
 شهنشاهی که بر یاد جنابش پاک‌بازان را
 بود میدان رقص سجده‌های شوق پنهانی
 خرد در اختیار ذات او برهان نمی‌خواهد
 بود او جوهر اول بود مطلوب گر ثانی
 خیالش هر که را عرض تجلی کرد در خطر
 برنگ مردمک گردید داغ سینه نورانی
 دران کشور که زور قدرت او جلوگر می‌شد
 ز خاتم داشت طوق بندگی دست سلیمانی
 هنوزش در پس صد پرده پنهان شور معشوقی
 که بود از انتخاب خویش نازان عشق سبحانی
 بود در بارگاهش بندگان شوق پرور را
 شکست شیشه‌ی دلها صدای کوس سلطانی
 نقاب افکنده بر رخ یوسف ما جلوه‌ها دارد
 نظر گم‌کردگان گویند رفت از عالم فانی
 صبا از نسخه‌ی ارشاد او گردد چمن روزی
 شود بهر افادت گرم تکرار سبق خوانی
 لب هر برگ گل را ترجمان معرفت یابد
 دل هر غنچه روشن بیند از نور خدا دانی

رباعیات ردیف الف

۱

از آب کشی است آب کاشانه‌ی ما ۱
 آب خضر است درد می‌خانه‌ی ما
 شد آب رخ ما مگر از بحر ازل
 مانند حباب صرف پیمانه‌ی ما

۲

آن ساقی دل نشین ما رسواها ۲
 می‌خورد چون خون عاشقان صہباها
 از می‌کده برخاست به عزم رفتن
 چون غنچه‌ی لاله داغ شد میناها

۳

ہر می ز خیال نگہت کاسہ‌ی سرها
 کان نمک از یاد لب زخم جگرها
 بود از اثر نالہ‌ی گرمم فلک امشب
 چون کاغذ آتش زده لبریز شررها

۴

تا رقم شد حرف شوق آن بدل مطلوب ما ۳
 در پریدن‌ها ست رنگ کاغذ مکتوب ما

-
- ۱- آب کشیدن کے معنی پانی بھرنا ہے۔ لیکن یہاں شراب پینا مراد ہے۔
 ۲- ما رسواها یعنی ماہا یا مایاں کہ رسوا ہستیم۔
 ۳- یعنی آن محبوب کہ مطلوب دل ماست۔

حسن محبوبش نقابی گر ہوس دارد بس است
پردہ ی رخسار یوسف دیدہ ی یعقوب ما

۵

جز گرد نہ خاستہ ز کاشانہ ی ما
جز تشنہ لبی نہ یافت پیمانہ ی ما
ہرگز نشویم سیر مانند حجاب
ہر چند کہ آب بود خانہ ی ما

۶

جلوہ فرمای سرو قامت را
بیت کن مصرع قیامت را
سر بہ زخم جگر نہاں کردم
یافتیم کوچہ ی سلامت را

۷

در بحر وجود تا شدہ خانہ ی ما
آپ رخ مست آب پیمانہ ی ما
سرسبزی ما درد کشان است از می
از آب عننب سبز بود دانہ ی ما

۱- ہمارے پیالے کے حصے میں تشنہ لبی ہی لکھی تھی چنانچہ ہم عمر بھر ترستے رہے۔

۲- محبوب کے قد کو فتنہ قیامت کہنا شعرا کے ہاں عام ہے لیکن قیامت کو ایک مصرعہ کہہ کر اس بیت کی تکمیل کے لئے قد ہار سے جلوہ فرمائی کا تقاضا کرنا نزاکت خیال کا شاہکار ہے۔

۸

زاهد نظری بہ جانب خانہی ما
 صوفی گزری بہ طرف می‌خانہی ما
 از دولت شیخ جام روزی ۱
 بنگر چہ فیض است بہ کاشانہی ما

۹

ز خوبان نیست چشم دل‌نوازی عشق بازاں را
 سری با تیغ بی رحمی است این گردن نیازان را ۲
 بود زخم جگر فوارہی آب شنا امشب
 مگر در دل گذار افتادہ این مژگان درازان را

۱۰

زہی بغمزہی شوخ تو جنگ و عربیدہ‌ہا
 خراب ندرگس مستانہی تو می‌کدہ‌ہا
 گرفتہ روی زمین رنگ عرصہی محشر
 زآہ و نالہی بی تابہی فلک زدہ‌ہا

۱۱

کدامین برق پرتو رفتہ است از جلوہ گاہ اینجا
 کشد بر صفحہی ہستی خط باطل نگاہ اینجا

۱- شیخ جام سے مراد ساغر می ہے -

۲- سر: معاملہ واسطہ -

۳- جب برق پر تو محبوب چلا گیا تو میری نگاہوں نے ساری کائنات پر خط بطلان کھینچ دیا اور نظام ہستی ساقط الاعتبار ہو گیا -

جهان پامال بیداد تو رفتم هر کجا رفتم
 نباشد جز زبان داد خواهان خار راه اینجا

۱۲

هر کس که شنیده است افسانه‌ی ما
 سوزد دل او به حال پروانه‌ی ما
 از بسکه بسوخت اشتهايش در عشق
 جز سنگ نه خورده هیچ دیوانه‌ی ما

